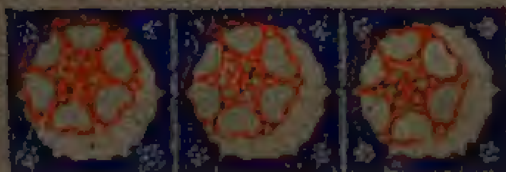
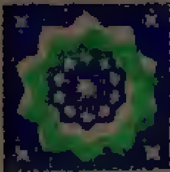


دیوان خواجه حافظ شیرازی

با تصحیح و مقدمه و حواشی و کشف الابیات

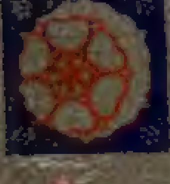


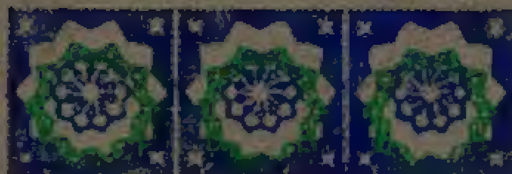
باهتمام: سید ابوالقاسم انجوی
شیرازی

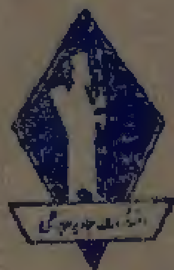




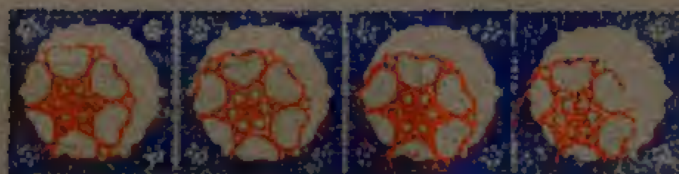


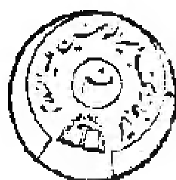


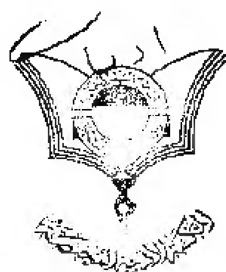




سازمان انتشارات جاویدان علمی







دیوان خواجه حافظ شیرازی

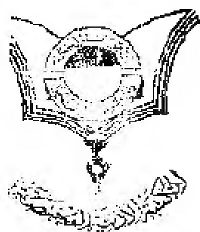
با تصحیح و سه مقدمه و حواشی و تکمله و کشف الابیات

باهتمام: سید ابوالقاسم انجوی
«شیرازی»



این کتاب باسرمایهٔ **سازمان انتشارات جاویدان علمی** به طبع رسید

متن دیوان از دیماه ۴۳ تا خرداد ۱۳۴۵ درچاپخانهٔ‌شرق‌ومقدمه‌ها و کشف‌الابیات و فهرستها
از تیرماه تا آخر دیماه ۱۳۴۵ درچاپخانهٔ علمی چاپ شده است



چند کلمه با خوانندگان

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

دیوانی که اکنون به دوستداران خواجهٔ شیراز عرضه میشود نخست ثمرهٔ ارادت و عشق ورزی موروثی به حافظ و عصارهٔ تعمق در آثار استادان شعر فارسی و تفحص چندین ساله در نسخه‌های گوناگون خطی و چاپی آثار خواجه شمس‌الدین محمد است. مصحح این نسخه با محرومی از فراغت خاطر و امن و آسایش عادی و نداشتن کتابخانه‌ئی مجهز و کامل، صرفاً به سائقهٔ شوق و طلب در این راه گام نهاد و بدین کار بزرگ و خطیر و مشقت زای دست یازید و اینک به انجامش رسانید لیکن او را آن داعیه و خودبینی نیست که آنچه اندیشیده و نوشته قابل تردید نبوده عاری از سهو و خطاست ؛ از همین روی با نهایت ادب از صاحبان ذوق سلیم و سخن شناسان بصیر و منتقدان بی‌غرض آرزو و انتظار دارد که با ابراز عقاید و آراء خود بروی منت نهند و هر ایراد و انتقادی که دارند او را مطلع سازند ، باشد که بوسیلهٔ این تعاطی ادبی و فکری و برخورد آراء و افکار ؛ تهذیب بیشتر و تنقیح کاملتر دیوان حافظ امکان پذیر گردد .

برای مقدمهٔ کتاب یادداشتهای بسیار فراهم شده بود که اگر نگاشته می‌آمد خود کتابی پرحجم میشد اما به صوابدید مخدوم مکرم آقای دشتی که همواره حامی و مشوق و راهنمای نویسنده بوده‌اند مختصری از آن مفصل به صورت مقدمهٔ حاضر در آمد ، و اگر این مقدمه نیز بطول انجامید برای شناختن قرن حافظ ضروری بود لیکن در عوض مقداری کثیر از حواشی کاسته شد تا موجب ملال خواننده نشود نکتهٔ قابل تذکار آنکه بنا به ملاحظهٔ نسخ خطی و کهن و اشارت یکی از دوستداران حافظ ، ابیات مدح را از متن غزل خارج ساخته در حاشیه آورده ، ضمناً دیوان حاضر با حروف اول غزلها مرتب شده ولی فهرستی هم بر طبق حروف آخر و موافق ترتیب نسخهٔ مصحح مرحوم قزوینی فراهم گردیده است تا خوانندهٔ محترم با مراجعه به این دو فهرست و کشف الابیات به آسانی بتواند غزل یا بیت مورد نظر خود را بیابد . بر ذمهٔ خود فرض میداند از شادروان اسکندر معلمی که پانزده سال پیش نخستین نسخهٔ دستنویس دیوان را کتابت کرده و اینک چشم از جهان فرو بسته است یاد خیر کند ، نیز از دوست فاضل آقای محمد اسماعیل حنفی دبیر ادبیات فارسی سپاسگزار است که تهیهٔ اعلام و فهرستها و کشف الابیات را بر عهده گرفتند .

فهرست

تصحیح غلطها

ازخوانندگان محترم تقاضا میشود قبل ازخواندن کتاب بهاصلاح غلطهاپردازند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥٦(مقدمه)	٢٨	ار	را
١٢	١٤	دلیلی	لیلی
٥١	١٦	خصر	خضر
٥٣	٩	به حسن وخلق	بهحسن‌خلق
٧٠	١١	خدارا چو	خداراچون
٧١	١٣	پس ازسطر١٣ این بیت افزوده شود : **ای عروس هنر ازبخت شکایت منما** **حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد**	
٧٧	١٣	عفا لله	عفا الله
٧٩	١١	میدهم	میدهدم
٧٩	١٢	سود وزمان	سود وزیان
٨٠	٥	درجهان	درجان
٨٠	٢٢	صد ساله	صد رساله
٩٤	آخر	٢ــ	١ــ
١٢٨	٢٣	١٦٦	١٦٥
١٤٨	١٦	ریگک	ریگک
١٥٣	١٣	آیهٔ ٤٠	آیهٔ ٤١
١٥٧	٢٤	آیهٔ ٢٢	آیهٔ ٦٨
١٨٤	١٧	زحمت برما	زحمت‌ما
٢٠٢	٣	حسد	حد
٢٣٢	١٣	تعزد	تفرد
٢٧٢	٨	مبسماً	مبسّماً
٢٧٤	٦	کشته	گرد
٣٠٥	٢٦	٢ــ	٣ــ
٣٠٥	٢٧	می‌بینی	می‌بینم

فهرست غزلهای این نسخه

به ترتیب حروف اول

صفحه

حرف الف ۱۳ غزل

حرف ب ۴ غزل

حرف ت ۸۴ غزل

صفحه

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

حرف ث یك غزل

حرف ج یك غزل

حرف ح یك غزل

حرف خ یك غزل

حرف د ٥٥ غزل

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

فهرست غزلها به ترتیب حروف اول

فهرست غزلها بترتیب حروف اول

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر

مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

فهرست غزلها به ترتیب حروف آخر
مطابق با نسخهٔ قزوینی

دیوانی قابل اعتماد

بقلم آقای دشتی

با آنکه دیوان حافظ بیش از هر کتاب دیگر چاپ و منتشر میشود و با آنکه محققین و خداوندان ذوق هر یک بروش خود در تدوین و تنقیح و تصحیح دیوان حافظ کوشیده‌اند هنوز احتیاج به دیوانی که حافظرا چنانکه هست در دسترس ما بگذارد محسوس، حتی مشهودست، هنوز دیوانی از حافظ که بتوان بدان کاملا اعتماد کرد، مانند معما لاینحل مانده‌است.

دلیل واضح این امر عدم تدوین دیوان حافظ درزمان حیات اوست ودلیل خفی ودقیق آن در شیوهٔ فاخر و متشخص خواجه نهفته است که طبعاً ازفهم وذوق مستنسخان و حتی مجموعه نویسان دور بوده، پس طبعاً هر یك متناسب فهم وسلیقهٔ خود درآن دست برده و نتیجه این شده است که هم اشعار دخیل به دیوان خواجه راه یافته و هم اختلاف روایات و نسخه بدلها در اشعار اصیل او بیش از هرشاعر دیگر دیده می شود.

اگر باین دو دلیل یك مطلب مسلم دیگر اضافه کنیم

سرّ اختلاف و حتی‌میتوان گفت اختلال دیوان حافظ بهتر مشهود میشود. قطع نظر ازمزایـای معنوی حافظ که سر آزادگان و اندیشمندان را به درگاه او فرود میآورد، هنر حافظ در سبک بیان و دقت وسواس مانند اوست در انتخاب کلمه و تلفیق جمله، بطوری‌که زبان وی بطرزخیلی‌محسوس ازگذشتگان متمایز میشود و پس‌از وی کسی نتوانسته است به حریم او نزدیك شود. درسراسر دیوان‌ارجمند او، یعنی درتزیب ۵۰۰ غزلی که‌میتوان ازحافظ‌دانست، یك‌تعبیرسست و موهون، یك‌ترکیب که موسیقی‌کلمت درآن‌مراعات‌نشده باشدیافت نمیشود. ازهمین‌روی چندکلمه‌ای‌چون «واستدند» و «تهتك» که‌عدهٔ آنها شاید ازشمارهٔ انگشتان دست تجاوز نکند در دیوان او به چشم میزند.

شاعری‌که به هنر انشا تا این درجه توجه دارد طبعاً پیوسته در گفته های خود دست برده، درتغییر و تنقیح آنها میکوشد وحتی‌الامکان آنهارا صیقل میزند، پس‌بعید بنظر نمی‌رسد که اختلاف دو یا سه‌روایت راجع به‌یك تعبیر ویا یك تلفیق حافظ‌همه صحیح وهمه از حافظ باشد، یعنی‌آنکه متأخر غزلی‌را از حافظ گرفته‌یااستنساخ کرده تعبیردومی‌و تغییر یافته را بدست آورده باشد و از اینجا به این نتیجه می‌رسیم که اقدم نسخه ها فقط این مزیت را دارد که دخیل واشعار شعرای بعدی در آن راه نیافته است.

علاوه بر این ملاحظات یك احتمال را نیز نباید از نظر دور داشت: قریب شش قرن ارباب ذوق ومعرفت با حافظ سروکار داشته‌اند و ممکنست ذوق وسلیقهٔ آنها در طی این مدت بکار افتاده صیقلی یا جلائی به بعضی از تعبیرات او داده باشد. استاد جلال‌الدین همائی که از حافظ‌شناسان مسلم است و گاهی مشکلات بعضی ابیات غامض را با اصابت رأی وروشنی فکر وسعهٔ اطلاع خود حل میفرمایند بر این عقیده است وبطور مثال بیت «بی که رونق این کارخانه کم شود، بزهد همچو توئی یا فسق همچو منی» را شاهد می‌آورند که در اصل، بظن غالب اینطور بوده است «بیا که فسحت این کارخانه...» وکلمهٔ فسحت (فراخنا) را ذوق ارباب ذوق مبدل به «رونق» کرده است که بمعنی خللی نمی‌رساند، بفهم وذوق عامه نیز نزدیکتر و در تلفظ آسانترست. پس میتوان حدس زد دو نوع تغییر در اشعار حافظ روی داده نوع کم، آنهائیست که رو به بهتری رفته وقسمت اعظم تغییراتیست که از شیوهٔ خواجه دور گردیده.

اما برارباب ذوق سلیم وفهم روشن و نافذ که بشیوهٔ حافظ آشناهستند سنجش امر وتشخیص اصح وانسب تعبیرات دشوار هست ولی متعسر نیست واین همان کاریست که دوست فاضل ومحقق من دراین نسخه بکار برده، یعنی روایت ودرایت هر دو را بکار بسته است ودرعین اینکه قدمت نسخه را مأخذ کار قرارداده، هرجا روایت یا تعبیری را در نسخهٔ قدیمی مخالف

ذوق سلیم دانسته است تعبیر صحیح‌تر و مناسب‌تر نسخهٔ دیگری را اختیار کرده و در این اختیار نیز صرفاً ذوق خود را معیار قبول قرار نداده، بلکه شیوهٔ حافظ را در موارد مشابه میزان ساخته و حتی از این مرحله دورتر رفته، زبان و مصطلحات و تعبیرات عصر حافظ و شعران همزمان او را برای تأیید اختیار و قبول خود به کمک طلبیده است.

به لحاظهای عدیده نمی‌توان قدمت نسخه‌ای را به تنهائی ملاک درستی حافظ و قبول قطعی آن قرار داد و رنه بهمان اشتباهاتی خواهیم افتاد که بعضی از محققین افتاده‌اند، مقصود محققینی هستند که در کنار یک نسخهٔ قدیمی ساکن و بی حرکت ایستاده، نخواسته و یا نتوانسته‌اند ملکهٔ اجتهاد را بکار انداخته صورت اصح و انسب را پیدا کنند یا بپذیرند مثال خیلی آشکار و در دسترس همه حافظی است که مرحوم میرزا محمد خان قزوینی بدستور وزارت معارف از روی چندین نسخه تدوین کرده است. در دقت نظر و امانت و شکیبائی آن مرحوم در تتبع و مطابقهٔ نسخه‌ها شبهه‌ای نیست و از همین روی حافظ تصحیح‌شدهٔ ایشان یکی از معتبرترین نسخه‌های دیوان حافظ بشمار می‌رود، معذلك تعبیرات ناپسند و نامطبوع و احیاناً غلط در این نسخه فراوانست. بطور نمونه این بیت را بخوانید:

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس وحیل دیو مسلمان (۱) نشود

محققاً یا کاتب اشتباهاً سلیمان را مسلمان نوشته یا رسم‌الخط اوطوری بوده‌است که‌سلیمان مسلمان‌خوانده‌میشده، درهرصورت بدون تردید دراین بیت مسلمان غلط وسلیمان درست است چه ،اشاره‌به روایت خاتم سلیمان‌است‌که برآن اسم اعظم نقش بوده و بواسطهٔ آن خاتم ، سلیمان بر دیو و پری وانسان حکومت میکرده وآن انگشتری را دیو ربوده بوده ودرجاهای‌دیگر باز حافظ اشاره بدین‌معنی کرده‌است:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاهگاه بر او دست اهرمن باشد



گر انگشت سلیمانی نباشد
چه‌خاصیت‌دهد‌نقش‌نگینی؟



دلی که غیب نمایست وجام‌جم دارد
ز خاتمی که دمی گم‌شودچه غم‌دارد

از خصوصیات سبك حافظ اشاره‌به روایات،افسانه‌ها، معتقدات دینی ومذهبی، مخصوصاً بکاربردن معانی قرآنی ، حوادث تاریخی و حتی عادات وآداب زمان خود است و کلمات را ازروی این اصل انتخاب میکند و تناسب‌میان آنها را دقیقاً بکار می‌بندد تا از مجموع ، مفهومی‌را که‌میخواهد بطورکاملتر و با اشباحی که‌ازآن روایات درذهن‌هست‌مجسم

سازد. در این بیتی که از نسخهٔ قزوینی شاهد آوردیم حافظ خواسته این اصل اخلاقی و اجتماعی که حقیقت و درستی عاقبت غالب می‌آید و دروغ و تزویر و جنس قلب اگر هم موقتاً پیشرفتی کند ثباتی نخواهد داشت، بیان کند و آن را در این قالب ریخته و با اشاره بدین روایت، آن را مؤثر و ممزز بشاهد قرآنی کرده است و از این رو، از تناسبت لفظی: اسم اعظم، دیو، سلیمان که شیوهٔ خاص حافظ است برخوردار است، در صورتی که میان دیو و مسلمان تناسبی موجود نیست، علاوه بر اینکه کلمهٔ مسلمان در مطلع آمده و تکرار آن در غزل (گرچه جایز است) ولی بدون ضرورت چندان پسندیده و شایسته نیست.

همهٔ این ملاحظات طبعاً بایدشخص را متوجه اشتباه کاتب بکند و بالنتیجه آن اشتباه را به استناد اینکه در یک نسخهٔ قدیمی بوده است تکرار نکند ولی متأسفانه روش آن مرد فاضل و متتبع بر این بود که از مکتوبات قدیمی چشم بپوشد، هر چند مستلزم آوردن تعبیرات ناخوشی باشد مانند: «جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت» که اتصال دو «ز» «کز» و «ازل» باعث تنافر حروف شده، تلفظ بیت را از آهنگ میاندازد و بکلی مغایر شیوهٔ خواجه است که موسیقی کلمات و خوش آهنگی ترکیب جمله دقت و سواس مانندی دارد، در حالیکه در نسخه‌های دیگر این ناجوری نیست و مصراع این طور آمده است «جزدلم کوزازل تا بابد عاشق اوست».

وارغرایب اینکه گاهی صورت اصح (یالاقل انسب) را درحاشیه آورده وصورت غیر انسب را در متن قرار داده فقط بدلیل اینکه درنسخهٔ قدیمی چنین بوده است چنانکه بیت زیر را درمتن قرار داده‌اند :

وقت است کز فراق تو وزسوز اندرون
آتش درافکنم بهمه رخت وپخت خویش

که بعید نیست گفتهٔ نخستین حافظ بوده وبدست کسی رسیده ، سپس آنرا خود حافظ بدین شکل تغییر داده باشد:

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف به‌آب تر نکند رخت وپخت خویش

و این صورت نزبان حافظ وبفکر حافظ بسندیده تر است ولی مرحوم میرزامحمدخان قزوینی احتیاطاً بصورت مرجح را درحاشیه آورده‌اند .

شاید در این باب اعتراضی بروی وارد نباشد زیرا روش او بر این بوده است که از خود اختیاری نشان ندهد ومسؤولیت خودرا دراین امر دانسته است که فقط به نسخه اعتماد کند .خود اوهم گاهی اذعان میکند که‌صورت اختیار شده‌اش روشن و مرجح نیست مثلا درحاشیهٔ این بیت :

برو بهرچه توداری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

نوشته است « چنین است در اغلب نسخ که نزد این‌جانب

موجودست و همچنین درشرح سودی بر حافظ (!) اما در نسخهٔ «ق» چنین آمده : « برو بهرچه تو داری مخور دریغ و بخور ... » واین از حیث معنی روشن‌تر استولی برخلاف اکثریت نسخ قدیمه است » .

آقای دکتر خانلری اخیراً ۱۵۲ غزل حافظرا که‌در یك مجموعهٔ خطی موزهٔ بریتانیا یافته بهشکل‌زیبا وظریف بچاپ رسانیده‌اند ، این نسخه بتاریخ ۸۱۳ نوشته‌شده یعنی ۱۳ سال ازنسخهٔ خلخالی قدیمترست وبا آنکه همهٔ دیوان حافظ نیست امامستندمعتبریست، مخصوصاً که تعبیرات‌زیادی درآن هست‌که بهتر ومناسبتر از تعبیراتیست‌که درنسخه‌های دیگر دیده میشود ولی معذلك در این نسخه به کلمات یا تعبیراتی بر میخوریم که برذوق و طبع گرانی میکند و از این رو نمیشود آن نسخه را دربست پذیرفت چنانکه آقای خانلری چنین‌کرده، حتی رساله‌ای هم نگاشته‌اند ودر تمام اختلاف تعبیرهائی که میان این نسخه و نسخه های دیگر موجودست تعبیرات این نسخه را ترجیح‌داده اند . بدیهی است چون قصد بازکردن بحثی نیست فقط بذکر یك نمونه اکتفا میشود :

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش درازکنید

درآن نسخه بجای «قصه» کلمهٔ « وصله» است وآقای

خاطری که مردی ادیب ومحقق وجود شعر تواناتیست گوئی دراین باب دچار یك نوع تعصب وجانبداری شده‌ودررسالهٔ خوداین دلیل تقریبی راآورده‌اندکه قصه شب رادراز نمیکند بلکه کوتاه میکند و ضمن مذاکره میفرمودند کلمهٔ وصله در عصر حافظ به معنی امروزه نبوده‌است بلکه بمعنی اتصال و اضافه کردن گفته‌میشده و برای وصله کردن لباس کلمهٔ « رقعه » را بکار میبرده‌اند * . . . شاید هم چنین باشد ولی کلمهٔ وصله بیت حافظ را ازطنین می‌اندازد حتی آن را ناخوش و نامطبوع میسازد و برعکس میان قصه و گیسو گوئی تناسبی هست ، در هر دو غموض و رازی نهفته است ، هردو دل را به تپش می‌ندارند ودر بلندی و کوتاهی وجه اشتراکی دارند شاید بهمین ملاحظات درزبان شعری این دوکلمه‌را زیاد با هم آورده‌اند ،

شد در شکوهٔ ما با سر گیسوی تو باز

شام وصلت بسی کوتـه و این قصه دراز

خود حافظ مکرر آن دورا باهم آورده است :

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی توبود

* در زبان حافظ «وصله» بهمین معنائی که امروز متداول است آمده وطبعاً «وصله کردن شب» بوسیلهٔ گیسوی یار نیز ظریف و بالطف نیست :

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید

که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست

آقای انجوی در این باب شواهد بسیار از حافظ و دیگر شعران آورده‌اند که نشان میدهد قصه و گیسو را زیاد بکار برده اند بحدی که انسان خیال میکند میان آنها تلازمی موجودست و بنابراین کلمهٔ وصله در بیت حافظ « وصلهٔ ناهمرنگ » میشود.

روشی که آقای انجوی در تدوین حافظ پیش گرفته‌اند بنظر معقول وموجه می‌آید و آن عبارتست از توجه به نسخه‌های قدیمی و درصورت بروز اختلاف، درکنار اقدم نسخه‌ها جامد وبی‌حرکت ننشسته و بنا را برتحقیق درحدود حافظ و زبان استادان سلف ومعاصران وی قرارداده‌اند. البته این کار دشواریست ولی سالم‌ترین و مطمئن‌ترین راهیست که ما را به حافظ اصیل می‌رساند و گمان میکنم اگر محققان شیوهٔ سخن حافظ را معیار صحت و سقم نسخه‌ها قرار میدادند از بسیاری تعبیرات نامناسب وناخوش که اکنون نسخه‌های دیوان حافظ را انباشته‌است درامان بودیم.

مبنی براین ملاحظات، من برآنم که برای تنقیح و تهذیب وتصحیح دیوان حافظ ، یعنی دسترسی به دیوانی که شایستهٔ شیوهٔ مشخص حافظ باشد تنها نمیتوان به نسخه‌های خطی استناد جست بلکه باید ذوق وفهم وملکهٔ اجتهاد را نیز بکار

انداخت . البته این روش را بطور مطلق و بلاشرط نمیتوان مجاز شمرد و رنه هرکسی مطابق فهم و سلیقهٔ خود حافظی درست خواهد کرد چنانکه غالب این اختلافاتی که در دیوان ارجمند حافظ دیده میشود نتیجهٔ همین روش ناپسندست که هرکس مطابق ذوق مشکوک خود تغییراتی در آن روا داشته است. برای رسیدگی بدین امر معیار هائی هست که مطمئن تر و قابل اعتمادتر ازهمهٔ آنها **آشنائی کامل به حافظ وشیوهٔ سخن اوست** .

نخستین و محسوس ترین خصوصیت زبان حافظ وقار وجلال است چنانکه صفت بارز سخن سعدی روانی وعذوبت وآنچه از فردوسی در وحلهٔ اول احساس میشود فخامت و استحکام است یا از سبك ناصرخسرو و خاقانی صلابت هویدا و نظامی به ظرافت تعبیر و تشبیه و دقت در مضامین متمایز است .

درقریب پنجهزار بیت حافظ به یك تعبیر فرو افتاده و بازاری و به یك ترکیب سست بر نمیخوریم، شاید این خصوصیت در بسیاری از گویندگان دیگر کما بیش دیده شود، اما سخن حافظ به نحوی خاص از زبان عادی برتر می رود ولی در این کناره گیری اززبان معمولی، مانند ناصر خسرو وخاقانی از فهم ودریافت مردم دورنمیشود . مفاهیم عادی وپیش پاافتاده را درلباسی ازوقار وتازگی بیرون می آورد . این خصوصیت

نخست از انتخاب کلمه و پس از آن از کیفیت نشاندن آنها حاصل میگردد و بالنتیجه در دیوان حافظ ترکیباتی پیدا میشود که خاص خود اوست مانند : نهیب حادثه، خندهٔ می، ورطهٔ بلا، سنگ فتنه، وادی خاموشان، اسب باد، حجلهٔ بخت، پرتو می، ورد اسرای دل، رباط دودر، سر سویدا، دلق رنگین، سراپردهٔ محبت، چراغ صاعقه، شاهد بخت، منطق طیر، منجنیق فلک، گذرگاه عافیت، دلق مرقع، حرم ستر و عفاف، خورشید بلند اختر، فلاطون خم نشین، شکوه آصفی، بیت الحرام خم، نازک عذار، آب چشمهٔ خورشید، نافهٔ مراد، غبار رهطلب و خلاصه صدها تلفیقی که از نشاندن کلمات خوش‌آهنگ و متناسب پهلوی هم، صدها بیت زیبا می‌آفریند:—

به باغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

کلمات در سخن حافظ نقشی مهم دارند* کلمهٔ واقعه

---

* چند سال قبل ادیبی محقق بامضاء ساحسدن کلمهٔ «جو» را در دیوان حافظ جستجو کرده موارد زیاری که این کلمه در زبان حافظ آمده است نشان میداد که بسیار قابل ملاحظه و استفاده بود مانند

«پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت»
«ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم»

*

«آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق»
«خرمن مه به جوی خوشهٔ پروین بدوجو.»

این روش اگر در حافظ پیروی شود کلمات زیادی میتوان پیدا کرد که حافظ در موارد عدیده و شکلهای مختلف استعمال کرده (دنباله در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

که به معنی مصطلح ومتداول حادثه یااتفاق است در زبان حافظ بمعنی مرگ استعمال شده و بیش‌ازخردکلمهٔمرگ و اجل‌دراین بیت‌گیراوبیان کنندهٔ معنی مقصودبکارآمده‌است :

به روز واقعه تابوت ما زسرو کنید
که مرده‌ایم به داغ بلند بالائی

شاید علت تأثیر وقوت بیان در این امر بشد که آیهٔ « اذا وقعت‌الواقعه » و روز رستاخیز را بالملازمه در ذهن می‌آورد ... واین خودیکی‌از نکته‌های دقیق‌زبان‌حافظست که برای‌بیان مقصود، کلماتی‌می‌آورد وترکیباتی‌جورمیکند که همراه مفهوم صریح جمله سایهٔ معنی دقیق دیگری نیز

دنبالهٔ حاشیهٔ صفحهٔ قبل

است وآشنایی بشیوهٔ او بیشتر میشود مانند کلمهٔ دولت « دانی‌که چیست دولت دیدار یار دیدن » ، « دولت آنست که بی‌خون‌دل آید به‌کنار ... » ، « دراز‌ل هرکو به‌فیض دولت ارزانی بود . » ، « ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف ـ سرو دستار نداند که کدام اندازد » . .

یا کلمهٔ ملول وملالت مانند « بی‌یار نرگسش سرسودائی از ملال . » ، « من زبی عملی درجهان ملولم وبس ملالت‌علماهم ز علم بی عمل است » ، « زهمحنت ملولم کجاست دوهٔ ناب ...» ، « ازسر کوی تو هر کس به ملالت برود . » ، « زگرد خوان نگون فلك مدار توقع ـ که بی ملالت صد غصه یك‌نواله برآید » « بیا که با تو بگویم غم ملالت دل » همچنین کلمات قفس ، بیا، بیار، مغان و تمام مشتقات و ترکیبات مختلفهٔ آن، صبا و باد صبا ونسیم‌صبا، صبحدم و نسیم‌سحری، کارخانه و کارگاه . الخ

توأم است * .

حافظ قدریست و سرنوشت آدمی را در بسیاری از امور مرهون مشیت ازلی میداند در دیوان او این معنی زیاد دیده میشود ولی غالباً آنرا به طرز رمزی و غیر مستقیم میگوید که خود این معنی به بیت ، اثر موسیقی میدهد یعنی قوهٔ تخیل را برمیانگیزد و اشباحی را زنده میکند .

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره‌شب وادی ایمن چکنم!

که طبعاً قصهٔ حضرت موسی ع. در وادی ایمن به ذهن می‌آورد که بر کوه طور آتشی دید و بقوم خود گفت « انی آنست ناراً » ورفت که برای آنها آتش بیاورد ولی آن آتش نبود و نور خدائی بود و او را مبعوث به هدایت قوم کرد. تقریباً در این بیت همان مفهومی نهفته است که جلال الدین محمد به صراحت میگوید :

انبیا عامی بدندی گرنه از الطاف خاص
برمس هستی آنها کیمیا میریختی

اما حافظ در اینجا نمیخواهد این مفهوم را مستقیماً بگوید بلکه این مفهوم ضمنی و چون شبحی همراه معنی

* « بخاک پای دوای سرو ناز پرورمن که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک » و گاهی آن کلمه را بمعنی روز بدبختی و مصیبت آورده است « روز واقعه غم باشراب باید گفت » .

مقصودست ورنه جای دیگر این مفهوم را بصراحت جلال ـ الدین محمد آورده است ولی همان وقار و جلالی که ملازم سخن حافظست در آن متجلیست :

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

این شیوه درسخن حافظ زیاد دیده میشود مثلا در بیت زیر بواسطهٔ کلمات «وادی» «حرم» «حریم» مسافران کعبه در ذهن می آیند و طبعاً درگاه یار چون حرم کعبه منیع و بلند می نماید :

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

یا بدون اینکه بحریم کعبه اسائهٔ ادب کرده و خمخانه را به چنین مقام مقدسی شبیه سازد با آوردن صفت « بیت ـ الحرام » برای خم ، این معنی چون سایه ای ملازم مقصود و با معنی اصلی همراهست:

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید باز

این شیوه در تمام دیوان حافظ پراکنده است، مفهومی را با بکار بردن استعاره بیان میکند و بواسطهٔ آوردن کلمات خاص وکنایت آمیزی آنرا قوت می بخشد و از صراحت عادی و بیان معنی بطور مستقیم و بازاری اجتناب دارد ، میخواهد



از آفت غرور سخن گوید، آن را بدین لباس در می‌آورد:

بعشوه‌یی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت؟

کلمهٔ «زال» که در اینجا مراد سپهر خمیدهٔ پیر فرتوت است و «دستان» که به معنی نیرنگست؛ لملازمه افسانهٔ شاهنامه را در باب: ستم و پندی که برای عده مرحصم از زال مجرب دنیا دیده میگرفت در ذهن می‌آورد و باز همین معنا را در همین غزل به صورت دیگری بیان میکند:

گره به باد مزن گر چه بر مراد وزد
که این سخن به مثل مور با سلیمان گفت

صدها شاهد میتوان از دیوان حافظ آورد که وقار و جلال از آن ساطع و تابنست و پیوسته با طرز پوشیده و استعاره آمیز مطلب خود را میگوید و هیچگاه در سبکی صراحت و عادی بودن زبان معمولی نمی‌افتد.

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست

✿

آن نافهٔ مراد که می خواستم ز غیب

✿

در بزم دور یک دو قدح در کش و برو

✿

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد



که کارخانهٔ گردون مبد بی رقمت



ای عروس هنر از بخت شکایت منما



احوال گنج قارون کایام داد برباد



من و باد صبا مسکین وسرگردان و بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت



دلم که لاف تجرد زدی کنون صدشغل
به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد



تو و طوبی وما وقامت یار
فکر هرکس بقدر همت اوست



همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیارکه طوطی کم از زغن باشد



نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

در کار گلاب وگل حکم ازلی این بود
کان شاهد بزاری وین پرده‌نشین باشد

✿

چه‌جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بداست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

✿

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست

✿

ر نقش بند قضاهست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید (✿)

این وقار و جلال ملازم زبان حافظست حتی در غزل خالص که عفاف و متانت وافتادگی بگونهٔ دیگر بدان وقر وجلال میدهد:

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم
مست و آشفته به‌خلوتگه راز آمده‌ئی
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ئی
پیش بالای تو میرم چه بصلح وچه بجنگ
که به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ئی

* توضیح این بیت را در ص ۸۵ متن دیوان حاشیهٔ «۲» بخوانید

نهایت در بعضی غزلها این خصوصیت بواسطهٔ اینکه زبان حافظ رمزی (سمبولیك) میشود بیشتر تجلی می کند مانند غزلهای :

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده...



دوش میآمد و رخساره برافروخته بود...



حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد... الخ

خاقانی که از بزرگترین استادان سخن فرسی بشمار میرود وار حیث آفرینش مضمون وابداع تعبیر در نخستین صف گویندگان قراردارد درغزلی که ازاول تاآخر التزام آوردن کلمهٔ بنفشه دارد بیتی آورده که حافظ یك مصراع آن را تضمین کرده و عجیب اینست که آن مصراع در بیت حافظ چنان خوب نشسته که بیت خاقانی را نه تنها ازرونق می اندازد، بلکه خواننده خیال میکند خاقانی مصراع را از حافظ گرفته و بد استعمال کرده است :

خاقانی:

همچون بنفشه برسرزانو نهاده سر
زانو بنفشه رنگ تر ازلب هزار بار

حافظ:

بی ناز نرگسش سرسودائی ازملال
همچون بنفشه برسرزانو نهاده ایم

سبك متین و موقر حافظ درمقایسهٔ این بیت دیگر

خاقانی خوب ظاهر میشود :

خاقانی : خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستانست
خرم آن روز که این رخت بر آن خانه بریم

حافظ، مصراع اول خاقانی را در غزلی بدین پختگی بسته است :

عقبت منزل ما وادی خاموشانست

و مصراع دوم او را در غزل دیگر بدین انسجام آورده است:

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم

وعجیب اینست که هرگاه مضمونی را ازسعدی گرفته است آن را بهشیوهٔ خود وبه نحوی که تمام خصوصیات سبك وی را نشان میدهد آورده است، مضمون‌های زیر راکه سعدی بهروانی آبهای جویباری آورده است ، در حافظ به شکل دیگر دیده میشود :

سعدی: در قیامت چو سر ازخاك لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

حافظ: من چو از خاك لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد



سعدی: سعدی آتش زبانم روز و شب سوزم چو شمع
با همه آتش‌زبانی در توگیرائیم نیست

حافظ: میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشیم هست اما در نمی گیرد

سخن به درازا کشیده شد و بحث مستوفی دربارهٔ سبك سخن حافظ و مقایسهٔ وی با دیگر شاعران در این مختصر نگنجیده مستلزم فراهم کردن کتابیست که اهل تتبع و استقصا میتوانند از آن کتابی ارجمند فراهم کنند و قصد من در اینجا فقط اشاره بدین امر بود که حافظ در سخن شیوه‌ای خاص دارد و مطمئن ترین راه برای تنقیح و تصحیح دیوان حافظ همانا استمداد از خود حافظ و آشنائی کامل به شیوهٔ سخن اوست و این همان طریقه‌ایست که آقای انجوی در پیش گرفته اند

ایشان از ارادتمندان خواجه و از ارادتمندان با معرفت اوست که از دیر باز به مطالعهٔ دیوان حافظ در نسخه های عدیده پرداخته و در جدا کردن صحیح از سقیم کوشش فراوان کرده‌اند، همین نسخه‌ای که اینك از چاپ در آمده از سال ۱۳۳۶ یا ۳۷ آغاز گردیده‌است. ایشان در اختلاف تعبیرات و تلفیقات، نخست از خود دیوان خواجه استمداد کرده و آنچه با شیوهٔ سخن حافظ سازگار نبوده به‌دور افکنده‌اند و در اختیار و قبول هر تعبیری که موضوع اختلاف بوده است ابتدا به‌سخنان اصیل حافظ روی آورده که شبیه و قریب به‌آن را پیدا کنند پس از آن در شاعران معاصر خواجه چون خواجو، سلمان، عبید،

کمال خجند وعماد فقیه تتبع وجستجو کرده‌اند تااز مصطلحات وزبان رایجهٔ عصر حافظ نیز استنباطاتی فراهم ساخته آن را ملاک قبول ورد خویش قرار دهند

کار تحقیق وکاوش ادبی را از این هم فراتر برده در آثار استادان متقدم ازرودکی وفردوسی وفخرالدین گرگانی تاسنائی وعطار وجلال‌الدین محمد وسعدی سیر کرده و هر جا حافظ ازیکی از آنان تأثر پذیرفته‌است درزیر صفحات بدان اشاره کرده‌اند .

یک رشته مطالعات دقیق دامنه‌دار ومفید درباره اوضاع سیاسی واجتماعی عصر حافظ ورواج ستم ودروغ وریاو گرم‌شدن بازار دجالان شریعت وطریقت کرده وتمام آنها را به رشتهٔ تحریر درآورده‌بودندو خود کتابی پرحجم میشد که البته در فهم اشعار حافظ و کنایت‌هائی که به واعظان وصوفیان وموقوفه خواران وعموم ریاکاران میزند کمک بسیار میکرد ولی من دریغم آمد که این مطالب گفتنی در مقدمهٔ دیوان قرار گیرد و از نظر خوانندگان که مقدمهٔ کتاب را کمتر میخوانند مستور بماند وازاین رو به مختصری وعصاره‌ای از آن تحقیقات درمقدمه اکتفارفت .

من تصور میکنم با تدوین این نسخه، به دیوانی از حافظ دست یافته‌ایم که ازدخل و ازتحریف واشتباه کاتبان تادرجهٔ زیادی مصون بوده میتوان اعتماد بیشتر بدان داشت،

لااقل دیوانیست نسبتاً یکدست وازترکیبات و تعبیراتی که چون وصلهٔ ناجور، موسیقی زبان حافظ را مختل می کند پاك است.

آقای انجوی که خود شیرازی هستند و با مصطلحات، زبان وعادات آن ناحیه آشنایند بهتر ازبیگانگان با به عرف وعادات شیرازیان میتوانند حافظرا بشناسندو تشخیص دهند و منتی نیز برخوانندگان گذاشته‌اند که دیوان را از نقل نسخه بدلهای زائد معاف ساخته‌اند، مگردرمواردی که دو یا سه تعبیر یکسان بوده است یااگریکی را مرجح‌دانسته‌ودرمتن گذاشته‌اند،شکل‌ثبت شده درحاشیه‌نیزپذیرفتنی بوده است نه غلط. درصورتیکه بعضی ازمحققین صورت اصح یالااقل‌انسب را درحاشیه‌آورده وصورت غیر مرجح را در متن گذاشته‌اند (چنانکه دو نمونه ازآن را درحافظ مرحوم قزوینی شاهد آوردم).

چند روز قبل برحسب اتفاق چاپ‌سوم حافظ پژمان را مرور میکردم به‌این بیت برخوردم:

محتسب شیخ شد وفسق خود ازیاد ببرد
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

و در زیر آن حاشیه‌ای بود، آقای پژمان که از شاعران خوش‌قریحه وباذوق عصر ماهستند وبخواجه‌ارادت ستایش‌آمیزی دارند وازاین‌رو به تدوین دیوان حافظ از

۱۳۱۸ پرداخته و انصافاً از بهترین نسخه‌های دیوان حافظ را فراهم ساخته ، درحاشیه نوشته‌اند :

«در نسخ قدیمی : خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت...»

« واین بنظر بنده بهتر و پرمغزتر است زیرا که محتسب ، »
« خود مأمور اجرای اوامر شرعی شیخ است و باید از فسق »
« جلوگیری کند پس چگونه شده و کدام فسق را از یاد برده »

استدلال صحیحی است و در تأیید نظر آقای پژمان میتوان اضافه کرد که صورت متن با زبان عفیف حافظ مغایرت دارد وعلاوه صورت دوم که آقای پژمان پسندیده‌اند بواسطهٔ آنکه جنبهٔ کلی دارد بشیوهٔ حافظ میبرازد گذشته از اینکه آهنگ وموسیقی درآن بیشترست و کلمهٔ « گذشت» آخر مصراع اول با « بماند » ردیف بواسطهٔ صنعت تقابل وقرینه سازی ، هم زیباترست و هم به شیوهٔ سخن خواجه که بحد وسواس به صنایع لفظی و تناسب کلمات اهمیت مـی دهد نزدیکتر .

با وجود همهٔ اینها نمیدانم آقای پژمان چرا آن شکلی را که صحیحتر دانسته‌اند و بقول خود درنسخه‌های قدیمی نیز بوده در متن نگذاشته و این تعبیری که در نظرشان ناپسندست درحاشیه نیاورده‌اند؟

اول دیماه ۱۳۴۵
علی . دشتی

مقدمهٔ مصحح دیوان

۱ـ نظری اجمالی به ایران قرن هشتم. وضع حکومت

نفوذ خاتونان . ستم بروستائیان خطاب غازان به امرای خود عافیت تجاوز به ده نشینان تزلزل مالکیت . محاکم و قضات . طاس عدل شلتاق نازخاتونی . مشایخ تصوف . صوفیان و خانقاهها . وضع شهرها جنگ در داخل شهرها . ناامنی راهها و کساد تجارت تمغاچیان (مأموران مالیاتی شهرها) رفتار خربندگان وسگبانان

۲ـ فارس وشیراز درقرن هشتم. وضع اقتصادی و

طبیعی شیراز . علم و هنر در شیراز قرن هشتم نمونهٔ حکمرانان فارس : ابواسحق اینجو . امیر مبارز . شاه شجاع . اوضاع مذهبی و محیط علمی و اجتماعی شیراز

۳ ـ خواجه شمس الدین محمدحافظ . سیر معنوی

و زندگی اجتماعی او . سخنی از دیوان خواجه حافظ ایضاً له . قدیمترین نسخه کاملترین و صحیحترین نسخه نیست روش مصحح این نسخه منتخب دیوان صائب و نمونه‌ئی از تصرفات این شعر در آثارخویش . حافظ وتصرف وی در شعر خود . غلط خوانی نسخه خوانان تصرف کاتبان در اشعار خواجه .

نظری اجمالی به ایران قرن هشتم
وضع حکومت و نفوذ خاتونان

در قرن هشتم حکومت ایران هنوز با ایلخانان مغولست که از جانب خود حکام محلی بر نواحی مختلف می‌گمارند وشاهان هر ناحیه درقبال وجوهی که سالانه به ایلخان میپردازند مالك جان ومال وهستی مردمان آن ناحیه‌اند

دراین قرن قریب ده تن از ایلخانان حکومت میرانند لیکن از میان آنان سه تن لایق وکارآمد وکار آزموده‌اند : نخستین غازان پسر ارغون است (۶۹۴ ـ۷۰۳) پس از او نوبت به اولجایتو معروف به خدابنده میرسد که از ۷۰۳ تا ۷۱۶ سمت ایلخانی دارد وبعد ازوی ابوسعید بهادر ایلخان میشود که دوران حکومت او طولانی‌تر از دو تن قبلیست (۷۱٦ـ۷۳٦) و بامرگ او دورهٔ اقتدار ایلخانان مغول بپایان میرسد (۱) البته پس از ابوسعید چندتن زن ومرد حکومتهای کوتاه ورود گذر دارند ولی پس از مرگ وی وانحطاط سریع ایلخانان حکومتهای محلی قوت میگیرند وضعف حکومت ایلخانی افزون میشود تاعاقبت درنیمهٔ دوم قرن هشتم قیامهای محلی ایران بحکومت متجاوزان صحراگرد یك سره خاتمه می‌بخشد.

بااینکه برحمت میتوان ازمطالعهٔ مندرجات تواریخ ایران به طرز زندگی عامهٔ مردم پی برد وسراسر این کتابها مشحون ازشرح لشکرکشی های پی‌درپی زورمندان وعیش وعشرت وابستگان آنهاست وبا اینکه تاریخ تحقیقی دقیق وانتقادی این قرنها چنانکه باید وشاید هنوز نوشته نشده‌است با اینهمه بزچون بدیده‌ئی کنجکاو بهمان متون نظر بیفکنیم واقف میشویم که برساکنان این مرزوبوم چه گذشته‌است ؟

از مشخصات بارز این‌دوره قدرت و نفوذ زنان طبقهٔ حاکمه وخاتونهای ایلخانان

---

۱ ـ تاریخ مغول ص ٣٦٤

است بطوری که هریك از خاتون‌های ایلخان « ازخود دربار واردوواجوو عایدی وبودجه » دارد (۱) ورود زنان درعرصهٔ سیاست یاوارد ساختن واستفاده ازآنان برای مقاصد سیاسی ازمسائل عادی وجاری مملکت است ،بطوری‌که مهام‌امورکشور مانند انتخاب‌ایلخان (۲) وحل وعقد مسائل سیاسی به‌کارگردانی آنان صورت میگیرد . چه بسیاردسیسه های خطرناك وتوطئه های فتنه‌بارکه به وسیلهٔ زنان به مرحلهٔ بروز رسیده وچه بسیارسرها که برسرعشق وحسد وکینه یاناکامی و غرض‌آنان به‌باد رفته است ! ؟ داستان‌عشق ودلبستگی ایلخان ابوسعید بهادر به بغداد خاتون وحوادثی که براثر این هوسرانی بروزکرده یکی‌ازآن جمله‌است

امیرچوپان‌امیرالامرای بیدادگر ایلخان ، شوهر « ساتی بیك » خواهرابوسعید و در نفوذ . اقتدار ، قساوت وحرص‌بی‌مانند بود (۳) این‌امیرچوپان ازوزن دیگرخود دختری زیبا وطناز به‌نام «بغداد خاتون » داشت‌که همسر شیخ حسن‌جلایری شده،در ضمن ازایلخان جوان خوش‌خد وخط بیست‌ساله هم دل‌برده و ابوسعید عاشق بیقرار او بود . امورکشور عطل وباطل ودرهم وبرهم مانده ایلخان به نواختن‌عود وسرودن غزلهای عاشقانه سرگرم بود :

بیا به مصر دلم تا دمشق جان بینی
که آرزوی دلم درهوای بغدادست

به حکم یاسای چنگیزی چون زنی مورد علاقه و التفات ایلخان قرارمیگرفت شوهر ناگزیر بود وی‌را طلاق‌گوید وتسلیم خان‌کند . ابوسعیدنیز برطبق این‌رسم و سابقه خودرا مستحق این وصال میدانست ، کوشش‌هاوتدبیرهای امیرچوپان وحسن جلایری مؤثر نیفتاد وپس ازیك سلسله حادثه وتوطئه وقتل ، آخرالامر امیرجلایری « طوعاً وکرهاً » بغداد خاتون را طلاق اگفت وایلخان مشهور به ورع وپرهیز گاری (٤) به وصال دلبر رسید اما مدتی مدید نگذشت که‌لهیب هوس وی فرونشست ودل‌به‌یاری دیگر به‌نام دلشاد خاتون بست، بغداد خاتون‌که پدر وبرادر وی‌را به فرمان‌ابوسعید

---

۱ ـ کشاورزی عهد مغول ج۲ ص۱۵ ۲ ـ تاریخ مغول ص ۳٤۹
۳ ـ تاریخ مغول‌ص ۳۳۲ ٤ ـ از سعدی تا جامی ص ٦٥

کشته بودند ازسرحسادت وخونخواهی، ایلخان را زهر دادهمسموم ساخت . پس از مرگ ابوسعید ، بغداد خاتون‌را نیز به جرم این جنایت کشتند . (۱)

تحلیل این حادثه‌ازلحاظ اصولی واجتماعی وتأثیری‌که دررجال کشورمیگذارد وعوارضی که ببار می‌آورد بسیار جالب وشایستهٔ دقت است . ایلخان بقرار زنی جوان وشوهر دارست‌که در راه وصال‌به وسایل نامشروع توسل می‌جوید .هنگامی که اوچنین‌کند، حکام وسرداران وی و به طریق اولی زیر دستان‌آن‌حکام در راه رسیدن به اغراض و اهواء خود تاآنجا که قدرت تجاوز داشته باشند وبه مانعی بر نخورندپیش می‌روند . ازسوی دیگر علاوه برآنکه این زن عزیز کرده ، خود هوس هائی دارد که برآمدن هریک از آنها مستلزم صدها خسارت و مفسدت است ، خویشان ودوستان ونزدیکان حتی«سگبانان وحربندگان»اوهم برای‌رسیدن به مقاصد متعدد هر گونه تعدی و تحمیلی را به مردم جایز می‌شمارند واحدی جرأت دم زدن ویارای اعتراض کردن ندارد و بدین‌ترتیب زیانهای گوناگونی‌که ازاین جمعت به‌ملك وملت می‌رسد وپریشانی‌مردم وویرانی مملکت را ـ که جزئیات آن درهیچ مأخذی منعکس نیست ـ به خوبی‌میتوان حدس زد .

قصهٔ امیر شیخ حسن‌کوچك‌نوهٔ امیر چوپان شکلی دیگر ازهمین فضیحت‌های قرن هشتم است . والی مصر ، پدر او«تیمورتاش » راکشته بودوپسرداعیهٔ سلطنت‌وسر سروری داشت اما امیران وسرداران وخویشان‌وی مخالف این امر بودند. اوحیله‌یی انگیخت ومادرخودرا به‌کمك طلبید ووسیلهٔ حصول معصود قرار داد . یکی‌ازغلامان گمنام خویش « قراجری » را که شبیه‌پدربود باسلیقه و هنرمندانه ! آراست و « در یورت خود شهرت انداخت که والی مصر تیمورتاش‌رانکشت ... وزنده است وچندین بار پیاده حج کرده و سالها سیاحت نموده و این دو روزه وارد یورت (اقامتگاه) ما می‌شود . » (۲) وپدر آراسته وپیراستهٔ ساختگی‌را وارد کرد وخود پیاده دررکب او براه افتاد وچون میخواست تیر، بی‌حطا بهدف اصابت کند، مادر خویش را نیز

---

۱ ـ تاریخ منول ازص ۳۳۵ به بعد فارسنامه ناصری ج۱ ص۴۹ به بعد ـ تاریخ‌عصر حافظ ص ۱۹ به بعد ۲ فارسنامه ناصری ج۱ ص۵۱

هماغوش وهمخوابهٔ غلام گمنام ساخت ومادرهم به‌خاطر خشنودی فرزند بدین فداکاری تن درداد . (۱) انصاف آنست که عبید راکانی درتعریف « خاتون ، کدبانو ، مستور ، خانم وبیگم » های این طبقه و این دوران به‌هیچ روی مبالغه نکرده است (۲)

هنگامی که اخلاق و سجایای بزرگان ! بدین مرحله از انحطاط برسد ، از بانوی چنین امیری هم جزآنچه کرده است ومختصری از آنرا نوشته‌اند ، انتظار نمیرود . عزت ملك خاتون همسر امیر شیخ حسن با امیر یعقوب سردار سپاه شوهر خود روابط عاشقانه داشت . امیر شیخ حسن دریکی از جنگها که فرماندهی سپاه به عهدهٔ امیر یعقوب بود شکست خورد و ویرا مقصر شناخته به زندان افکند . عزت ملك پنداشت شوهر، از ارتباط آنان آگاه شده ودر صدد مقابلهٔ انتقام جویانه بر آمده است . خاتون که برجان خود ومعشوق بیمناك بود به ندیمه‌های خودتعلیم‌داد که چون شوهر به خانه درآید در اوآویزند ... ندیمه‌هانیز چنان‌کرده در گوشه‌یی پنهان شدند ، همین که امیر وارد شد دروی آویختند وبیضه‌های اورا چندان فشردند که جان‌داد، قطعهٔ معروف سلمان ساوجی گویای همین حادثهٔ مضحك‌افسانه مانندست:

ز هجرت نبوی رفته هفتصدوچل و چار   در آخر رجب افتاد اتفاق حسن
زنی چگونه زنی خیر خیرات حسان   به زور بازوی خودخصیتین شیخ حسن
گرفت محکم ومیداشت تا بمردوبرفت   زهی خجسته‌زنی خایه دار ومرد افکن

البته چند روزی پس از مرگ امیر شیخ حسن و آشکار شدن توطئه ، یاران وی ؛ به‌خونخواهی‌اوخاتون راپاره پاره‌کرده گوشت اورا خوردند (۳) . . ودر قرن هشتم مسائل مهم مملکتی و حل وعقد امور سیاسی واداری کشور به کرگردانی این قبیل زنان صورت میگرفت .

ستم به روستائیان

در دورهٔ ایلخانان ستم و بیداد تا آنجا اوج میگیرد و به اصطلاح عامه « آنقدرشور می‌شودکه خان‌هم می‌فهمد » وغزان‌خان روزی خطاب به امرای خود

---

۱ ـ تاریخ‌مغول ص۳۵۵ـتاریخ عصرحافظ ص ۳۲ / ۲ ـ کلیات عبید، رسالهٔ‌تعریفات،فصل دهم
۳ ـ تاریخ مغول ص ۳٦۲ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۵۸ به بعد ـ فارسنامهٔ ناصری‌ج۱ ص۵۳ .

چنین میگوید :
« **من جانب رعیت را بعد از این نگاه نخواهم داشت اگر مصلحت است تا با تفاق همه را غارت کنیم** »
چه درغارت اموال مردم « **هیچ آفریده قادر تر از من نیست** » اما در این صورت بعد از این « **علوفه و آش و مرسوم و جمگی از من توقع نداشته باشید** » مگر نمیدانید که کلیهٔ مخارج دستگاه سلطنت ومملکت و امراء و وزراء ولشکریان از دسترنج رعایا فراهم میشود و چون ما ایشان را غارت کنیم این همه از چه ممری تأمین خواهدشد؟..
«**شما ایشان و زنان و فرزندان ایشان را میزنید ومیرنجانید ونمی اندیشید که اگر با شما و زنان و فرزندان شما نیز** » همین رفتار شود برشما چه خواهد گذشت ؟ اگر زنان پیش شما عزیزو فرزندان جگرگوشگانند پیش ایشان هم چنین است « **و ایشان نیز چون ما آدمیان اند و حقتعالی ایشان را** بما سپرده است **و نیك و بد ایشان از ما خواهد پرسید جواب چگونه خواهیم گفت ؟ چون ایشان مرفه الحال و از مزاحمت و تعرض ایمن باشند ما نیز باتفاق مرفه الحال باشیم** » وخوراك وپوشاك ومایحتاج زندگی بآسانی توانیم یافت « **و اگر بخلاف این شیوه بارعایا زندگی کنیم تأثیر آن نیز بما عاید گردد** »
در تعقیب وتنبیه و سیاست کردن رعایای یاغی حرفی نیست اما رعایائی که ایل ومطیعند چرا « **پیوسته از ما در عذاب و زحمت باشند تادرحق ما نفرین کنند والبته مستجاب گردد** . » (۱)
بهره گیری از روستائیان و رعایای وابسته بزمین چنان وحشیانه و بار سنگین انواع مالیات بقدری طاقت کش وتحمل ناپذیر است که برزگران تیره روز دیه ها وروستاها را تخلیه میکنند وسر به بیابان میگذارند .
درجامع التواریخ رشیدی وسایر منابع بارها از آبادیها ودیه هائی سخن میرود که خالی از سکنه است و همه گریخته اند ، درجای کدخدایان ورعایا تنها محصل (تحصیلدار مالیات) برات بدست درآن ده نشسته اند تا وجوه برات را از مالیات آن محل وصول کنند ! (۲) ولی بهرحال جماعتی هم هستند که بخاطر « زن وفرزند » ونجات جگرگوشگان خود ازگرسنگی ومرگ حتمی به هرزجروزحمتی تن میدهند ودردیه ها

---

۱ ـ کشاورزی عهد مغول ج ۱ ص ۹٦ ـ دستور الکاتب ص ۱۹۹
۲ کشاورزی عهد مغول ج ۲ ص ۱۸۲ (دستبان و دو رعیت را ازصحرا به دیه آورده و به ریسمان در آویخته میزدند تا دیگران را بدست آرند . . و قطعاً میسر نشد .) « جامع التواریخ رشیدی »

باقی میمانند . اینان به‌ناچار انواع تحمیلات ناروای عمال حکومت را تحمل میکنند تا بدان حد که حتی اختیار کلیهٔ محقر دهقانی خود را ندارند و سپاهیان وزورگویان دولتی گاه و بیگاه چون بلای آسمانی بر آنها نازل میشوند و پس از خوردن آذوقهٔ دهقانان طشت وزیلو وظروف آنان را نیز به‌یغما میبرند(۱) رفته رفته کار بدانجا رسید که عرض و ناموس ده نشینان ستمکش هم دستخوش هوس های حیوانی عمال حکومتست و نویسندگان زمان معتقدند که : **«اکنون و تولد اکثر اولاد زناکه بنزدی و حرامیگری و ایغاقی « جاسوسی » و مفسدی و عوانی مشغول میگردند از این رهگذر است »** (۲) و این فساد چنان شیوع و تعمیم دارد که خواجه رشید الدین در جامع التواریخ گوید : کدخدائی پیر به دیوان شکایت برد که تا چند سال دیگر **«در این شهر یک بچه حلال زاده بدست نیاید و تمامت ترک زاده و یکدش (دورگه) باشند »** (۳) هرگاه امراء و ارکان دولت بشکار میرفتند ده نشینان بی‌پناه چون بید برخود لرزان بودند زیرا که این نامردمان تنها بصید صحرائی اکتفا نمیکردند بلکه بشکار زنان روستائی هم میپرداختند : شاه شجاع که خود و پدر وخویشانش مدت چند سال برفارس وکرمان حکومت میراندند در بستر مرگ بیاد قباحت این کردار افتاده به‌برادر خود سلطان احمد وصیت میکند که : **« بسیار شکار نروند زیرا هم رعیت به‌تنگ آیند وهم لشکریان به عرض و ناموس مردم متعرض شوند »**(۴)

عاقبت تجاوز به ده نشینان

این تجاوزها و ستمها تا آنجا شدت یافت که عاقبت عامهٔ مردم از جان گذشتند ودست بقیامهای محلی زدند . نمونهٔ اینگونه قیامها درقرن هشتم جنبش سربه‌داران است که با کشتن پنج تن مغول درقریهٔ باشتین بیهق ازمحال سبزوار ازحالت کمون به‌بروز رسید و دامنه یافت (درسال ۷۳۶ هجری) مورخان نوشته‌اند : پنج تن ایلچی مغول

---

۱ ـ « دهقانی در اصفهان به در خانهٔ خواجه بهاءالدین صاحب دیوان رفت با خواجه سرا گفت که « با خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است و تو کاری دارد » با خواجه بگفت به احضار او اشارت کرد ، چون درآمد بپرسید که « تو خدائی ؟ » گفت « آری » گفت « چگونه ؟ » گفت « حال آنکه من پیش ، ده خدا و باغ خدا وخانه خدا بودم . نواب تو ده باغ وخانه از من به ظلم بستدند ، خدا ماند » « عبید زاکانی ، منتخب اللطائف ص ۹۹ »

۲ـ دستور الکاتب ص۱۸۷ ۳ ـ کشاورزی عهد مغول ج ۲ ص ۲۹۶ به نقل از جامع التواریخ ورق ۶۷۲ ٤ـ تاریخ عصر حافظ ص۲۱۷

درخانهٔ حسین حمزه وحسن حمزه ازمردم قریهٔ باشتین منزل کردند وازایشان شراب و شاهد طلبیدند ولجاج کردند وبیحرمتی نمودند . یکی از دو برادر قدری شراب آورد چون ایلچیان مست شدند شاهد طلبیدند و کار فضیحت را بجائی رسیدند که عورات ایشان را خواستند . دو برادر گفتند « دیگر تحمل این ننگ را نخواهیم کرد ، بگذار سرما بدار برود» شمشیر ازنیم برکشیدند هرپنج تن مغول را کشتند وباگروهی اتفاق کرده گفتند: « اگر توفیق یابیم دفع ظلم ظالمان نمائیم والا سر خودرا بردار بینیم که دیگر تحمل تعدی وظلم نداریم» (۱)

تزلزل مالکیت

مالکان اراضی وافرادی که مختصر آب وملکی دارند بادیه ویرانه یی را به حاصل رسانده اند نیز از تعرض عمال دولت وامرای کوچک محلی درامان نیستند. این زورمندان حقیر ضعیف گداز پیوسته

> به استکشاف احوال متمولان ومستظهران مشغول بودند و بهر بهانه ایشان را گرفته محبوس گردندی و املاك و اسباب ایشان را خاص دیوان گردانیدندی و آن بیچارگان را بصعبترین حالتی ازپیش برداشتندی ومملکات ومتصرفات ایشان را به نوکران خود دادندی ، ورثه ملاك محروم ومستحق دربیدای حیرت سرگردان و بحکم اولوالامر ظالم جمعی نامستحق متصرف املاك و حقوق ایشان» (۲)

در قرن هشتم مالیات براملاك بقدری سنگین وشرایط مالکیت بحدی دشوار است که مالکان بهتر می بینند به ایلخان یا خاتون های او پناهنده وملتجی شده املاك خود را بآنان واگذارند. دراین صورت غالباً ایلخان یا خاتون قسمتی از آن املاك را مرحمت کرده به صاحبان اصلی باز میگردانند ومباشرت مابقی را نیز - که اینجویا املاك خاصهٔ سلطان نامیده می شود- به عهدهٔ آنان وامیگذارند و علاوه براین به احترام پناهنده شدن بایلخان یا خاتونها ازامتیازاتی محدود ومعین برخوردارند وبه اینجویا انجو مشهور می شوند .(۳)

---

۱ - نهضت سر به داران در خراسان ص ۳۷-تاریخ مغول ص ۴۶۹

۲ - دستورالکاتب ص ۳۰۲

۳- درفارس دوخاندان بدین نام شهرت داشته اند یکی آل اینجو که بر فارس حکومت رانده اند دیگر سادات اینجو که از طرف پدر به زیدالسود طباطبائی و ازجانب مادر به دختر امیر عضدالدوله دیلمی میرسند وچون ایلخانان مغول املاك آنان از ضبط وتصرف کردند، سادات اینجو یا انجو شهرت یافتند (فارسنامه ناصری ج۲ص۴۲ - یادداشت های قزوینی ج اول ص۱۶۶ کشاورزی عهد مغول ج ۲ ص ۱۳ به بعد)

تجاوز به همه جاحا کمست حتی املاك موقوفه، موقوفات نیز از تجاوز وغارت مستثنی نیستندو هر کس را که از دیوان به حکومت ومتصرفی ومقاطعی وقفی تعیین میکنند آن وقف را ملك خود میداند وتصرفات مالکانه میکند.» (۱) ودر نتیجه ارباب استحقاق وموقوف علیه محروم میمانند سخن عبید زاکان بیشتر بحقیقت گوئی شباهت دارد تا به طنز وشوخی در آنجا که گوید: (۲)

المستهلك : مال اوقاف   الفنا انصاف : حاکم اوقاف

محاکم و قضات

چند قرن پیش از روزگاری که مورد بحث ماست ارتباط عالمان دین با هیأت حاکمه چنان مطعون و ناپسند مینمود که نیك مردان بر آن خرده میگرفتند. عین القضات همدانی در اینمورد مینویسد :

«در روزگار گذشته خلفاء اسلام علماء دین را طلب کردندی و ایشان می گریختندی و اکنون از بهر صد دینار حرام شب و روز با پادشاهان فاسق نشینندو ده بار به سلام روند و هر ده بار باشدکه مست و جنب خفته باشد. پس اگر یك بار بار یابند از شادی بیم بودکه هلاك شوند و اگر تمکین یابند که بوسی بردست فاسقی بهند آن را باز گویند و شرم ندارند و ذلك مبلغهم من العلم واگر محتشمی در دنیا ایشان را نصف القیامی کند پندارند که بهشت به اقطاع به ایشان داده اند» (۳)

اما در این زمان دستگاه شریعت شباهت فراوان بادیگر ارکان حکومت دارد، قاضی وحاکم شرع شبیه وهمرنگ حاکم اوقاف ومقاطع وقف بلکه بازهم بدتر از آنهاست وشخص قاضی درجعل اسناد آموزگار مزوران وراهنمای گواهان دروغزن و مکمل مظالم هیأت حاکمه است.

این فساد نیز چنان درسراسر کشور ریشه ورواج داردکه درسال اول همین قرن و در دوران وزارت خواجه رشیدالدین طاس عدل اختراع و مقرر میشود که «در محکمهٔ شرع هرشهری طاس عدلی نهند تا اگر کسی ملکی فروشد قبالات مربوط بآن ملك که دردست بایع باشد درآن طاس بشویند و سندی تازه نویسند و مسجل کرده به مشتری دهند و مشرفی را درهردارالقضائی نصب کنند تا شرح وسط آن بیع وشری

---

۱ ـ دستورالکاتب ص ۱۷٦   ۲ ـ کلیات عبید زاکانی رسالهٔ تعریفات فصل اول ودوم.

۳ ـ شرح حال وآثار عین القضات ص ۱۸

را در روزنامهٔ حال ثبت کند وبعدازآن اگر نوشته‌ئی بر خلاف این قاعده کسی ابراز دهد حکام شرع وملوك، آن کس را بر گاوی نشانیده برگرد شهرش بگردانند » (۱)
و صاف الحضره با چرب زبانی خاص خود طاس عدل را « **از جمله مخترعات ضمیر غیب دان حضرت سلطان غازان خان ایلخان** » میداند اما طاس عدل غازانی نیز نتوانست اوضاع نابسامان وعدم امنیت قضائی را چاره کند زیرا که بیست و چند سال بعد در ایران ماجرائی پیش‌آمد که به « **شلتاق ناز خاتونی** » معروف شد .

در اواخر حکومت اولجایتو ، محمد نامی که خطیب همدان بود قباله کهنه‌ئی بنام ناز خاتون دختر امیر کردستان بدست آورد ونزد امیرچوپان برد وگفت پدر شما درزمان هلاکو ناز خاتون امیر کردستان را اسیرکرده و املاك اوطبق فرمان ایلخان (هلاکو) بوی تعلق گرفته است وابنك برحسب‌ارث بشما میرسد امیرچوپان که در دستگاه حکومت به حداعلای قدرت رسیده وظلم‌وستم وی وخاندان اوروزروشن‌را بر مردم ایران شب‌تاری ساخته بود بهاستناداین حجت املاك وسیعی از قزوین تاخرقان وهمدان غصب‌کرد و کار بدانجا رسید که « **هر بزرگری که از مالك تنفری‌داشت‌میگفت این موضع داخل املاك ناز خاتون است ، لاجرم فریاد از نهاد خلایق بر آمد .** » (۲)
در دوران ابوسعید که قدرت امیر چوپان افزونتر از سابق شد باز همان‌قاضی محمد «**باتفاق دیگری ازاهل دیانت** » کیسه‌ئی‌کهنه محتوی دویست قباله مشتمل براملاك‌سه ولایت‌نزد امیر برده‌گفتند : « ما درفلان‌موضع‌خانه میساختیم‌ناگاه این قبالجات‌را که به اسم ناز خاتون است یافتیم » پیشکاران امیر چوپان دست‌تصرف به مزارع و املاك رعایا دراز کردندو کاربجائی‌رسید که «مزرعه‌وملکی را» که به دوسه‌هزاردینارمی‌ارزید مردم ازوهم آنکه نگویند ملك نازخاتون بوده به دوسه دینار میفروختند لاجرم آتش درخرمن فراغت اصحاب زراعت افتاد » (۳) آنچه حیرت‌آور وعبرت‌آموزست آنکه چون ستارهٔ اقبال همین امیر قهار چوپانی افول میکند بقدرت وشکوه یك‌امیردلاور به پیشباز مرگ نمی‌رود بلکه باعجزولابهٔ موجودی ذلیل زار زار میگرید وباذلت و

---

۱ ـ فارسنامه ناصری ج ۱ص ۴۷ ۲ـحبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۱۸
۳ ـ تاریخ مغول ص۳۲٤

خواری ازدنیا میرود (۱) وقاضی همدان « بهاتفاق دیگری از اهل دیانت » بهسراغ پهلوان زندهٔ دیگر میروند!..... ومنتقد همعصر خواجهٔ شیراز عبیدزاکان بیزبانی شدتی که خاص اوست احوال این قاضیان و « اهل دیانت » را خوب توصیف میکند : (۲)

قاضی : آنکه همه او را نفرین کنند
نایب قاضی : آنکه ایمان ندارد
عدل (شاهد) : آنکه هرگز راست نگوید
اصحاب قاضی : جماعتی که گواهی بسلف فروشند
مال ایتام و اوقاف : آنچه برخود از همه چیز مباحتر دانند .
چشم قاضی : ظرفی که بهیچ پر نشود
حلال : آنچه نخورند
بهشت : آنچه نبینند
سعید (خوشبخت) : آنکه هرگز روی قاضی نبیند
شرب الیهود : معاشرت قاضی
خطیب : خر
امام : نماز فروش
واعظ : آنکه بگوید و نکند

و در اخلاق الاشراف قاضیان و اتباع ایشان را به « عصیان و تزویر وتلبیس و مکرو حرامخوارگی و ظلم وبهتان و نکتهگیری وگواهی بدروغ وحرص و ابطال حقوق مسلمانان وطمع وحیلت و افساد درمیان خلق وبیشرمی و اخذرشوت » از سایر طبقات مشخص میسازد. با این همه معدودی قضات شریف ودرست کرداروعلمای نیکسیرت ومتدین در گوشه وکنار دیده میشوند که عالم وعامی به عظمت مقام ومناعت طبع آنان معتقدند.

نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

مشایخ تصوف

دراین قرن بازار صوفیان خانقاه نشین رونقی بکمال دارد ، زاویههای مشایخ وتخت پوستهای ارشادتکیهگاه زورمندان شده؛دقت درزندگی وروش این صوفیان صافی ضمیر (حیرتزا وعبرت انگیزست . این مشایخ به طریقههای مختلف عمل میکنند .

---

۱ ـ تاریخ عصر حافظ ص۲۵ ۲ـ عبید رسالهٔ تعریفات .

جمعی از آنان مانند کمال‌الدین سید ابوالوفا ممدوح حافظ وشیخ‌محمود عطار (۱) از مشایخ‌پاکیزهٔ این قرن‌بطوری گمنام و بی‌نشان و پوشیده از همگان زندگی‌میکنندکه جز نام اثری ازآنان نمیماند و عده‌ئی دیگر چندن از حکام و ارباب قدرت دوری میگزینندکه حتی از روبرو شدن باآنها اعراض دارند مانند شیخ زین‌الدین ابوبکر تایبادی که امیرتیمور یکی ازخواص‌خودرا نزد وی‌فرستاده واستدعای ملاقات میکند شیخ پاسخ می‌دهد « **مرا با امیر مهمی نیست** » (۲) تیمور بناچار خودبزیارت شیخ می‌رود و شیخ زبان بنصیحت اومیگشاید . تیمور ازشیخ می‌پرسد چرا پادشاه خود (ملك غیاث‌الدین) را ارشاد نکردی؟. شیخ میگوید : « **او را نصیحت کردم نشنید لاجرم خدایتعالی‌ترا بروی‌گماشت واگر تونیز با بندگان خدا به عدل رفتار نکنی دیگری برتو مستولی خواهد شد** » تیمورمیپرسد « **آن‌کیست‌که‌بر من مسلط شود** » شیخ‌میگوید: « **عزرائیل** » (۳) ایندسته ابتداکوشش می‌کردند که با امثال امیر تیمورروبرونشوند ولی‌اگر روبرومی‌شدند،طرف‌هرکس ودرهر مقام وموقع که بود اعتنا نداشتند و سخن حق‌را ناگفته نمی‌گذاردند .

جمعی دیگر چون شیخ امین‌الدین کازرونی عارف مشهور قرن وممدوح‌حافظ و امثال وی بخاطرگره گشائی ازکار فروبستهٔ خلق ورفع‌ظلم ازستمدیدگان بحکام وامرا آمدوشد دارند وهدیه وتحفهٔ مریدان را نیز می‌پذیرند اما درکاردخیره نهادن برای بازماندگان نیستند و هرچه بآنان‌میرسد بذل وبخشش می‌کنند در مقابل اینان اکثرمشایخ درکمال‌آسودگی خیال با دیوان ودیوانیان سروسر دارند و در راه رونق خانقاه و پر کردن معدهٔ قلندران هرگونه هدیهٔ آنانرا می پذیرند و به بهای نادیده گرفتن مظالم دولتیان موقوفات زوایا وخانقاهها را ازمالیات دیوان‌معاف‌می‌دارند. (۴) شیخ صفی‌الدین اردبیلی که درآغازکار یك‌جفت زراعت بیش ندارد (۵) هنگامیکه از دنیا می‌رود (۷۳۵) درچند ایالت صاحب املاك بسیارست وکسانی چون خواجه

---

۱ ـ حافظ شیرین سخن صفحات ۱۸۷ و ۱۹۷   ۲   تاریخ عصرحافظ ص ۴۰۱
۳ ـ حبیب‌السیر جزوسوم ازجلد سوم ص ۸۷   ۴ ـ کشاورزی عهد مغول ج ۲ص۱۱۳
۵ ـ همانجا ص ۱۱۷ .

رشیدالدین فضل‌الله برای او پیشکش‌های پربها و گرامند میفرستندکه تصادفاً نمونه‌ئی ازآن درمکاتبات رشیدی ثبت شده است : ده‌هزار دینار وجه نقد بعلاوه مقداری عنبر ومشك‌وعود ـ صدوپنجاه خروار گندم ـ سیصدخروار برنج ـ چهار صدمن روغن گاو ـ هشتصد من‌عسل ـ صد من شیرهٔ انگور ـ سی‌شیشه‌گلاب ـ سی‌رأس گاو نر ـ صد وسی رأس گوسفند ـ صدونود غاز ـ ششصد ماکیان (۱).

صوفیان وخانقاهها

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

دراین‌زمان خانقاهها ازمحل هدایا وتحف وموقوفات،عایدات فراوان و سرشار دارند واز **دیوانموقوفات** بیك شیخ خانقاه سالانه ۱۰۶۲۰ دینارنقد و۲۸۳۲من نان و همین مقدار گوشت وصابون داده میشود صوفیان خانقاهی ومریدان شیخ جیرهٔ نقدی وجنسی‌کافی دارند و هرخانقاهی ازبابت اخراجات‌لیالی متبرکه سهمی‌جداگانه‌دریافت می‌دارد و علاوه برهمهٔ اینها موقوفات خانقاهها ازپرداخت هرگونه‌مالیاتی‌معافند (۲)

بدین‌جهات کار اینگونه مشایخ وابسته بدستگاه حاکمه رواج ورونق دارد و طبعاً هیچ‌کاری آسانتر و بی زحمت‌تر ازصوفی شدن‌نیست . درچنین شرایطی شیخ ـ نمایان فراوان ومشایخ حقگو وحقیقت پرست نادر وکمیابند مشایخ شهرجـزء افراد مؤثر هیأت حاکمه بحساب می آیند و هر امیرمحلی چندتن از مشایخ‌را پیوسته به همراه خود دارد .

روشن‌بینان وخردمندان این زمان که فساد این جماعت را می‌بینند و سکوت را جایز نمیشمرند چون میخواهند ماهیت آنرا باز نمایند با احتیاط و مراعات فراوان چنین‌میگویند : « **شك نیست‌که هیچ سعادت ، ملوك را باآن مساوی نگرددکه در شرایف اوقات به مواعظ ونصایح مشایخ طریقت که بحقیقت علماء شریعتند متعظ‌گردند و سعادت دوجهانی خود درآن مشاهد ومعاین بینند واز جمله فایزان ورستگاران‌شوند . اما در این روزگار وجودچنین طایفه چون وجود کبریت احمر که اکسیرست عزیزست** » (۳)

---

۱ ـ کشاورزی عهد مغول ج ۱ ص ۱۹٤ به نقل از مکاتبات رشیدی

۲ـ کشاورزی‌عهد مغول ج ۲ص ۲۹ تا ۳۳.

۳ ـ دستورالکاتب ص ۳۵۵

ودربارهٔ اکثر آنان عقیده دارند که «جمعی شیخ نمایان اند که دعوی شیخی کنند و از رسوم شیخی جز نام نداشته باشند واز تعلم علوم بواسطه عدم استعداد محترز و ازصحبت علما بسبب تشبه با جهال وعوام الناس مجتنب وجرطامات فشار آمیز نگویند و جز مبامات باد انگیز نبینند و ملاقات یك عامی جاهل را به سبب تناسب صوری و معنوی از صحبت هزار فاضل کامل وعالم عامل دوست تردارند» (۱)

غریب نیست اگر عبید زاکانی در رسالهٔ تعریفات خود مشایخ وما یتعلق بهم را چنین معرفی می‌کند :

الشیخ : ابلیس

الجحش : (کره خر) شیخزاده

التلبیس : کلماتی که درباب دنیا گوید

الوسوسه : آنچه درباب آخرت گوید

المهملات: کلماتی که در معرفت راند

الهذیان : خواب و واقعهٔ او

الشیاطین : اتباع او

الصوفی : مفتخوار (۲)

یکی از اسناد گرانبها در توصیف تصوف قرن هشتم وصوفی وشان خانقاهی اظهارات حمدالله مستوفی نویسنده ومورخ این دوره است که بالحنی تأثرانگیز گوید «اما جماعتی که درین زمان برروی روزگار خود را از مشایخ می‌شمارند اغلب چنانند که در حقشان توان گفت: التصوف فی زماننا عبارة عن متابعة النفوس اللحیانیه و تقویة النفوس الشهوانیه وتحلیق الرؤس الشیطانیه واقتباس المکوس الظلمانیه و اقتناص الحظوظ الجسمانیه و استعظام الاشباح الجثمانیه و استعمال الالفاظ الحیلانیه والترقص بالحرکات المیلانیه والانسلاخ من جمیع الاخلاق الانسانیه ومجانبة العلوم الروحانیه ومداومة الامور النفسانیه ومشابهة الارزاق الدیوانیه ومخالفة الرسول فی جمیع الوظایف الایمانیه» (۳)

وضع شهرها

در این قرن شهرکها وشهرها از حیث اوضاع اجتماعی و ابتلاآت عمومی به روستاها ودیه‌ها میمانستند و «تاختن امرا ولشکریان وهجوم برمواضع ولایات وبلوکات واشتغال به نهب اموال وهدم بقاع وتعرض بندگان خدای تعالی به غارت و تاراج

۱ـ دستورالکاتب ص ۲۵۵ ۲ عبید زاکانی رسالهٔ تعریفات ۳ـ تاریخ گزیده ص ۶۷۸

وغیرآن ازمنکرات » (۱)امری رایج بود .

اگر تجاوزگردنکشان و متجاوزان بزرگ، شهری را یکسره ویران نساخته یاشهرکی نیمه آباد بجای مانده بود مورد تعرض امرای کوچك ودار ودستهٔ آنان قرار میگرفت وچندمچه برای ساکنان این نواحی مختصر مال و خواسته‌یی باقیمانده بودآنرا هم سپاهیان امرای کوچك به غارت میبردند . همینکه گذار یکی از امیران بآبادی یا ولایتی می‌افتاد مال ومنال وامن وامان وآبادی وسلامت ازآن دیار رخت برمی بست . باعث تجمع سپاهیان برگرد یك زورمند گردنکش اعتقاد وعلاقه یااشتراك سابقه وفکر نبود بلکه بخاطر سهمی بود که از غارت و تاراج نصیب آنان می شد . یاغی باستی و ملك اشرف دوتن گردنکش هستند که جماعتی سپاهی ازهمین جنس برگرد خود دارند چون به ابرقو میرسند فرمان تاراج میدهند . نویسندهٔ شیرازنامه بامانت تمام شرح تاراج آنجارا بقلم آورده است اما ازمطالعهٔ همین کلمات می‌توان دریافت که لشکریان این دوتن با اهالی ابرقوچه کرده‌اند .

« بسیاری از مخدرات و اطفال و پیران وگوشه نشینان در آن دستبرد پایمال آن واقعه فظیعه گشتند ، وضیع وشریف را . . از مساکن مألوفه بند میکشیدند و . . . چون ظلمه در انواع غارات خان ومان مسلمانان وافشاء مغانم وغنایم دست گشوده داشتند موج قلزم غم باوج رسید . . . کسی که چاشت نداشت بخروار گوهر داشت وآنکه گوهر داشت بخروار شام نداشت (۲) گاه لشکرکشی دوتن از امراء برسر حکومت یك منطقه و نزاع دسته‌های متخاصم به داخل شهرها کشیده می‌شد . شهرنشینان جنگ ناکردهٔ کارزار ندیده طبعاً مدتی مدید درهول وهراس بسر می‌بردند وملجاء وپناهی هم نمی‌یافتند. سرنوشت بعضی شهرها بازهم شوم‌تر ازاین بود بدین‌صورت که درطی سال این جنگ وجدالها بدفعات و پی‌درپی صورت می‌گرفت شیراز خود ازجملهٔ این‌شهرهاست که در یکی‌ازین‌بارها « مدت بیست روزهم بدین نوع‌در اندرون شهر شیراز هر دولشکر با یکدیگر بمبارزت و ملاحمت‌اقدام مینمودند ، فریاد از نهاد خلق برخاسته‌ جمهورشیرازیان دست بدعای لاتحملنا مالاطاقةلنا برداشتند . مشتی عوام سفله دست به‌تاراج‌بردند » (۳)

۱ــ دستور الکاتب ص ۵۰۲ ۲ ــ شیرازنامه ص ۹۰ و ۹۱ ۳ــ شیرازنامه ص۸۶

نتیجهٔ این جنگ بتاراج رفتن اموال مردم ، پیدا شدن بی نظمی و ناامنی ، رواج یافتن فساد ودزدی ، از پادرآمدن بازرگانان و پیشه‌وران ، دراز دستی بعرض وناموس خلق وویرانی خانه ها و محلات شهر بود . در کشاکش تصرف شیراز بدست امیر مبارز محلهٔ دروازهٔ کازرون بکلی خالی از سکنه شد و یکی از حامیان وی « بطوری آن محله را خراب کرد که مدت یکسال ونیم یکنفر درآن محله نبود » (۱)

ناامنی راهها و کساد تجارت، تمغاچیان وخربندگان

به سبب ناامنی راهها بازرگانان از صدور کالا یاوارد ساختن متاع مورد مصرف چشم می‌پوشیدند زیراکه امتعهٔ کاروانیان ازدستبرد راهزنان ایمن نبود طرفه ترآنکه سپاهیان امیر یاوالی شهرهم باحرامیان همدست می‌شدند . باوجود این دشواریها اگر کالائی بشهر می‌رسید تمغاچیان (مأموران وصول مالیات شهری) به گرفتن مالیات مرسوم ومقررقانع نبودند بلکه « متصرفان وتمغاچیان به محاطبات ناوارد ومطالبات ناواجب ایشان (بازرگانان) را مخاطب میگردانیدند واضعاف تمغاء معهود توقع داشته جبراً وقهراً می‌ستدند » تا آنجا که تجار از کردهٔ خود پشیمان می‌شدند « و انقطاع را بهترین حالتی تصور » می‌کردند (۲) .

تمغاچیان آن چنان کسانی هستندکه بمستمری مستحقان و بینوایان نیز چشم طمع‌دارند وازمبلغی که‌دیوان جهت‌آنان مقررداشته‌است‌سهمی‌می‌طلبند« ازواجب هر مستحق که‌بضعف‌حال وقلت‌منال‌مخصوص‌می‌باشدچهاردانگ‌یابیشترتصرف‌می‌نمایند»(۳) بی‌سبب نیست که عبید زاکانی در رسالهٔ تعریفات گوید.« ادرار و مرسوم و معیشه : **آنچه به مردم نرسد** ، و « **راجب القتل : تمغاچی شهر** » .

علاوه بر تمغاچیان عوامل دیگر حکومت نیز در بیداد وستم کوتاهی نداشتند ازاین جمله « **خربندگان و سگبانان و شتربانان و پیکان**» که تعلق بخاتونان‌واعیان وشاهزادگان‌معول‌داشتند بی‌شرم‌تر از دیگران‌بودند سرراه برمردم آبرومندی گرفتند و ازآنان «وجه شراب و شاهد ومطرب » طلب می‌کردند . بیچاره مردم شهری اگر نمی‌دادند یا نداشتند که بدهند مورد اهانت و دشنام قرار می‌گرفتند .(۴)

---

۱ ـ تاریخ‌عصرحافظ‌ص۱۰۷ ۲ و۳و۴ـ دستور الکاتب ص ۵۳۵ـ۲۹۸ـ۲۰۴

فارس و شیراز در قرن هشتم

وضع اقتصادی و طبیعی شیراز

در حملهٔ مغول حسن تدبیر و خردمندی اتابکان فارس این منطقه را از ویرانی‌ها وقتل‌عام‌ها بر کنار میدارد و با آنکه حوادثی از قبیل خشکسالی ۶۹۸ پیش میآید و تنها در شیراز ۵۰,۰۰۰ نفر را از میان میبرد (۱) باز خطهٔ فارس ازجمله مناطق آباد و پر نعمت کشور محسوب میشود. نگاهی به ارقام درآمد املاک خاصهٔ سلطانی باینحو این نکته را روشن میسازد. در زمان ارغون خان (۶۸۳ تا ۶۹۱) اراضی اینجوی شیراز را که تقریب ربع کلیهٔ قراء ومزارع و باغات وقنوات وطاحونه‌ها بوده‌است به ۶۰۰,۰۰۰ دینار مقاطعه داده‌اند ودر عهد غازان (۶۹۴تا۷۰۳) همین اراضی را به مبلغ ۱۰۰۰,۰۰۰ دینار واراضی اینجوی سراسر ایالت فارس را به ۱۰,۰۰۰,۰۰۰ دینار به مقاطعهٔ چهار ساله داده‌اند (۲) شیراز مرکز این ایالت چهارراه تجارتی وملتقای راههای کاروان‌رو بازرگانی است وتجارت عمدهٔ ایران و آسیای میانه با هندوستان از طریق این شهر صورت میگیرد (۳) کثرت جمعیت شهر وتعداد بسیار مسافران وکاروانیان موجب گرانی آذوقه وارزاق است. ابن‌بطوطه دربارهٔ حاجی قوام‌الدین تمغاچی که متصدی مالیهٔ شهر ست گوید: «او مالیات شیراز را روزانه به ده‌هزار دینار بمقاطعه پذیرفته» (۴) بنا به ارقامی که حمدالله مستوفی داده تمغا یا مالیات شهر شیراز ۴۵۰,۰۰۰ دینار و مالیات سراسر فارس ۲,۸۷۱,۰۰ دینار است (۵) واین ارقام ازجمله مبالغ معتنابه و قابل توجهی است که عاید خزانهٔ ایلخانان میشود وامرای محلی که از جانب آنان بر فارس حکومت میکنند نیز نمونهٔ خودبخشی در عایدات سرشار این سرزمین را میربایند

ثروت شهر شیراز چنانست که شاه محمود اینجو را قارون زمان مینامند (۶) و پسروی ابواسحق درصدد نظیرسازی طاق کسری برمیآید (۷) وخزانهٔ او چنان مالامال از زروسیم است که عطایای هفتاد هزار دیناری میدهد (۸) وفارس در ایام حکومت وی باعصر

۱ ــ تاریخ مغول ص۳۹۹ ۲ ــ کشاورزی عهد مغول ج۲ص۱۹

۳ ــ کشاورزی عهد مغول ج۱ص۳۱۶ ٤ ــ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۱۹۹

۵ ــ کشاورزی عهد مغول ج۱ص۱۸۳ و ج۲ص۱۹ ٦ ــ فارسنامهٔ ناصری ج۱ص۴۹

۷ ــ تاریخ مغول ص٤۲۲ ۸ ــ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۲۰۲

از نکات دم همسری و برابری میزند(۱) برسر تربت بزرگان دین و مشایخ بزرگ، خانقه‌ها و زاویه‌ها هست که در آنها مسافران اطعام میشوند(۲) در این قرن محصولات شیراز ترقی و وفور داشت و شهر بست آباد و پر محصول که در آن انواع انگور و مرکبات و میوه‌های گوناگون و معطر به عمل میآید و به تولید عطرهای گل سرخ و بنفشه و دیگر گلها مشهور است و بر طبق اظهار مورخ مشهور ابن خلدون (۸۰۹ـ۷۳۲) هر سال سی هزار قاروره گلاب از فارس برسم خراج به خزانهٔ خلیفه فرستاده میشود چه در این زمان در فارس انواع گلهای سرخ نیکو بعمل میآورند. گلاب و دیگر عطریات و داروهای فارس در شهر شیراز جمع میشود و از طریق بندر صره و همچنین بوسیلهٔ شتر، به چین و هندوستان و یمن و مصر و افریقای شمالی صادر میشود و از این رهگذر هیچ سرزمینی با فارس برابری نمیتواند

در بین مکاتبات خواجه رشیدالدین فضل‌الله نامه‌ایست خطاب بیکی از عمال وی که میبایست صد من روغن بنفشه، بیست من روغن یاسمین، پنجاه من روغن گل بادام، سیصد من روغن نسترن و بیست من روغن نرگس برای مصارف بیمارستان خواجه یعنی دارالشفاء رشیدی از شیراز بفرستد (۳)

بدین قیاس توان دریافت که دیگر مواد و تولیدات صادراتی شیراز به اقطار عالم چه ارقامی را تشکیل میدهد و میزان دادوستد شهر در روز چه مبلغ است که مقاطع تمغای شهر، روزانه ده هزار دینار می‌پردازد و تازه سود میبرد(۴)

در دورهٔ مورد بحث ما این شهر کهن و مشهور «دارای باغهای عالی و چشمه‌سارهای پرآب و بازارهای بدیع و خیابانهای خوب» است. «مسجد بزرگ شیراز بنام مسجد عتیق یکی از وسیعترین و زیباترین» مسجدیست که «صحن بزرگ آن با مرمر فرش شده» بقاع متبرک در شهر فراوانست محلات بزرگ و پرجمعیت دارد و نهرهای آب، شهر را مشروب میسازد. به عقیدهٔ جهانگردان آنروز در مشرق زمین هیچ شهری از لحاظ زیبائی بازارها و باغها و آبها و آراستگی و زیبائی مردم به پایهٔ دمشق نمیرسد مگر شیراز، «هر یک از اصناف و پیشه‌وران در بازار جداگانه‌ئی» به کسب مشغولند، بازار میوه‌فروشان یکی از زیباترین بازارهاست چنانکه به چشم ابن بطوطه حتی از بازار «باب البرید دمشق»

۱ـ تاریخ مغول ص۴۲۲   ۲ ـ ابن بطوطه ص۲۰۴ و ۲۰۷   ۳ ـ کشاورزی عهد مغول جلد اول از ص۲۹۲ تا ۳۱۹   ۴ ابن بطوطه ص ۱۹۹ ـ استاد فقید عباس اقبال این مبلغ را ده هزار درهم دانسته است(تاریخ مغول ص۴۲۳)

هم زیباتر می‌آید (۱)

علم و هنر در شیراز
قرن هشتم

در مدارس شهر (۲) تدریس علوم اسلامی از قبیل فقه، اصول، حدیث، کلام، تفسیر و منطق رایج است ولی در این میان درس قرآن کریم و علوم مربوط بدان اهمیتی خاص دارد. از طرز تدریس علمای نامی مانند مولانا قوام‌الدین عبدالله استاد خواجه حافظ و شیخ ناصرالدین عبدالرحیم برمی‌آید که استادان سحرگاهان به درسگاه میرفته و تا طلوع فجر به تدریس اشتغال داشته است. پس از ادای فریضه درس استاد دوباره شروع و پیش از نیمروز ختم میشده و دیگربار بعد از ظهر آغاز میگردیده و تا سر شب ادامه داشته است (۳) تدریس ریاضی و نجوم و طب و صنایع مستظرفه مجاز و معمول، اما تدریس فلسفه و تقریر آراء فلاسفه مطرود بوده است حتی اگر به خاطر شخص، فکری فلسفی میگذشته است آنرا موجب خلل در مبانی دین میدانسته‌اند (۴) از مطالعهٔ مآخذ محدود و مبهمی که از آن دوره باقی مانده چنین استنباط میشود که مشاغل دینی طبقه‌بندی شده بوده و هر سمتی از جانب حکومت حقوق معلوم و معین داشته است (۵) دانشجویانی که به مراحل عالی علمی میرسیدند و در یک یا چند رشته از علوم بلند آوازه میشدند در صورتی از علم و دانش خود کامیاب و بهره‌ور میگشتند که مورد حمایت عمال حکومت قرار گیرند، به اصطلاح امروز استاد «موفق» کسی بود که بیشتر و پیشتر از اقران و همگنان خود با هیأت حاکمه سرسازگاری داشته باشد اگر جز این بود از صف مقربان و نزدیکان خارج میشد و از علم خویش بهرهٔ دنیائی نمیبرد و به مدارج عالی ترقی نمیرسید. چه بسیارند علمای عالیقدر این قرن که شاید به سبب مناعت سراسر عمر خود را به گمنامی گذرانده‌اند (۶)

---

۱ — ابن بطوطه ص ۱۹۴ به بعد   ۲ — مانند مدرسهٔ دارالشفا محل تدریس میر سید شریف گرگانی و مدرسهٔ مجدیه درسگاه قاضی مجدالدین و مدرسهٔ حسن کیا، مدرسهٔ رضویه، مدرسهٔ خاتونیه، مدرسهٔ نجیبیه، مدرسهٔ عضدیه، مدرسهٔ قوامیه، مدرسهٔ عمیدیه و مدرسهٔ مسعودیه.   ۳ — نگاه کنید به شدالازار ص ۸۴ و ص ۱۸۷   ۴ — ایضاً نگاه کنید به شدالازار ص ۳۸۶   ۵ — دستورالکاتب جزو اول ص ۳۴   ۶ — رجوع کنید به شیرازنامه و شدالازار و کتب رجال قرن هشتم، چه فراوانند علمای بزرگ که فقط در لابلای صفحات این کتب نامی از آنان مانده است و بس!

عبید زاکانی در یکی از حکایت های خود به همین نکته اشاره کرده است : «لولیئی با پسرخود ماجرا میکرد که تو هیچ کاری نمیکنی وعمر در بطالت بسر میبری . چند با توبگویم که معلق زدن بیاموز ، سگ ازچنبر جهانیدن و رسن‌بازی تعلم کن تا از عمر خود بر-خوردار شوی ! اگر ازمن نمی‌شنوی بخدا ترا در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد» (۱)

همین نویسندهٔ بزرگ و متفکر روشن بین آنجاکه دررسالهٔ تعریفات خود باطنزی دردآلود میگوید : «الدانشمند : آنکه عقل معاش ندارد العالم : بی‌دولت الناامراد : طالب علم المدرس : بزرگ ایشان المعمر (دانشمند) : حسرتی» با این بیان میخواهد بگوید داشتن علم ، برای ترقی و پیشرفت عالم ؛ لازم هست اما کافی نیست بلکه دانشمندی توفیق کامل می‌یابد که بتواند خود را باوضع موجود منطبق سازد، خویشتن را همراه و موافق هیأت حاکمه نشان دهد.

در این دوره به علوم دینی بیش از علوم ادبی و ادبیات فارسی توجه میشد . بازار علم دین از آن رو رونق و رواج داشت که معاش دانشجوی آن تأمین بود و فردای فراغ از تحصیل ، فقیه ، محدث ، امام (پیشنماز) ، مفتی ، قاضی ، واعظ ، خطیب و ... میشد ولیکن معاش ادیب و شاعر غیر از آستان و خزانهٔ امرای محلی از چه ممری تأمین میگردید؟ وانگهی حقیقت اینست که من در سخن‌شناسی این حکام و امیران وارج نهادن باطنی آنان بدین عالیترین جلوهٔ ذوق و احساس بشری تردید دارم «امرا وزورمندان ، بهمان دلیلی که به بازوی شمشیرزن ، به انواع عمال جور ، به خدم و حشم و تمام آن چیزهائی که موجبات جلال و احتشام آنهارا فراهم میکرد نیاز داشتند ، زبان‌آوران چیره‌دستی که آنها را بستایند ... نیز جزء لوازم ضروری جاه و بزرگیشان محسوب میشد» (۲)

یکی از جهات عمدهٔ ترقی علم و هنر و پیشرفت صنایع ظریفه در دوره‌های ملوک‌الطوایفی همین بود که هریک از امرای محلی به رقابت دیگری میکوشید تا هنرمندان ، شعرا و نویسندگان معروف را به مقر خود جلب نموده ، بزم و بزم و مجلس خود را بر خود سازد. در قرن حافظ نیز همانگونه که ملوک کرت درهرات و ایلخانان و امرای ایلکانی یا جلایری در تبریز و بغداد، گویندگان و نویسندگان و علمائی را در پناه خود گرفته بودند ، خاندان اینجو

---

۱ - منتخب اللطائف ص ۹۱   ۲ - قلمرو سعدی ، ابتدای فصل ۱۳ جلوه‌گاه شخصیت سعدی

آل مظفرهم پس از اقناع همهٔ هوسها و بعد ازارضاء تمایلات دیگر خویش ، آنهم بـه قدر فهم وشعور خود درقدرشناسی وحمایت شعرا وهنرمندان می کوشیدند وشیراز مرکز تجمع تنی چند از بزرگان علم وادب وشعر ونثر شده بود ولی دور از انصافست اگر هنر هنرمندان این دوره را محصول تشویق یا قدرشناسی فلان امیرمحلی بدانیم . درهر عصری ودرهر اجتماعی افرادی هستند که هنرمندبه دنیا میآیند ودرعالم احساس خود میشوند وزندگی میکنند .هرچند زادهٔ ذوق آنان موجب تیره بختی وو بال جانشان باشد قادر نیستند ازآن روی برتابند . روحاً عاشق ، اسیروافسون شدهٔ هنر خود میمانند تا عمر پرمحنت خویش بسر آرند این جماعت نه چشم امیدی به فلان امیر محلی دارند نه انتظارقدرشناسی ازفلان محتشم زمان ، بلکه صرفاً عشق به هنر یا ایمان معنوی محرك آنانست وبس . هرگاه بخواهند اززشتی های دورهٔ خویش فرار کنند وحسودرا به دست فراموشی سپرند،باز به عالم هنر ودنیای درونی بازمیگردند، براثر همین نیاز بفراموشیست که به هنر روی آورده ؛ در واقع به سوی فراموشخانهٔ خود رهسپار میشوند اکثراین افراد نه فقط آسودگی خاطر ندارند بلکه غالباً از حیث معیشت هم درمنتهای تنگدستی وعسرتند

پی پاره‌ئی نمی کنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم به دندان نمیرسد
ازحشمت اهل جهل به کیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل به کیوان نمیرسد

این نکته موجب تداعی مطلبی دیگر شد که درخاطر بود اما تـا کنون مجالی پیش نیامده بود که بدان اشارتی رود : برکتیبهٔ بالای محراب شبستان معروف به صفهٔ عمر درمسجد جامع اصفهان ، کاشیکاری معرقی ازقرن هشتم است که دیدن آن بیننده را ازیك جهت به یادرونق ورواج هنروصنعت وازجهت دیگربه یاد ناکامی، نامرادی ، غربت وشور بختی همیشگی هنرمندان ایرانی وازجمله صنعتگران قرن حافظ می اندازد چند صنعتگرهمشهری خواجه ــ ازجمله « حسن بن تاج شیرازی » بنّای کـاشیکار و « علی کوهبار برقوئی » کاتب وخطاط ــ دست بهدست هم داده ، درست در دورهٔ حیات حافظ (به سال ۷۷۸) شاهکاری اعجاب آور و تحسین آمیز آفریده اند (*) هیچ

* ــ اقلیم پارس صفحهٔ ج ــ گنجینهٔ آثار تاریخی اصفهان ص ۱٤۱

روشن نیست که همین هنرمندان همعصر حافظ، شب که سر بر بالین می نهاده سیر بوده‌اند یا گرسنه، زندگی بخور و نمیری داشته؛ از هنر خود بهره ور و کامیاب بوده‌اند یا نه؟ .
اما به دیوان حافظ که نظر بیفکنید از بسیاری ابیات آن ناله جانسوز غربت شاعر و کساد بودن متاع هنر را میشنوید. در آن دوران علاوه بر آنکه بهارزش این نابغهٔ قرون پی نبردند دائماً هم «منجنیق فلك سنگ فتنه» بر سر او میریخت و پیوسته بر جان خود بیمناك بود. در دوره‌یی که ریختن خون و قطعه قطعه ساختن آدمی، از نوشیدن یك جرعه آب آسانتر صورت میگرفت حیث حافظ هر لحظه و هر آن با خطر مصادف بود زیرا که با نظام اجتماعی ظالمانهٔ موجود مخالف بود و امرا و زورمندان میخواستند محیطی که بر آن حکومت میرانند چون گورستان خاموش باشد و حافظ هم علیرغم آنان میخواست این سکوت رعب‌آور را درهم بشکند و یکی از جهت نبود و رواج سریع سخن وی درمیان مردم همین بود. در این میان اگر می‌بینید فلان امیر خود کامه یا متنفذ محلی را در پایان غزل(*) با بیتی نواخته و از هنر خود خراجی پرداخته بدین خاطر است که مجال یابد تا سخن دیگر خود را به گوش سلطان وقت یا مردم برساند یادآوری این نکته ضرورت دارد که خواجه حافظ را با چنین ابیات معدود نباید درردیف مدیحه سرایان حرفه‌یی جای داد. خواجوی کرمانی همانگونه که ابواسحق اینجو را می‌ستاید قاتل او امیر مبارز را نیز مورد ستایش قرار میدهد در حالیکه حافظ به هیچ روی راضی نمیشود چهرهٔ قاتل دوست خود ابواسحق را ببیند و نه تنها یك بیت در مدح امیر مبارز ندارد بلکه از وی بارها صریحاً انتقاد میکند.

نمونهٔ حکمرانان فارس در قرن هشتم

دستگاه ایلخانان و حکومتهای محلی از لحاظ ماهیت تفاوتی با هم نداشتند و شکل و رنگ و کیفیت هر یك مشابه دیگری بود منتها از حیث صورت، حکومت محلی، قالبی کوچکتر و هیئتی محدودتر داشت. آنجا نفوذ خاتونان از مشخصات

* در عموم نسخ خطی نزدیك بزمان خواجه حافظ، اکثر مدایح پس از تخلص؛ یعنی خارج از متن غزل آمده‌اند. نخستین بار آقای احمد سروش از راه لطف، نویسنده را بدین نکتهٔ دقیق رهنمون شدند

بارز دربار ایلخانان بود انجام رندن محور یك سلسله حوادث مؤثر اجتماعی بودند . مردی چون شاه شجاع که به اصطلاح شاه هست و برقسمت عمده ئی از خاك ایران حکومت میراند برای دست یافتن به دشمن خود راهی ناصواب انتخاب میکند: قسم نامه ئی بخط و مهر خود به زن وی میفرستد و آن نادانرا برمیانگیزد تا شوهر خود را نابود سازد (۱)

یکی از وسایل تحکیم حکومت امرای محلی وصلت آنان با امرای بزرگتر بود بعضی اوقات این وصلت ها چنان اهمیت داشت که خواستگار باید خود را «بنده وچاکر» بنامد. شاه محمود و شاه شجاع فرزندان امیر مبارزالدین هردو درصدد تثبیت و تقویت وضع خود بودند وهردو صلاح میدیدند که با خاندان جلایری وصلت کنند. شاه شجاع در تقاضای وصلت ازسلطان اویس جلایری او را «برادرمشتاق» خطاب کرده شاه محمود خود را «بنده وچاکر» خوانده بود. سلطان اویس خشمگین شده به فرستادهٔ شاه شجاع گفت «من دختر به برادر مشتاق نمیدهم به بندهٔ چاکر میدهم(۲)

همانگونه که تعدی وتجاوز بمردم از طرف منسوبان وخدمتگزاران ایلخان امری عادی به شمار می آمد(۳) ستمگان وعمال امرای محلی هم از هیچگونه اجحافی روی گردان نبودند ولی گاه ، این تعدیات حدی شدید وظالمانه بود که مورخ رسمی دولت مانند وصاف الحضره نیز متأثر میشد و درلفافهٔ آب و تاب های منشیانه اشارتی مختصر بهخود سری های کارمندان مالی وتعدیات جدید مالیاتی میکرد (٤)

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

۱ - ابواسحق

دردوران زندگی حافظ چند تن برفارس تسلط داشتند که معروفترین آنان شاه ابواسحق اینجو، امیرمبارزالدین محمد وشاه شجاع بودند شاه ابواسحق اینجو (متولد ۷۲۱)پادشاهی بود خوش اندام، خوبرو، نیکخو، فروتن وشعردوست که خود نیز شعر میگفت وازادب بهره داشت . جوانی بود آزاد منش و کریم الطبع ولی خوشگذران. پیروی در

۱ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۲۸۳ ۲ تاریخ عصر حافظ ص ۲٦۰ ۳ ـ مالك وزارع ص۱٦٦ بعد ٤ـ کشاورزی عهد مغول ج ۱ ص۱۰۲ به نقل ازوصاف صفحات ٦۳۰ـ٦۳٥

شیراز محبوب و خود او نیز بواسطهٔ حسن سلوك و دست و دل بازی مورد توجه عموم بود (۱)

معین الدین یزدی با آنکه از پروردگان و بر آمدگان دستگاه امیر مبارز بود و طبعاً بایستی ابواسحق را به بزرگی نستاید در تاریخ خود (مواهب الهی) مینویسد: به‌حسب مکارم اخلاق بر همگنان رتبت تقدم داشت بلکه از اکثر ملوك به‌وفور مکرمت و احسان ممتاز بود (۲) مردم فارس و اصفهان قلباً دوستدار وی بودند چنانکه امیر مبارز چون خواست او را به قلعهٔ طبرك بفرستد ومحبوس سازد از ترس حمایت مردم ، پنهانی بدین کار دست زد (۳)

آسوده ترین و آرامترین ایام زندگی حافظ در دوران حکومت این پادشاه سپری شد که به خواجه ارادت میورزید و قدر ویرا میدانست . این سلطان مردی شجاع ودوستدار فضیلت بود واگر در خصم خود بیهنری میدید ، به دیدهٔ کینه وحسد در وی نمی‌نگریست بلکه مهر اورا در دل جای میداد . دلیر بود و دلیری را تا حد تهور میکشانید، به‌دعوت خصم با چند تن معدود به درون قلعهٔ دشمن میرفت و باك نداشت (٤) چهارده سال بر فارس و اصفهان با قدرت سلطنت کرد و سپاهی بالغ بر پنجاه هزار نفر فراهم ساخت (۵) اما استفاده از این قوا را بر آراء منجمان موقوف میداشت و هنگامی که میباید بر خصم غلبه کند به پیروی از احکام نجوم دست از کار میکشید و به دشمن زخم خوردهٔ نیمه جان مجال تجدید قوا میداد (٦)

مردی بود بلند همت وخیالپرست که میخواست درشیراز ایوانی مانند ایوان مدائن احداث کند ازین رو مالیاتی که باید صرف اصلاح امور ملك و رفاه خلق گردد درین راه تلف کرد (۷) تجلیل وی از امثال قاضی مجدالدین وشیخ امین الدین کازرونی وخواجه حافظ ومحمد بن محمود املی و شمس فخری مصنف معیار جمالی و عبید زاکانی وخواجوی کرمانی واحمد زرکوب مؤلف شیرازنامه معرف فضل ودانش دوستی اوست با اینهمه مردی بود مغرور وعیاش وخوشگذران که برای نیل به مقاصد خوددر عوض مآل اندیشی و تدبیر، از ستمگری روگردان نبود و همین امر باعث تباهی کار وسپاهی

---

۱ ـ رحلهٔ ابن بطوطه ص ۱۹۹ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۱۲۲ ـ حافظ شیرین سخن ص ۲۲۳
۲ ـ مواهب الهی ص ٩٤ ۳ ـ تاریخ کرمان ص ۲۰۳ ٤ ـ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۲۰۱
۵ ـ تاریخ مغول ص ٤۲۲ ٦ ـ تاریخ عصر حافظ ص ١٤٤ـ١٤٥ ۷ ـ تاریخ مغول ص ٤۲۲ ـ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۲۰۲

روزگار او گردید. هنگامی که مست و بیخبر سرگرم باده گساری بود(۱) و امیر مبارز (دشمنی که هشت بار با وی کارزار کرده و عهد و پیمان بسته و سپس شکسته)(۲) شیراز را در محاصره گرفته بود ابواسحق بجای چاره اندیشی به دو نفر از کلانتران و بزرگان شهر بدگمان شد و شتابزده به کشتن آنان فرمان داد و مردم شهر را آزرده خاطر ساخت و بهمین سبب جمعی از آنان بدشمن پیوسته امیر مبارز را بدخل شهر رهنمون شدند(۳) ابواسحق در ۳۷ سالگی وپس از مبارزات مکرر با امیر مبارز به سال ۷۵۸ بدست عمال امیر مذکور کشته شد(٤) و شیراز و فارس بدست کسانی افتاد که از او بمراتب بدتر بودند.

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

۳ - امیر مبارزالدین محمد

امیر مبارزالدین در ۷۰۰ هجری از خاندانی که «منصب راهداری ولایات» داشتند (۵) بدنیا آمده و در جوانی ابتدا حکومت میبد یزد را عهده دار است و اندک اندک طی مدتی قریب چهل سال در دستگاه ایلخانان مغول به ترقیاتی نائل میشود و سالها بر یزد و کرمان حکومت رانده پس از قتل ابواسحق فارس را نیز ضمیمهٔ قلمرو خود میسازد.

وی مردیست خوش طالع، بی ادب، عامی و بی تربیت، دشنامهائی بر زبان میراند که «استربانان هم از گفتن آن خجالت میکشند» (۶) بی اعتدال و سبک مغز است زمانی به افراط در میخوارگی و فسق و فجور مایل میشود و زمانی برعکس کار را بدانجا میکشاند که بقول معین یزدی مورخ شخصی او «هایهوی مستان به تکبیر خدا پرستان مبدل شد. غلبات نعرهٔ عاشقان بصوت قرآن یافت و «چهرهٔ مبارک که افروختهٔ جام مدام بود سیمای متعبدان گرفت و خاطر شریف که به شوق شراب فرحان میگشت نشاط للصائم فرحتان یافت (۷)

در همین اوان است که برای تکمیل توبهٔ خود با یکی از بازماندگان خلفای عباسی در مصر بیعت میکند و به بم روانه میشود تا یک موی رسول(ص) را که درخاندان یکی از سادات آن شهر است به چنگ آورد و توفیق می یابد(۸) وپس از جنگیدن با بعضی طوایف

۱ - تاریخ عصر حافظ ص ۱٤۲ و تاریخ مغول ص ٤۲۲ ۲ - مواهب الهی ص ۲٤۵
۳ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۳ و ۱۰۱ ٤ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۱۸ و ۱۱۹
۵ - حافظ شیرین سخن ص ۲۲٦ ٦ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۸٦
۷ - مواهب الهی ص ۱۰٦ ۸ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۷۳

منحط مغول ادعا میکند که چون اجداد ایشان زمانی بت پرست بوده‌اند پس هنوز هم کافرند ، فقهای چاپلوس و مفتیان جیره خوار هم فتوا میدهند که آنچه حضرت مبارزی میفرماید عین صوابست و ایشان کافر و بت پرستند (۱) در نتیجه به خود لقب غازی اسلام میدهد وطبعاً از این القاب مصنوعی و تعارفات مضحک به خویش سرمست میشود بر اثر همین خوش آمدگوئی های حاشیه نشینان بار دیگر در سال ۷۵۲ از گناهان خود استغفار و توبه کرده جمعه‌ها پیاده به مسجد میرود (۲) و دارالسیاده و تکیه و مسجد میسازد و مصاحب زاهدان در از نماز میشود و شخصاً امر بمعروف و نهی از منکر میکند و خم می شکند و شرابخواران را حد میزند و عاقبت این تعصبات عامیانه و ترورهای آزادی کش را با جنایتی موحش تکمیل کرده به درکات پست استبداد و توحش فرو می افتد و بعنوان اینکه کتب فلسفه « مضل » و بعضی کتب « محرمة الانتفاع » است به سوختن وشستن چندهزار مجلد کتاب فرمان میدهد (۳) و عماد فقیه مظهر دانشمندان و روشنفکران مزدور درباری در ستایش او داد سخن داده میگوید :

بود کرمان بهشت و خلق او حور　　　　در او شاه جهان نور علی نور (۴)

پس از گرفتن فارس سرشدت اعمال خود می افزاید وچنان در کار ریا و ظاهر سازی میکوشد که حتی دینداران حقیقی را مشمئز و بیزار میکند و نکته سنجان اورا محتسب می نامند (۵) در اغلب ابیات انتقادی و طنز آمیز خواجه حافظ و عبید زاکانی که نام محتسب آمده مقصود اوست . قساوت و آدمکشی چنان در ذات او ریشه دوانیده است که در حین قرائت قرآن چون محکومی را حاضر سازند از تلاوت کلام خدا دست کشیده بدست خود سر آن محکوم را میبرد و دوباره به تلاوت مشغول

---

۱ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۸۰　　　　۲ ـ مواهب الهی ص ۱۰۶

۳ ـ « کمابیش سه چهار هزار مجلد کتاب فلسفه در عرض یک دو سال بشست » و « کتب محرمة الانتفاع را امر فرمود تا بشویند » مجلهٔ راهنمای کتاب سال هشتم زمستان ۱۳۴۴ و تاریخ عصر حافظ ص ۱۸۶　　　　۴ ـ تاریخ کرمان ص ۲۰۶

۵ ـ « و در امر به معروف و نهی از منکر و دفع فسق و فجور به اساس بی حد و جهد داشت که اولاد امجاد و طرفاء شیراز اورا محتسب بزرگ میگفتند و سلطان جلال الدین شاه شجاع این رباعی در آن او ... گفته رباعی : در مجلس دهر ساز مستی پست است ، نی چنگ به قانون و نه دف بر دست است رندان همه ترک می پرستی کردند ، جز محتسب شهر که بی می مست است » تاریخ عصر حافظ ص ۱۸۲ ، روضة الصفا ج ۴ ـ فارسنامه ناصری ج۱ ص ۵۵

میشود . بیش ازستمگران دیگراین‌قرن خونریزو سفاك است چنانکه عدد افرادی که بدست خود سر بریده ازهشتصدتن تجاوز کرده است اما بعضی ازاین قتل نفس‌ها به حدی سبعانه ونفرت انگیزست که ازیادآوری آن موی براندام آدمی راست میشود . دزد وخورد باشاه ابواسحق چون برمجدالدین بند امیری یکی ازامرای آن شاه خشمگین میشود و به خود اودست نمی‌یابدفرزندهفت‌سالهٔ‌وی رابدست‌خودسرمیبرد(۱) وهمهٔ منسوبان‌اورا از میان‌برمید رد(۲) وعلی سهل فرزند باسوادوبی‌گناه‌ابواسحق‌را که طفلی دوازده ساله است سر به‌نیست میکند(۳)وفرمان میدهد تا فخرالدین کلانتر شیراز وهوادار ابواسحق‌را به‌یك‌دست بیاویزند وصد من بار به دست دیگرش ببندند تا زجر کش شود (۴)

آنچه تأثرانگیز وعبرت زاست اینکه جمعی از نویسندگان مزدور ومسکین وفضلای شکمبارهٔ این زمن‌چنین میرغضب‌آزادی کش‌را«غازی اسلام»و«موعودمائه‌سابعه گفتندی » (۵)وبه‌دنبال‌نام‌والقاب مبالغه‌آمیرمی‌افزایند خوشا بحال‌آن پیشه‌ورشریف و برزگر عامی که سواد نیاموخته طمعاً خموش‌می‌ماندو شریك‌جرم روشنفکرزمان‌نیست

باری این قساوت قلب ومیرغضبی چنان عامهٔ خلق را ازو بیزار ونفور ومحضر اورا تحمل ناپذیر ساخته است که حتی خدمتگزاران و مصاحبانش ازوی میرمند . شمس الدین صائن سمنانی قاضی وندیم خود را به‌مأموریتی نزد ابواسحق میفرستد ، سمنانی به‌سبب وحشت ونفرتی که از حضرت مبارزی دارد در شیراز مقیم میشود و از مراجعت‌به‌حضوروی‌چشم‌می‌پوشد!(۶)

امیر مبارز فردی است محیل، توطئه‌گر، خونریز، قسی‌القلب، حریص ،ریاکار و تنگ نظر که همت یك سپاهی معمولی بمراتب بیشترازوست . همانگونه که تظاهربه‌دینداری اوبسوختن وشستن هزاران‌کتاب نفیس به‌آخرین‌مرحلهٔ زشتی‌میرسد تندخوئی ودرندگی وی نیز تا آنجاشدت مییابد که‌به‌کشتن فرزندان و خویشان خود

---

۱ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۱۰۱ ۲ فارسنامهٔ‌ناصری‌ج۱ص ٤٥
۳ ـ تاریخ کرمان ص۲۰۱ ٤ ـ تاریخ‌عصر حافظ ص ۱۰۵ ۵ ـ تاریخ‌عصر حافظ ص۱۸۰ ٦ ـ فارسنامهٔ ناصری ج۱ص۵۳

مصمم میشود (۱) اما به حکم **الملك یبقی مع الکفر ولایبقی مع الظلم** تهدید شدگان مهلت نمیدهند و به سرکردگی شاه شجاع اورا کور و به یکی از قلاع اصفهان تبعید میکنند. دردوران کوری باز آرام نمی‌نشیند واز جمله توطئهٔ کشتن شاه شجاع را می‌چیند اما موفق نمیشود و سرانجام پس از یک سلسله حوادث دیگر در ۷۶۵ میمیرد (۲)

قسم بحشمت وجاه وجلال شاه شجاع
که نیست باکسم از بهر مال وجاه نزاع
خدای را بمیم شستشوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

۳- شاه شجاع

نابینائی محتسب وکوتاه شدن دست او از امور مملکت وبر سر کار آمدن شاه شجاع جوان وباسواد در آغاز موجب خشنودی مردم و امیدواری آنان بایجاد محیطی آرام شد : آرزوی روشن دیدن افق وشنیدن بوی‌خون وامید به ندیدن سرهای بریده و پیکرهای ازدار آویخته ! این امید مردم بآینده در آثار خواجه حافظ بخوبی دیده میشود اما این نور آرزو دیرزمانی نپائید ودوباره محیط فارس را تیرگی استبداد وخفقان فراگرفت وبدمستی محتسب زاده آغاز گشت ، شاهی که خود را فضیلت شعار و حامی عالمان و برارمیدانست به محض بدگمان شدن به وزیردانش دوست وخدمتگزار خود قوام‌الدین محمد صاحب عیار اورا باشکنجهٔ بسیار کشت وتن وی را پاره‌پاره کرده هر قطعه را به ولایتی فرستاد (۳) و براثر سوء تدبیر اوشهر شیراز بتصرف برادر شقی و بی‌رحم وسفیه وی شاه محمود درآمد ورنجها برد تا دوباره برشیراز استیلا یافت (٤) پیش‌آمدهای ناگوار و بیماریهای ناشی از افراط در هوسرانی و شرابخواری موجب ضعف قوای اوگردید ، زاهدان دیادار وخانقاهیان ریاکار که پس ازمحتسب تاحدی برکنار بودند فرصت یافته بهاو تلقین کردندکه بروز حوادث نامطلوب بعلت تسامح و غفلت از وظایف شرعیست (۵) شاه شجاع که مدعی آزادمنشی وشاعری وخوشباشی بود به زاهدی‌خشك وریاکاری متعصب وسبك مغزمبدل گشت و کوشید تاخلیفهٔ عباسی مصر

۱ - حافظ شیرین‌سخن ص ۲۳۰ ۲ - تاریخ عصر حافظ ص ۱۷۲ بنقل از حافظ ابرو
۳ - فارسنامه ناصری ج ۱ ص ۵۹ وحافظ شیرین‌سخن ص ۲۸٤ و تاریخ کرمان ص ۲۰۹
٤ - تاریخ عصر حافظ ص ۲۳۰ ۵ - تاریخ عصر حافظ ص ۲٤۵

بیعت اورا بپذیرد (۱) اما، درهمین احوال بیقرار همآغوشی و همخوابگی بازن پدر خویش بود. انتشار این خبر درمیان مردم هیجان وغوغائی برپاساخت لیکن وی باراین ننگ را بردوش میکشید و طعنهٔ خاص وعام وهجو ودم شاعران رانشنیده میگرفت.

آنچه آن ظالم ستمگر کرد — بالله ازهیچ گبر وکافر کرد
سیخ در چشمهای باباکوفت — میل در سرمه‌دان مادر کرد (۲)

شاه شجاع با ایجاد محیط تاریک و خفقان آور، حربهٔ تکفیر دردست، عرصه را برمردم شیراز تنگ سخت و تا آنجا پیش رفت که برای خواجه حافظ یعنی مظهر اعتدال و اخلاق وجلوه گاه دین وحقیقت محکمهٔ تفتیش عقاید ترتیب داد وباعث نابود شدن آثاراو شد زیرا که خانوادهٔ وی ازشدت هول وترس جمیع نوشته ها ومسوده های اورا پاره‌پاره کردند یابه‌آب شستند (۳) بدرفتاری این امیر بههوس اسیرحتی پسران و برادران وخویشش را چنان به ستوه آورد که براوخروج کردند (۴) ولی اوهمچنان در سختگیری و ستمگری پیش تر میرفت از جمله وزیر دیگر خود قطب الدین سلیمانشاه را به حبس افکند وچشم فرزند اوراکورکرد (۵) این انحرافات طبعاً به خدمتگزاران دستگاه وی نیز سرایت کرده آنان هم بتوطئه برضد یکدیگر دست میبردند. شاه‌حسن وزیر به قصد برانداختن رقیب خود جلال‌الدین تورانشاه به جعل سند متوسل گشت وبه خط ومهر جلال الدین نامه‌ئی مجعول برضد شاه شجاع ساخت (۶) ناگفته پیداست که دراین دوره‌چه فرومایگانی برگرد سلطانی ضعیف ومستبد ودهان بین گردآمده وچه میکنند؟ اینان درتأیید آراء سخیف سلطان کوته‌بین وجلب رضایت او بههرخلاف اخلاقی دست میزنند سلطان هم که در سراشیبی سقوط است گاهی پسر بیست وشش‌سالهٔ خود قطب‌الدین اویس رامسموم میکند (۷) وگاه تحفه وهدیه ونامهٔ

---

۱ ـ حافظ شیرین سخن ص۲۳۶ — ۲ ـ تاریخ کرمان ص۲۰۵ گوینده سلمان ساوجی هم قطعه‌یی سروده که این دوبیت ازآنجمله است:

کتاب وجمله تواریخ خوانده‌ام بسیار — دراین زمان وبزرگان نیک‌بخت نهاد
به خواندم و نشنیدم نه‌دیده‌ام هرگز — کسی که چشم پدر کورکرد ومادرگاد

فارسنامهٔ ناصری ج ۱ ص۵۹ ـ تاریخ عصرحافظ ص۲۱۰

۳ ـ حافظ بکتاشی ص۱۶ بنقل ازمیرتقی‌الدین اوحدی — ٤ ـ تاریخ عصرحافظ ص۲۵٤

۵ ـ ٦ ـ ۷ ـ تاریخ عصرحافظ ص۲٦۳/۲٦٤/۲۹۲

تملق‌آمیز به‌تیمور لنگ میفرستد و دخترخودرا به پسر تیمور میدهد تا ازقهراومصون ماند، فرصت بدید که بازهم بظلم‌وستم خود ادامه دهد و به‌ایذاء و آزارخلق پردازد(۱) و زمانی برفرزند بیست‌وپنجساله لایق وکارآمد خود شبلی بدگمان شده اورا از بینائی محروم میسازد (۲) تکلیف خلقی‌که میخواهد درزیر سایهٔ چنین حکومتی زندگی کند نیك روشن‌است !

شاید خوانندهٔ این سطور تصور کند پدر دعدنده ! پس ازکور شدن فرزند برومند مدتی مدید ماتمزده مانده است ! ؟ نه چنین نیست پس از این واقعه دختر یکی از سرشناسان لرستان را خواستگاری کرد و چون پدر دختر گفت «وی نامرد دیگریست» سلطان خشمگین وآمادهٔ جنگ شد ! نتیجه‌آنکه بیچارگان شب بعددختر را « **برای‌زفاف** » بحضرت فرستادند (۳) و بالاخره شاه شجاع زاهد وعابد چندان به شرابخواری وهوسرانی ادامه دادکه در بستر افتاد(٤) درحالت مرگ برای تکمیل افتخارات دوران زندگی نامه‌ئی تضرع‌آمیز به تیمور نوشت وفرزندان خودرا «به‌خداو به‌خداوند» (۵) سپرد ودر ۷۸٦ بمرد (٦) وتاریخ، اعمال هر یك را چنانکه‌سزاوار بود ثبت‌کرد . **بیك این تاریخست که‌محاکمه‌کرده است‌ومحاکمه خواهد کرد .**

پس ازشاه‌شجاع وبنا بوصیت او قرارشد پسرش سلطان زین‌العابدین بر فارس حکومت کند ودیگر افراد خاندان وی بر کرمان و اصفهان ویزدوشوشتر مسلط باشند اما چنین نشد بلکه این‌جماعت به‌جان‌هم افتادندودر نتیجه،روزروشن خلق‌خدارا شب تارساختندودمارازروزگارمردم برآوردند تاآنکه«دستی‌ازغیب برون‌آمد»و کاری کرد وتیمورهمه را ازدم‌تیغ گذرانید(۷)

اوضاع‌مذهبی‌ومحیط‌علمی‌واجتماعی شیراز دوراست سرآب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

از قدیم‌الایام شیراز را «**برج‌اولیا ومکان شهدا**» لقب داده معتقد بودند پیوسته «**چهارصدوچهل‌وچهار ولی دربس ترازو اجناس می‌سنجند**» همین نکته که اهل

۱ـ تاریخ‌عصرحافظ‌ص۲۰۹ ۲ ـ فارسنامه ناصری ج۱ص ٦۲ ۳ ـ تاریخ عصر حافظ‌ص ۳۱٤ ٤ـ تاریخ کرمان ص۲۲۳ ۵ ـ٦ـ۷ ـ تاریخ‌عصر حافظ ص۳۱۹ـ۳۲۲ـ٤٤۳

شیراز شهرخودرا «مقام پیران و عبادتگاه پاکان» (۱) میدانستند نشانهٔ آنست که همواره دردین بر مردم آن دیار مستولی وسیر افکارعمومی به طرف تدین بوده است . البته این امر فی‌حدذاته بدنیست وشایدیکی از محسنات اجتماع باشد که عمهٔ خلق طبعی‌مایل بعبادت پروردگار وادای تکالیف‌شرعی‌داشته باشند ولی‌افراط دراین‌امر مانندافراط و زیاده‌روی درهر امر دیگر ـ خاصه اگر مغرضان یا ارباب‌قدرت درصددبهره‌گیری از آن باشند ـ موجب انحراف‌ودورشدن ازهدف ومقصدشریفیست که‌در آغاز موردنظر بوده است بالنتیجه رهبری جامعه ازدست دینداران واقعی وافراد متین ومتدین‌معتدل خارج شده به‌دست ظاهر سزان مردم فریب می‌افتد چنانکه در دوران مورد بحث ما همین ریاکاران وزهدفروشان بـه محیط اجتماعی شیراز رنگی تند وزننده ازریا و تعصب‌های جاهلانه داده «کوئی و لی‌شناسان» ازین ولایت رفته بودندو «مقام پیران و عبادتگاه پاکان» جایگاه مشتی دین فروش دنیا دار و دینداران عوام فریب و زاهدان خیره‌خوار وریاکارشده طاعات و عبادات از حدود و اجبات دین تجاوز کرده بود شیخ خـانقـاه ی اربعین هـای پـی درپـی میگرفـت و درمدت اربعین از خوردن وآشامیدن اجتناب میکرد حتی ازخفتن ودیده برهم‌نهادن پرهیز داشت مبادا نیازمند تجدید وضو گردد (۲) امام شهر نیز سال بسال ازصومعهٔ خود بیرون‌نمیآمد مگر جمعه‌ها، آنهم برای رعایت سنت‌وشرکت در نماز جمعه،ازخلق بدوروددر زاویهٔ خویش‌انزواگزیده شبها رادرعبادت میگذرانید وروزها روزه میگرفت نمازهای دراز وطولانی میگزارد چنانکه غالباًمردم بزاقتدا بدوعاجز وعدهٔ ماءمومین وی‌معدودبودند، شبانه روزی‌هزارركعت نماز میخواند ودردو ركعت ختم‌قران میکرد ودربی‌خبری از عوالم دنیائی‌چنان‌خودرابه‌سادگی میزدکه نمیدانست درخت انجیر بلندتر وبزرگترست یا بونهٔ‌خربزه ' وچون‌واقع‌مطلب را می‌شنید به‌وجدودر آمده می گفت : **سبحان من یرفع الصغیر و یضع الکبیر** ! چون مقصدعبادات وی‌مردم بودندگرم‌کنندگان معرکهٔ او این‌مایه زهد و استغراق در عالم معنی را بگوش‌دیگران‌می‌رساندند تیر به هدف‌اصابت کرده

---

۱ ـ مزارمزار ص۳و۴ ۲ ـ شدالازار ص۲۲۲ درا‌حوال‌شیخ‌اویس‌خحی

بودو بزرگان شهر صبح و عصر به زیارت وی می رفتند و از انفس قدسی او همت می طلبیدند(۱)

اثر منفی رواج این اوضاع ظهور دجالان و دغلکاران و بازرگانان شریعت و طریقت بود که چون بازاری گرم برای متاع خود میبافتند بساط دین فروشی میگستردند و بقول حافظ قرآن را دام تزویر میکردند. ابن بطوطه میگوید: روزی در یکی از بازارهای شیراز میگذشتم مسجدی دیدم مرتب و مفروش که در آن مصحف هائی در خلل خریطه های حریر روی چهارپایه ها گذاشته بود و در جهت شمالی مسجد زاویه ئی بود که پنجره ئی داشت و رو بسوی بازار باز میشد. شیخی خوش هیکل و خوش لباس در این زاویه نشسته بود وقرآن میخواند.. معلوم شد بانی مسجد خود اوست که اوقاف زیادی برای تأمین حقوق ومصارف آن معین کرده و این زاویه را خاص مقبرهٔ خود ساخته است که اگر در شیراز بمیرد در آن محل بخاکش بسپارند. سپس گوشهٔ فرشی را که رویش نشسته بود فرا کشید قبری نمودار شد که روی آن را با تخته پوشانیده بودند و بعد صندوقی را که در برابر او بود نشان داد و گفت کفن و حنوط خود را با مبلغی پول در آن نهاده ام و این پول را برای مرد صالحی چاه کنده و مرد گرفته ام که مخارج کفن و دفنم باشد(۲) آیا از سراپای همین قصهٔ ساده رایحهٔ زهدفروشی بمشام نمیرسد؟ آیا ممکن نیست دیدن یکی از این مناظر حافظ را بسرودن این بیت برانگیخته باشد؟:

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

اگر کسی با اعتقاد قلبی خود قرآن بخواند و عادت کند دیگر چه حاجت که حسنات خویش را به رخ عابران بازار بکشاند؟

از این نماز غرض آن بود که من با تو حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو نشسته روی به محراب و دل به بازارم؟!

اگر در مال و ثروت خویش شبهه ئی نبیند چرا مخارج کفن و دفن خود را از چاه کنیِ «برای مرد صالحی» فراهم سازد؟ ...و... و... و اگرهای دیگر؟

۱ ـ شدالازار صفحات ۷۰ و ۱۱۰ و ۱۸ و ۱۲۳ در احوال امام ناصرالدین محمود وشیخ صدرالدین احمد وشیخ شمس الدین محمد و سید نصرت الدین علی ۲ ـ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۲۰۸

بدیهی است هر کالائی که خریدار داشته باشد رایج وفراوان میشود .این گونه ریاوسالوس نیز کالای رایجی بوده است : از یك طرف مردم ساده‌لوح، فریب‌خورده به‌ریاکاران روی میآوردند واز طرف دیگر ؛ حکومت آنهارا تکیه‌گاه خود قرار میداد وطبعاً به تشویق آنان میپرداخت . تاش خاتون مادر ابواسحق اینجو، زیکسو در مجالس وعظ حاضر میشد وشبهای دوشنبه به زیارت احمدبن موسی (شاه چراغ) میرفت وعلما وسادات وفقها وقضات را مورد نوازش قرار میداد و از سوی دیگر (چنانکه نوشته‌اند) با امیرعلی یزدی وزیر بسر خود عشق‌میورزید و بزم‌گل‌ومل‌ترتیب میداد. وی‌چنان‌این‌تبه‌کاری را فاش وعلنی ساخت‌که خبر به ابواسحق رسیده ، باشمشیر آخته به‌خلوت‌آنان رفت ، وزیردر میان انبوهی ازگلها خود را پنهان ساخته بود ابواسحق وزیر بینوا وعاشق پیشه رادرمیان تودهٔ‌گل شمشیر آجین وپاره‌پاره‌کرد ! (۱)چنانکه می‌بینید دینداری‌صوری و توجه‌بامرشریعت غالباً پرده‌ایست که در پس‌آن فسق وفجور خودرا پنهان میساخته‌اند . اینهمه طنز وطعن‌که دردیوان حافظ راجع به ریاکاران و واعظان جلوه گر در محراب و منبر دیده میشود معلول این اوضاع است و از این حیث دیوان حافظ آیینهٔ عصر اومحسوب میشود ابن‌بطوطه نوشته است :

«یکی‌ازفقهای‌بزرك شیراز شریف‌مجدالدین بود که درکرم‌وسخاوت‌شگفت‌کاریها‌مینمود گاهی دارائی‌خود حتی جامه‌ئی‌راکه برتن داشت یکباره به‌دیگران می‌بخشید وخودمرقعی‌میپوشید تابزرگان شهرکه بملاقاتش میآمدند واورا دراین‌خرقه‌پاره می‌یافتند‌لباس باومیدادند»(۲)

البته بذل وبخشش پسندیده است اما کاراین فقیه ، ریائیست‌آشکارا که لباس‌سخاوت بسر تن دارد و با همین صحنه سازیهاست که فقیه حقگوی و دانشمندتری را از میدان بدر میکند و دورا به پنجاه دینار نقره‌مستمری » ازسلطان میگیرد . فقیهی که مستمری از سلطان گرفت ناچار است بروفق سلیقه و تمایل سلطان عمل کند . واعظ جامع عتیق شهر یعنی خطیب رسمی دولت هم سرنوشتی مشابه فقیه دارد و بالاخره امام مسجد و شیخ خانقاه نیز همرنگ دیگران . . . ! زیرا که جور واستبداد وریا ، علم و دانش را به استخدام خود در آورده است و علاوه براینکه

۱ــ تاریخ عصرحافظ ص ۸۸   ۲ ــ سفرنامهٔ ابن‌بطوطه‌ص۲۰۹

غیر ازعلوم دینی تدریس علوم دیگر مانند فلسفه بکلی ممنوعست تازه در میان علمای دین آن عده قدر وارج دارند وبه نان وآبی میرسند که خود را موافق سلیقهٔ حکومت در آورند بطوری که وسعت املاك قاضی عضدالدین ایجی به حدیست که «عشر حاصلات آن» **وماليات سالانه اش بالغ بر سی هزاردینار رست(۱)** ونفوذ وی در دستگاه حاکمه تاآنجاست که سلاطین محلی درمهام امور مملکت با اومشورت میکنند (۲) واز امیر مبارز پیشکش های پنجاه هزار دیناری می پذیرد (۳) در همین دوره فقیهان و قاضیان دیگری هم هستند که ازحیث تقوی بی شبهه بروی ترجیح دارند ودر فضل وعلم نیز اگر برترازاو نباشند دریك ردیف قرارداراند ولی اوست که چون دیده به دهان عمال حکومت مندوزد ورأی آنانرا برحق وعدالت رجحان مینهد طبعاً بـه شهرت وثروت می رسد و **آن قاضی باتقوی که بنابه حکم شرع، عالی ودانی، فقیر وغنی وسلطان وسپاهی رابه یك چشم میبیند خانه نشین و گمنام و گرسنه است .**

دراین دوره که دانش وبینش دربند زهد وزرق وآزادگی وهنردر چنگال جهل و استبداداست به خواجه شمس الدین محمد حافظ همین می زیبد که دامن پاك خودرا ازین آلودگی ها دوردارد وخاموشی چراغ عدالت وررق قاضی وریای زاهد و کسادبودن بزارعلم وهنررا باز نماید وشیخ وقاضی زمان را چنانکه هستند معرفی کند :

احوال شیخ وقاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گر چه محرمی
درکش زبان وپرده نگهدار و می بنوش

سیر معنوی وزندگی اجتماعی حافظ

سیرمعنوی اوضاع واحوال طبیعی وسیاسی فارس و کیفیت محیط اجتماعی وعلمی شیرازبدین منوال بود که دراواسط نیمهٔ اول قرن هشتم دریکی ازخانواده های متوسط و آشنا به علوم(٤) شیرازکودکی به دنیا آمد که اورا شمس الدین محمد نامیدند . ترتیب تحصیلات مقدماتی وی به درستی روشن نیست ولی ازرد پاهای کم اثری که باقی مانده چنین

۱ ـ تاریخ مغول ص۳۵۲ ۲ ـ ایضاً همان کتاب ص ۵۱۰
۳ ـ تاریخ عصر حافظ ص۱۰۰ ٤ ـ حافظ شیرین سخن ص ۷۸ به نقل ازریاض العارفین .

برمیآید که با نبوغ وحافظهٔ بی‌مانندآنچه دیگران به سالی میخواندند وبه سختی یاد میگرفته‌اند او به ماهی میخوانده و ایت در میافته است ودرحوزهٔ درس استادان نامی شهر مانند مولاناقوام الدین‌عبدالله ومولانا بهاءالدین عبدالصمد (۱) ومیرسید شریف علامهٔ گرگانی ومولاناشمس‌الدین‌عبدالله (۲) به‌افضل‌وکمال سرشناس بوده‌است‌بطوری‌که نوشته‌اند هرگاه در مجلس درس میرسیدشریف علامهٔ گرگانی شعر خوانده می‌شد میگفت «به‌عوض‌این ترّهات به‌فلسفه وحکمت بپردازید» اما چون شمس‌الدین‌محمد میرسید،علامهٔ‌گرگانی‌میپرسید« برشما چه الهام شده است ، غزل خود را بخوانید » شاگردان علامه به وی‌اعتراض میکردند «این‌چه رازیست‌که ما را از سرودن شعرمنع میکنی ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان میدهی ؟ » و استاد در پسخ می گفت « **شعرحافظ همه الهامات وحدیث قدسی ولطایف‌حکمی و نکات قرآنیست** » (۳) قریب‌چهل سال درکسب علم‌وفضل‌رنج‌برده ، ازآثار اونیز پیداست‌که درهررشته به‌تحصیل‌پرداخته مانند فردیست که‌کلیهٔ کتب معتبر و متون اصیل‌آن رشته را یافته و نزد استاد فن یا استادان متعدد یك فن دقیقاً تلمذ کرده وبه رموز مکاتب ومذاهب‌فلسفی وعلوم عصری واقف‌شده ودقایق لطیف هریك رابه روشنی‌دیده است.

این جوان‌گرچه‌علوم‌عقلی‌ونقلی رابمدد فهم عالی‌وحافظهٔ بی‌نظیر خوددریافته وبه‌قلهٔ ادراك ومرحلهٔ عالی استنباط واجتهاد رسیده بود وخاصه‌درشعرفارسی(ازرودکی، فردوسی، معزی، فخرالدین‌گرگانی، ظهیر، خیام، انوری وخاقانی گرفته تاسنائی،عطار، مولانا، سعدی ،کمال‌الدین‌اسماعیل واوحدی(٤)وعموم‌بزرگان شعرناب‌پارسی)وامهات

۱ ـ به‌گمان نگارنده اشارهٔ حافظ به « عبدالصمد » دراین بیت ، « شدلشکر غم بی‌عدد ازبخت می‌خواهم مدد ـ تافخردین عبدالصمد باشد که غمخواری کند » مقصود ، مولانا بهاءالدین عبدالصمد بحرآبادیست رجوع کنید به تکملهٔ کتاب حاضر

۲ ـ تذکرهٔ میخانه ص ۹۱ دربارهٔ شرح احوال شمس الدین عبدالله نیز رجوع کنید به همین‌کتاب ص ۹۵ . ۳ ـ نقل ازعرفات . حافظ شیرین سخن ص ۱۸٤

٤ ـ احاطهٔ حافظ درادب فارسی وتبحروی درمتون معتبراین زبان به حدیست که‌گوئی بهترین آثاراستادان متقدم درخاطراونقش می‌بسته وغالباً بی‌توجه‌وبی‌اختیار دراشعاروی‌میآمده است . گفتگودراین باره که درتصحیح دیوان خواجه بسیارمفید ومؤثر تواند بود . مجالی وسیعتر‌میخواهد بلك فقط به عنوان مثال به ذکر چند موردا کتفا میشود :

بقیه‌درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

آثارمنظوم عرب وملل ونحل وعلوم اسلامی وعرفان وتاریخ ایران نکته‌یی براومجهول نبود اما اینك بازهم خود را تشنه میدید ، تشنهٔ معرفت؛ معرفت و کمال معنوی که‌در حوزه‌های درس : نزدمحدود فکران مدرسه نیافته بود

ازقال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یك چند نیز خدمت معشوق ومی کنم
مطرب کجاست تاهمه محصول زهدوعلم — در کار بانگ بربط و آوازنی کنم

هدف غالب دانشجویان وطلاب زمان آن بودکه پس از فراعت از تحصیل ، عهده‌دار مشاغل دینی شوند واگر بدین مرحله میرسیدند ، البته خشنود وقانع میبودند اما این پویندهٔ جویا از جمله افراد معدودی بود که این سمت‌های رسمی ـ اگرچه درباطن آنها اینهمه فساد هم نهفته نبود ـ روح طوفانی و کمال‌جوی اورا آرام وقانع نمی‌ساخت.
اینك وی قرآن را در حفظ داشت وبه شمس‌الدین محمد حافظ مشهور شده بود . لقب حافظ خاص دودسته بود یکی محدثی که صد هزارحدیث را با سلسلهٔ اسنادآن درحفظ

سعدی : دنبال تو بودن گنه ازجانب ماست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
حافظ : چون چشم تو دل میبرد ازگوشه‌نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

فخرالدین گرگانی: که اورا آگهی از ما نهان ده — که راز دوست از دشمن نهان به
حافظ : به شمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

خاقانی : بی‌تو چو شمعم که زنده دارم شب‌را — چون نفس صبحدم دمید بمیرم
حافظ : توهمچوصبحی ومن شمع خلوت سحرم — تبسمی کن وجان بین که‌چون همی سپرم

خاقانی: خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستانست — خرم آن روز که پی‌درپی جانان خانه بریم
حافظ : عاقبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وزپی جانان بروم

عطار : نه خود می‌بازد ازخودعشق باخود — خیال آب و گل در ره بهانه ست
نگاهی می کند در آینه بدر — که او خود عاشق خودجاودانه ست
حافظ : ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی! — که با خود عشق ورزد جاودانه

نظامی : به مردمی به نهرمان رعایت دل‌ها کن — بگویمت به چه‌غایت بدان‌هنر که توانی
حافظ : دوییك خلوت‌دار ی‌وردیده برسر راهب — به‌مردمی به‌نهرمان‌چنان بران که‌توانی

معزی : بشکفت وتازه گشت دگر باره اصفهان — از دولت سعادت شاهنشه جهان
سلطان شرق وغرب که‌درشرق وغرب‌اوست — صاحب قران خسرو وشاه خدایگان
حافظ : شد عرصهٔ زمین چوبساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق وغرب که‌درشرق وغرب اوست — صاحب قران خسرو وشاه خدایگان

داشته باشد ، دیگری حافظ قرآن مجید که تمام این کتاب آسمانی را با قرآآت درست وهمهٔ وجوه قرآآت از بر بخواند (۱) شمس الدین محمد چنین بود وقرآن را به چهارده روایت درحفظ داشت (۲) وی مردی بود تندرست عالم وخوش فهم ، نسبت به زیبائی حساس ، بادلی ویژهٔ عالم محبت ، عاشق پیشه اما خجول وعفیف . دردوستی پایدار ودر مهرورزی وعاشق پیشگی تند وگرم ، ازلذت مستی وخوشگواری باده باخبر، آزاده و منیع الطبع،در قبال محبت خاضع وحقشناس ، بلندنظر ولی تنگدست ،خوش لهجه ئی خوب حنجره، شناسندهٔ الحان وآشنا به موسیقی، به حقیقت دین معتقد لیکن آزادفکر ودور ازتعصب، با تقوی وپرهیزگار اما دشمن سالوس وریا.

آتش زهد وریا خرمن دین خواهد سوخت   حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز وبرو

فقیه مدرسه دی مست بود وفتوی داد   که می حرام ولی به زمال اوقافست

*

ریا حلال شمارند و جام باده حرام   زهی طریقت وملت زهی شریعت وکیش

شمس الدین محمد آزاده وآزاد فکر ، سرخورده ازتزویر زاهدان وبیزار ازجمود فکرو سالوس دین فروشان ، دوراز جرگهٔ صوفیان وخانقاهیان(۳) به طریقت روآورد وبه مطالعهٔ تصوف وعرفان پرداخت، به طوری که تاریخ علم ایران کمتر کسی را بااین احاطه واطلاع ومطالعه وتجربه یاد دارد. اما آنچه در کتب صوفیان خوانده بود وازروی آوردن به اهل طریقت و خانقاه انتظار داشت اینک معکوس آنرا میدید. تصوف درحضن و متعالی فرون گذشته به تاریکی و ضلال و دریوزه گری تبدیل شده بود ، از روش متقدمان خبری نبود؛ درجای ابوسعید وعطار وسنائی و جلال الدین محمد صومعه دارانی دم از تصوف میزدند که بنده وبردهٔ زر وزور بودند؛ صوفیگری وصومعه ئی که داغ ننگ و تذلل

---

۱ ـ مقام حافظ ص ۱۲

۲ « منظور ازچهارده روایت آنست که هفت تن ازقاریان قرآن که شهرت بسزا داشتند وبه قرّاء سبعه مشهور بودند، قرائتشان مدرک ومستند مسلمین اوایل بود وقرآآت دیگررا شاذ میدانستند.هر یک ازاین قاریان دو راوی داشت که مجموعاً روایت آنها چهارده میشد.» (حافظ شیرین سخن ص ۸۵)

۳ ـ شعر وادب فارسی ص ۹۹ ـ مکتب حافظ یامقدمه برحافظ شناسی ص ۹۷ به بعد و ص ۴۲۴ به بعد ـ نفحات الانس ص ۴۰۰ به بعد ـ حافظ شیرین سخن ص ۱۳۴ ـ تجلیات عرفان در ادبیات فارسی ص ۶۷

برپیشانی‌داشت کجا و حافظ ومشرب فلسفی وافکار بلند عرفانی او کجا ؟:

دلم از صومعه‌و صحبت شیخ است ملول یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست ؟

☆

مرغ زیرك به در خانقه اکنون نپرد که نهادست به هرمجلس وعظی دامی

☆

نقد صوفی نه همه‌صافی وبی‌غش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

☆

درین صوفی وشان دردی ندیدم که صافی باد عیش دردنوشان

کار خانقاه وصومعه چنان به فضیحت کشیده بود که اگر ازمیان هزاران تن یك نفر به معنی واقعی آزاده ، انسان ، پاکدل ومنیع‌الطبع مانده بود اورا مدانجی راه نبود . نه صوفیان اورا به‌تن میگرفتند نه‌آن یك تن به‌سراغ چنان ،کثریت فاسد میرفت . آنکه اهل مناعت واستغناء طبع وآزادگی بود نمی‌توانست با مدعیان محدود فکر و سودپرست همراه باشد بلکه ترجیح میداد که دور ازغوغا و بی‌نام و نشان در گوشهٔ انزوا بخزد وبه‌تفکر وتکمیل نفس بپردازد . حافظ نیز چنین کرد ، سیروسیاحت اودرگذرگاه طریقت دیری نپائید ؛ ازظلمانی کهفراروی او بود چشم پوشید وبه‌درون روشن خویش نگریست؛ گوهر پاك اوقابل‌فیض بود؛ در سایهٔ مجاهدات‌شخصی و به‌مدد جوهرداتی به وادی معرفت وسرمنزل حقیقت رسید:

آن پریشانی شبهای دراز وغم دل همه درسایهٔ گیسوی نگار آخر شد
بعدازین نور به آفاق دهم ازدل خویش که به‌خورشید رسیدیم وغبار آخر شد

☆

شکرخدا که هرچه‌طلب کردم ازخدا برمنتهای مطلب خود کامران شدم

☆

زین آتش نهفته که‌در سینهٔ منست خورشید شعله‌ئیست که‌در آسمان گرفت

☆

من اگر کامروا گشتم‌وخوشدل چه‌عجب مستحق بودم واینها بزکاتم دادند

وی‌دیگر راه‌خویش بازیافته موحدی‌آزاده وعارفی روشندل وآزاد فکر بود . بابینشی فلسفی وما فوق بینائی قرون وفهمی بالاتر ودقیقتر ازعرف نوابغ ، حقایق را بی‌پروا ورندانه با الفاظ فخیم و ترکیبات منسجم بیان میکرد و در کمال انسانی چنان پیش‌رفته‌بود که‌خود مظهر دین‌وجلوه‌گاه حقیقت ویقین یعنی لسان الغیب بود .

عرفان اسلامی دور از فرقه‌بازی ودکنه سازی، بی هیچ‌دُردی در وجود خواجه شمس‌الدین محمد حافظ تجلی وتحقّق یافته بود، حق‌داشت که بگوید «حافظ راز خود وعارف وقت خویشم» آنجا که حافظ، عارف را می‌ستاید به‌عارف ساخته‌وپرداختهٔ ذهن خود نظر دارد و به‌حقیقت، در کارشناساندن رندی عالمسوز چون خودست که درسراسر ممالك فارسی زبان(۱) مشهور ولی درشهر شیراز غریب وناشناخته‌مانده‌است:

مرا به‌رندی وعشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

بردر میخانهٔ عشق ای ملك تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

زندگی اجتماعی ورود حافظ به محیط اجتماعی شیراز مصادف بود با دوران حکومت ابواسحق اینجو بر فارس. وی با این امیر دوستی ومراوده داشت وازجانب اومورد توقیر و تکریم قرارمیگرفت. مردم شیراز درپناه آزادی نسبی آن دوره وخلاصی ازگزند عمّال حکومت وصوفیان دولتی وزاهدان ریاکار روزگاری آسوده داشتند وحافظ که از آسودگی خلق خشنود بود دراین سالها فراغت خاطر بیشتری داشت امااین وضع بزودی سپری شد و حکومت امیر مبارز همچون ابری نکبت‌بار آسمان فارس وکرمان را فرا گرفت . در دورهٔ این امیر سختگیر، آزادی مردم چنان محدود شد که‌حتی نمی‌توانستند ازشکنجه گاهی که اوبر آن حکومت میکرد فرار کنند بلکه مجبور بودند درراهها جواز عبور ارائه دهند (۲) همچنین هر فکر آزاد و اندیشهٔ مستقل که موافق سلیقهٔ سخیف او نبود به‌الحاد وبی‌دینی تعبیر میشد.

امیر مبارز که ازشکوه وجلال و جوانمردی یك پادشاه محلی مختصر نشانی‌هم نداشت در قبال بیعت باخلیفهٔ عباسی مصر واطاعت از ایلخانان تعهداتی به عهده گرفته بودکه مردم می‌باید تاوان آنها را بدهند . دراین احوال انسانی مردم دوست ودلبسته به یارودیار چون حافظ چگونه میتوانست دم‌فروبندد وآرام بماند؟

خواجه حافظی‌راکه مردم شیراز می‌شناختند این‌مردم آزاری‌ها را بی‌جواب نمیگذاشت. آن عارف حقیقی‌محال بود براینهمه جور وناروئی صحه‌وامضاء بگذارد

۱ــ ازسعدی تا جامی ص ۳۰۱ به بعد ــ حافظ شیرین سخن ازص ۲۵٤ به بعد

۲ــ تاریخ عصر حافظ ص ۱٦۹ ــ کشاورزی‌عهدمغول ج۲ ص ۱۸۸

بلکه چون وتن خودرا سپربلائی میساخت که برسر خلق فرودآمده بود نه فقط امیر مبارز را بهبینی مدیحه خرسند نمیداشت بلکه زیر دم مستعار «محتسب» و باتندترین لحن سرزنش‌آمیز اورا هدف تیر ملامت وانتقاد قرار میداد و بالحنی صریح و لهجه‌ئی مؤثر و باوقار از اوضاع زمانه انتقاد میکرد :

می ده که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار که خورد باده‌ات وسنگ بجام اندارد

عقاب جور گشاده‌است بال در همه شهر کمان گوشه‌نشینی وتیر آهی نیست

خواجه حافظ درقفس تنگ وتاریک شیراز و درمحیط مظلم وسیاه حکومت محتسب محبوس است وتلخ کامیها میکشد اما ذائقهٔ اجتماع خود را ازاین محرومیها تلخ نمیسازد بلکه پیوسته امید میپرا کند ومردم را بدآینده‌ئی بهتر نوید میدهد.شاید به سبب کناره گیری از دستگاه امیر مبارز وطعنه‌ها وکنایه‌هائی که باوزده مورد اذیت وآزار قرار گرفته است ، شاید دیرزمانی به‌اصطلاح امروز تحت نظر بوده‌است،شاید بخانه‌اش ریخته آثاراورا درشمار اوراق ضاله شمرده‌اند، شاید به‌یزد تبعید شده‌است(۱) (خاصه باشاره درآن غزل « **ندرکردم گر ازین غم بدرآیم روزی**» که درمورد یک مسافرت اختیاری گفته نمی‌شود وبازدرهمان غزل « **تازیان راغم‌احوال گرا نباران نیست**،وعرب بودن تبار امیر مبارز و خاندان‌وی) (۲) این دوره‌هم باتمام رنجها ومشقاتی که‌برای خواجهٔ شیراز دربر داشت سپری شد و نوبت‌به شاه شجاع پسر امیر محتسب رسید خواجه حافظ و آزادگان انگشت شمار شیراز با روی‌کارآمدن این‌جوان‌می‌پنداشتند مردی متظاهر به‌آزادگی‌وحمایت ازعلم وتلخی استبداد چشیده به‌حکومت رسیده‌است لیکن آن زادهٔ استبداد نیز پس ازمدتی کوتاه راه و روش پدر در پیش گرفت وکار خود بینی وخود رائی او به کوشش متملقان به جائی رسید که تصور میکرد چون او

---

۱ ـ ازلحن تذکرهٔ محدثه «ص۹۰» برمیاید که مسافرت بهیزد ، اختیاری نبوده است

۲ ـ مجلهٔ یغما ـ شمارهٔ دهم ـ سال هفدهم ـ مقالهٔ دکتر محمد معین استاد دانشگاه ـ تاریخ عصرحافظ ص ۶۲

جلال وشکوه امارت برخوردارست درشعر وسیاست وادب وکیاست همسر آمدهمگانست ودر وادی غرور تاآنجا پیش رفت که نتوانست نفوذ روز افزون وشهرت خواجه رادر «اقطاری که زبان فارسی بر آن میتابید»(۱) تحمل کند بر شعر حافظ نکته گرفت وخودرا در شاعری بالاتر شمرد وچون باطعمهٔ شاعر رند روبروشد آزرده گردید وبه راهنمائی فقیهانی که ازخوان نعمای اولقمه ئی میبردند با تمهید توطئه درصددآزار وبی حرمتی خواجه برآمد(۲)صورت ظاهر توطئه چنین بودکه خواجه شمس الدین محمد، مدرس، مفسر وحافظ قرآن منکر قیامت وروز موعود شده وگفته است : **وای اگر ازپی امروز بود فردائی** نوشته‌اند که به خانهٔ خواجهٔ شیراز ریخته او را به مجلس محاکمه خواندند . خاندان او ، ترسان و بیم زده به خیال از میان بردن مدارک جرم! آثاری را که در زمرهٔ عالیترین تراوشات اندیشهٔ بشری بود نابودساخته ازمیان بردند (۳) حافظ با زیرکی و خردمندی و به راهنمائی شیخ تایبادی تهمت را ازخود دور ساخت واز آن مهلکه جان بدر برد(۴).

در دورانی که افق فارس را ابرهای تیرهٔ ظلم و شقاوت تاریک ساخته ، ندای جانبخش عدالت وآزادی، فکر خاموش مانده و شهر شیراز جولانگاه دلفکن سفله و آدم نمایان فرومایه شده است جای تعجب نیست اگرخواجه حافظ ، خورشیدآسمان معرفت ومنادی حق و حقیقت برجان خود بیمناک باشد و بحیرت واندوه بگوید :

هنر نمیخرد ایام وبیش ازینم نیست کجا روم به تجارت بدین کساد متاع ؟..

البته در چنان احوال نکبت بار نباید انتظار داشت که نام حافظ یـا سوانح عمری و روابط وی با هم عصران او در کـتب آن زمان منعکس شده بـاشد (حتی نویسندگان و شاعرانی که در شهر شیراز قطعاً با حافظ آشنائی و دوستی داشته‌اند.) همین مقدار از آثار خواجه هم که باقی مانده، بیشتر ازهرچیز به اعجاز وکرامت شبیهست.

۱ ـ نقشی از حافظ چاپ چهارم ص ۱۵

۲ ـ ازسعدی تاجامی ص ۳۰۷ ـ حافظ شیرین سخن ص ۲۴۳

۳ ـ « .. در اثنای این قضیه عورات وی جمیع مسودات را پاره پاره کردند و شستند تا مبادا مصرتی از آنها به وی رسد » تذکرهٔ عرفات العاشقین ـ حافظ یکتائی ص۱۵

٤ ـ از سعدی تا جامی ص ۳۰۸ ـ تاریخ عصر حافظ ص سا ـ حافظ شیرین سخن ص ۱۹۱

وی در دههٔ آخر قرن هشتم که زندگی را بدرود گفت چیزی ازخود به جای نگذاشت مگر مقداری اشعر پراکنده که نزد دوستداران او باقی مانده بود و نخستین بار به همت یکی از معتقدانش گرد آوری شد که تصحیح انتقادی آن تا قرن اخیر و زمان حاضر صورت نگرفته بود و راقم این سطور آرزومند است کار وی دراین باره بی ارج نباشد.

سخنی از دیوان خواجه

ایضاً له

در تصحیح یك متن کهن، اعم از نثر یا نظم؛ تکیه کردن به قدیمترین نسخه چون مستشرقان ناآشنا به رموز ودقایق ادب فارسی، یکی ازوسایل کاردست و مار شناختن صورت اصیل از دخیل و صحیح از سقیم مستلزم آشنا بودن بامحیط اجتماعی و تربیتی ، اوضاع و احوال سیاسی، مصطلحات ادبی و عامیانه، مطالعهٔ کلیهٔ آثار منظوم ومنثور، آداب و رسوم ورسم الخط و کتابت آن عصر بهعلاوهٔ وقوف بر تحصیلات، مطالعات، معتقدات ، سیر معنوی ، تحول فکری و سوانح عمری سراینده یا نویسندهٔ آن متن است . در مورد متون شعری علاوه بر اینهمه ، تأثیر ونفوذ گویندگان پیشین را در آثار گویندهٔ مورد نظر نباید از خاطر دور داشت . اگر جز این کردیم و تنها « اقدم نسخ » را مأخذ قرار دادیم دچار اشتباهات عجیب میشویم بطوری که مرحوم قزوینی با آنهمه دقت و امانت نیز به راه خطارفته ، گاه چنان مجذوب « نسخهٔ اقدم» شده اند که کار به ترك اولی کشیده است و به عنوان نمونه چند مورد آن یادمیشود :

✿ چون به صفحهٔ ۳۵٤ دیوان مصحح وی نظر بیفکنید می بینید نوشته «ایضاً له » و در حاشیهٔ صفحه بدین توضیح میرسید : **چنین است عنوان عام این اشعار درعموم نسخ قدیمه بدون عنوان خاصی ولی در نسخ جدیده : « مثنویات» یا «مثنوی »** اما همین کسی که در باب عنوان این مثنوی تا این حد امانت نزدیك به وسواس به خرج میدهد به بیت پنجم آن که بکلی غلطست اعتنا نکرده ، صورت نادرست نسخه را پذیرفته و گذشته است:

که خواهد شد بگوئید ای رفیقان رفیق بیکسان یار غریبان

بی شبهه حافظ تا این حد ازقواعد شعرفارسی بی خبر نیست که **رفیقان** را با **غریبان** قافیه بیاورد بلکه تسلیم شدن شیفته وار مصحح فقید به« نسخهٔ اقدم» موجب این اشتباه شده است در حالی که عنوان این مثنویها، چه «ایضاً له» باشد چه «مثنوی» یا «مثنویات»

تفاوتی نمیکند و همهٔ همت مصحح باید بر جستجوی روایت اصح بیت مقصور گردد که چنینست:

کەخواهدشد،بگوئید . ای‌حبیبان رفیق بیکسان ، یار غریبان

☆ نظیراین ترك اولی‌ها، یکی‌هم‌مسلمان شدن ! دیوست که آقای دشتی بدان اشاره کرده‌اند . دیگری‌غلط بکار بردن «خدارا» (۱) در ابیاتی نظیر :

به هر منزل که رو آرد خدا را نگه دارش به لطف لایزالی



بیدلی‌درهمه‌احوال‌خدابااو بود او نمیدیدش‌وازدو رخدارامیکرد

که در هردو مورد باید «خدایا» (۲) باشد و کاتب ، غلط نوشته است‌ومرحوم قزوینی هم از «اقدم‌نسخ» تبعیت کرده به اصلاح وتصحیح آنها نپرداخته‌اند . بـرای رسیدن به روایت درست بهترست‌به خوددیوان نظری‌افکنده‌ببینیم‌گوینده «خدارا» و «خدایا» را چگونه ودرچه مواردی به کار برده است(۳)

خدارا: **گشادکارمشتاقان‌درآن‌ابروی‌دلبندست خدا را یك‌نفس‌بنشین‌گره‌بگشاازپیشانی «۳۳۶»**



بگوکه جان عزیزم زدست رفت خدا را ز لعل روح فزایش ببخش‌آنکه‌تودانی«۳۲۷»



ای دلیل دل گم گشته خدارا مددی که غریب ار نبرده به دلالت برود «۱۵۰»



سلطان من خدا را زلفت شکست مارا تاکی کند سیاهی چندین درازدستی «۳۰۳»



دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا دردا که راز پنهان‌خواهد شدآشکارا «۵»



حافظ اردر گوشهٔ محراب‌او نالدرواست ای نصیحتگو خدا راآن خم ابرو ببین «۲۷۸»



به فریاد خمار مفلسان رس (۴) خدا را گر می دوشینه داری «۳۱۲»

خدایا: **در میخانه ببستند خدایا مپسند که در خانهٔ‌تزویر وریا بگشایند «۱۳۲»**



دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت سببی ساز خدایاکه پشیمان نشود «۱۵٤»

---

۱ ـ **خدارا** : برای خدا ، ازبهر خدا ، بجهت خدا ، محضاًلله .
۲ ـ **خدایا** : ای خدای ، الهی ، ربی ، پروردگارا «لغت‌نامهٔ دهخدا ـ شمارهٔ ۱۱۵»
۳ ـ شمارهٔ صفحهٔ‌شواهد از حافظ قزوینی است .
٤ ـ ایضاً رجوع کنید به کشف الابیات نسخهٔ حاضر ، بیت‌هائی که با «خدارا» و«خدایا» شروع میشود

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم «۲۶۰»

✡

بردلم گرد ستمهاست خدایا مپسند که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم «۲۴۴»

حال برگردید و آن دو بیت را یکبار دیگر بخوانید ، آیا در هر دو جا «خدایا» درست‌ترست یا «خدارا»؟...

چند نمونه

گفتیم تکیه کردن به «اقدم نسخ» کار را به ترك اولی و احیاناً پذیرفتن روایت غلط کشانده است ، اینك نمونه‌هائی میآوریم تا معلوم گردد تنها اتکاء بقدمت نسخه راه صواب و طریق دست یافتن به صورت صحیح اشعار خواجه نیست.

وصل خورشید بشبپرهٔ اعمی نرسد که در آن آینه صاحبنظران حیرانند

« نسخهٔ قزوینی و پژمان »

خفاش (شبپره) در روز ظاهر نمیشود از این روی میگویند تاب دیدن خورشید را ندارد . پس موضوع سخن باید این باشد که خفاش نمیتواند به آفتاب نظر افکند تاچه رسد به اینکه آنرا وصف کند زیرا که صاحبنظران و خداوندان دیدهٔ سالم هم نمی‌توانند بدان آینه بنگرند . ازجانب دیگر وصال با آینه تناسبی ندارد پس صحبت از وصل خورشید نامناسب و برعکس « وصف رخسارهٔ خورشید »صحیح است چنانکه در نسخهٔ حاضر آمده است :

وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس که در آن آینه صاحبنظران حیرانند

علاوه براین ملاحظه درصورتی که بیت را موافق نسخهٔ قزوینی و پژمان بپذیریم تشدید «راء» شبپره و ثقیلی و ربری «اعمی» بی هیچ ضرورتی مخل فصاحت و روانی شعرست و حافظ حتی‌الامکان این‌گونه الفاظ خشن راکمتر بکار میبرد به ویژه آنکه در اینجا خواجه قصد دارد مطلبی را که عرفای پیش از اوگفته‌اند عیناً ولی با بیانی لطیفتر انشاد کند چنانکه شیخ عطار گوید :

نتوانم‌که ترا بینم از آنك چشم خفاش ضیا نپذیرد(۱)

و شیخ شبستری نیز همین مضمون راسروده است :

رهاکن عقل را با حق‌همی‌باش که تاب خور ندارد چشم خفاش(۲)

۱ ـ دیوان عطار مصحح دکتر تقی تفضلی ص۱۶۰

۲ ـ گلشن راز با مقدمهٔ کیوان سمیعی ص۷

* در نسخهٔ قزوینی و به تبع آن در نسخهٔ پژمان بدین بیت برمیخوریم:

احوال گنج قارون کایام داد بر باد　　در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد (۱)

دل که زر ندارد تا نگاه دارد یا نهان ندارد ، تصور میشود یعنی میتوان حدس زد که رسم الخط کاتب طوری بوده که «گل» شبیه «دل» نوشته شده یا استنساخ کننده اشتباه کرده و بجای گل دل نوشته است بنابراین مصراع دوم بیت اینطور میشود :

در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد

این نسخه بدل نیز ، هم صحیحست هم قرینه یی ضمنی و تأییدی که مقبولست :

با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

در اکثر نقاط ایران هنوز هم «گل» مطلقاً ومنحصراً علمست برای گل گلاب یا گل سوری که در تهران به «گل محمدی» مشهورست ـ وحافظ گوید :

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع　　در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

اما در بیت مورد بحث ، اشارهٔ خواجه به «زرک» های میان این گل یا غنچه آنست چنانکه خواجوی کرمانی معاصر حافظ نیز گفته است.

اندکی گل به رخ خوب نگارم ماست　　صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد (۲)

و فریدون عکاشه از منشیان عصر حافظ در مدح غیاث الدین کیخسرو اینجو قصیده یی دارد که در مطلع آن همین مضمون آمده است :

لاله را از ژاله درج در و گوهر کرده اند　　حقهٔ یاقوت گل پر خردهٔ زر کرده اند (۳)

و این یمین شاعر دیگر قرن هشتم در قطعه یی گوید :

شکرها میکنم در این ایام　　که تهی دست گشته ام چو چنار
زانکه چون گل اگر زرم بودی　　دست گیتی مرا نهادی خار (۴)

زر داشتن گل در ادبیات فارسی فراوانست ، یکی از قدما گفته است :

آوازهٔ گل در انجمن چیزی هست　　طعنست و دریده پیرهن چیزی هست
خوی کرده و سرخ گشته و شرمزده　　مشتی زر خرده در دهن چیزی هست

پس محققاً «دل» در مصراع خواجه غلط و «گل» صحیحست زیرا که در گل و غنچه زرهست واحوال گنج قارون را باید به گل یا به غنچه ـ برطبق نسخه بدل ـ گفت

---

۱ ـ حافظ قزوینی ص ۸۶ وحافظ پژمان چاپ سوم (۱۳۴۲) ص ۱۱۶

۲ ـ دیوان خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری ص ۲۳۰

۳ ـ تاریخ عصر حافظ ص ۳۶

۴ ـ شرح حال ابن یمین بقلم شادروان رشید یاسمی ص ۱۱۹

تا بیهوده«زرنهان‌ندارد» . اما قطعی‌ترین شاهد مثال‌ازخود خواجه‌که‌همین مضمون‌را درچندجای دیگر آورده منتها به‌نظر محققان‌ومصححان دیوان برسیده است‌وبی‌سبب تسلیم «نسخهٔاقدم» یعنی‌غلط مسلم‌شده‌اند :

زر از بهای می‌اکنون‌چوگل‌دریغ‌مدار — که عقل کل به صدت‌عیب متهم‌دارد(۱)

✡

چوگل‌گرخرده‌یی‌داری‌خدارا صرف‌عشرت‌کن — که قارون راغلطهاداد سودای زراندوزی(۲)

✡درمجموعهٔ ۱۵۲ غزل‌ازحافظ(که‌آقای دکترخانلری منتشر ساخته‌اندومااز‌ین پس بنام حافظ خانلری ازآن یادخواهیم‌کرد) میخوانیم :

معاشران گره از زلف یار بازکنید — شبی خوشست‌بدین‌وصله‌اش‌درازکنید(۳)

اما قطعاً غلطست و همانطورکه آقای دشتی اشاره کرده‌اند در زبان شعر«قصه» و«زلف»گوئی تلازمی دارند وحافظ با سابقهٔذهنی به همین‌ملازمت‌گفته است:

بگیرطرهٔ مه طلعتی وقصه‌مخوان — که سعدونحس زتأثیرزهره‌وزحلست

✡

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی توبود — تا دل شب سخن از سلسلهٔموی تو بود

برطبق نسخهٔ حاضر و نسخهٔ خلخالی ـ اساس طبع نسخهٔقزوینی ـ «قصه»درست و درزبان شعرای پیش ازحافظ نیزچنین بوده است چنانکه‌شیخ‌عطارگوید:

الف: چون قصهٔ زلف تو درازست چگویم — چون شیوهٔچشمت همه نازست چگویم

ب : مائیم دل بریده‌زپیوند و ناز تو — کوتاه کرده قصهٔ زلف درازتو(۴)

و خواجوی کرمانی معاصر حافظ‌گفته است :

حکایت شب هجروحدیث‌طرهٔ دوست — اگر سواد کنم قصه‌یی درازآید(۵)

قاطعتر از همهٔاین دلایل ، ابیات‌مشابه خواجه درغزلهای‌دیگر اوست به‌اتفاق عموم نسخ :

گفتمش زلف به‌کین که‌گشادی گفتا — حافظ این‌قصه‌درازست‌بقرآن‌که مپرس

✡

شرح شکن زلف خم اندرخم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه درازست

۱ ـ حافظ قزوینی‌ص۸۱ وحافظ پژمان (چاپ۱۳٤۲)ص ۱۱۳
۲ ـ حافظ پژمان(چاپ۱۳٤۲) ص ٤۵۰ وحافظ قزوینی‌ص۳۱۷
۳ ـ حافظ خانلری‌ص٦۵
٤ ـ دیوان عطار به تصحیح‌دکترتفضلی الف ، ص۷۳ ٤ب،ص۵۰۸
۵ ـ دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح سهیلی‌خوانساری ص ٦٦۷

☆در حافظ خانلری بدین بیت میرسیم:

مطرب چه زخمه ساخت که در پردهٔ سماع　　بر اهل وجد و حال در های و هو بست (۱)

وحال آنکه در نسخهٔ حاضر واکثر نسخ دیوان خواجه، مصراع اول چنین است:

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع

اولین نکته یی که از روایت نسخهٔ آقای دکتر خانلری به ذهن میزند کلمهٔ «زخمه» و ترکیب دور از فصاحت، ثقیل و ناخوش آهنگ «زخمه ساختن» است، اگر میگفت «مطرب چه زخمه بر ساز زد» از ناهمواری ترکیب کاسته میشد در صورتیکه «پرده ساختن» به ذوق و شیوهٔ خواجه نزدیکتر است علاوه بر آنکه آوردن این جناس های لفظی درشعر فارسی مرسوم بوده است چنانکه عطار گوید:

هر دو جهان پرده ایست پیش رخ تو　　لیک درین پرده بود و تار نیابی

حجله سراییست پیش روی تو پرده　　پرده بدر گرچه پرده دار نیابی (۲)

☆

هرگز نساخت در ره عشاق پرده یی　　کان راست بود ترک کج پرده ساز تو

حافظ درآوردن جناس اصراری ندارد ولی از اشعار معاصران وی بر میآید که صنعت کردن در شعر مانند همین آوردن «پرده» به چند معنی بار هم خیلی متداول ورایج بوده است دیوان خواجو لبریز است از این جناسها:

این چه پرده ست که این پرده سرا میسازد　　وین چه نغمه ست کزین پرده سرا میآید

☆

چون شود مطرب پرده سرا پرده سرای　　این غزل را به همین لهجه واین پرده سرای

☆

در سرا پردهٔ ما پرده سرا حاجت نیست　　زانکه مستان همه طوطی شکر دستانند

☆

خواجو از قول مغنی نشکیبد زانروی　　هر زمان پرده سرا را به سرا میآرد

از عبید زاکانی، در جناس دستان و داستان:

هزار دستان در وصف روی لاله و گل　　هزار نغمه و دستان به داستان آورده

حافظ هم در بیت مورد بحث پرده را جناس آورده است ولی کیفیت بیان وی مثل همیشه پخته و متین و از تظاهر به صنعت دور است نظیر این مورد دیگر:

مغنی از آن پرده نقشی بیار　　ببین تا چه گفت از درون پرده دار

«ص ۲۴۷ چاپ حاضر»

۱ـ غزلهای خواجه حافظ به تصحیح دکتر خانلری ص ۳۹

۲ـ دیوان عطار به تصحیح دکتر تفضلی ص ۵۰۸

قدیمترین نسخه کاملترین نسخه نیست

چنانکه پیش ازین دیدیم خاندان خواجه از بیم عقوبت و عوارض توطئهٔ شه‌شجاع و به‌خیال معدوم ساختن اوراقی که مایهٔ دردسر شده است آثاروی را تباه ساختند شاید قسمتی هم در کتابشوین امیرمبارز نابود شد واسناد ومدارك موجود عموماً دلالت براین دارد که خواجه به‌جمع‌آوری آثار خود نپرداخته‌است حتی بنابه روایت جامع دیوان (مشهور به محمد گلندام) چون مولانا قوام‌الدین عبدالله، خواجهٔ شیراز را به جمع ساختن دیوان‌خود تکلیف میکند او به «غدر اهل‌عصر» و «ناراستی روزگار» متعذرمیگردد (این غدر اهل عصر ومردم زمانه وناراستی دوران سخت پرمعنی وکنایت‌آمیز ودر خور بحث تحلیلی دقیق ومبسوطست) باری به طوری که همه میدانند دیوان خواجه پس از مرگ وی تدوین شده و اشعار او نزد دوستان ومعتقدان دور و نزدیك آن نادرهٔ زمان پراکنده بوده است.

هنگامی که دیوان را تدوین کردند محتملا برخی ازدارندگان نسخه‌های غزلیات درشیراز نبودند. پس این فرض محال نمی نماید که با بعدمسافت‌های آن روزی، غزلی یا بیتی از خواجه؛ چندسال، چندین‌سال حتی دهها سال بعد بر مجموعهٔ اشعاراوعلاوه شده باشد (*) قرینه بر صحت این فرض آنکه درنسخهٔ خلخالی – اساس طبع حافظ قزوینی – گاهی غزلهای بلند ومعروفی مانند:

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی میآید یا: من‌وصلاح‌وسلامت کس‌این گمان نبرد

یا:من‌خرابم‌زغم‌یار خراباتی‌خویش یا: از من جدامشو که توام نور دیده‌ئی

و امثال آنها نیامده است ولابد به تبعیت از «اقدم نسخ» باید خط بطلان بر آنها بکشیم! وبدتر از این آنکه‌به‌ناچار غزلهائی چون «الغیاث» و «فرح» را اصیل ندانیم؟ خواجه غزلی دارد بدین مطلع:

کارم زدور چرخ به سامان نمیرسد خون‌شددلم ز درد و به‌درمان نمیرسد

---

* آقای مسعود فرزاد مصحح ومحقق حافظشناس مشهور معتقد بدجمع آوری و تدوین دیوان خواجه امری تدریجی بوده ولااقل تادویست سال بعد ازمرگ حافظ، برمجموعهٔ نخستین اشعاری افزوده میشده است

این غزل جز در نسخهٔ خلخالی در نسخه های معتبر و کهن دیگر آمده است (۱) و بی‌هیچ گفتگو از حافظست علاوه بر این هنگامی که نسخه‌های کهن ، غزلی را از حافظ میدانند ودرهیچ تذکره یا جُنگ یا سفینه‌یی هم آنرا ازشاعردیگری ندانسته‌اند وترکیب واستخوان بندی آن غزل نیز بازبان حافظ یکیست ، چرا آنرا ازحافظ ندانیم؟ خاصه آنکه این غزل اززمرهٔ غزلهای معدود خواجه است که چون آیینه‌یی روشن و صیقلی ، خصوصیات اجتماعی عصرحافظ رانشان میدهد. ممکنست بعضی « عبارت خوان» های « اشارت ندان » چنین پندارند که از غزل فوق رایحهٔ تذلل و خواری استشمام میشود در حالیکه همین غزل به اصطلاح امروز «ادعانامهٔ» طبقهٔ فاضل و دانشمند و آزادهٔ زمان خواجه است برعلیه هیأت حاکمهٔ جابرودوراز فضیلت آن دوران .

بسیاری از شاعران مقدم بر حافظ ، درهمین قالب غزلهائی سروده‌اندکه برای مزید فایده وتکمیل نسب نامهٔ غزل خواجه‌به‌بعضی ازآنها اشاره‌میکنیم .

۱ ـ عمادی شهریاری متوفی ۵۷۳ یا ۵۸۲ (۲) باهمین‌ردیف و باقافیهٔ‌دیگر :

ره می‌بریم‌ودیده به رهبر نمیرسد کان می‌کنیم‌وتیشه به‌گوهر نمیرسد(۳)

۲ ـ شیخ فریدالدین عطار باوزن وردیف وقافیهٔ‌غزل‌خواجه :

جان درمقام‌عشق به‌جانان نمیرسد دل‌در بلای درد‌به‌درمان نمیرسد (۴)

۳ ـ جمال‌الدین‌عبدالرزاق نیز همین‌غزل‌را درضمن ترکیب‌بندی داردومطابقهٔ آن باغزل خواجه جالب ومفیدست :

افسوس دست‌من که به‌کیوان نمیرسد آوخ که دور چرخ به پایان‌نمیرسد
برمن نماند هیچ ملالی ومحنتی کزجور دورگنبد گردان نمیرسد
دانی نشان مردم آزاده چیست آن کز رویش‌آب رفته ودونان‌نمیرسد
حرمان اهل‌فضل نگر تابدان حدست کز لب‌گذشته، لقمه به دندان‌نمیرسد.. الخ (۵)

---

۱ ـ مجلهٔ سخن شمارهٔ دوم دورهٔ دوازدهم ـ خوشبختانه مسلم شدکه این‌غزل و بسیاری غزلهای لطیف دیگر که در نسخهٔ خلخالی‌نبود بی‌هیچ شك وشبهه ازخواجه است وآقایان‌مجتبی مینوی ودکتر خانلری استادان گرانقدر دانشگاه‌که وسایل انتشار اینگونه غزلها را از روی نسخه‌های‌کهن فراهم ساخته‌اند بر حافظ دوستان حق‌عظیم‌دارند

۲ ـ لغت نامهٔ علامهٔ فقید دهخدا ، شمارهٔ ۱۰۶ ص ۳۰۰

۳ ـ تذکرهٔ آتشکده مصحح حسن سادات ناصری ج ۲ص۵۷۸

٤ ـ دیوان غزلیات و قصایدعطار به‌تصحیح دکتر تقی‌تفضلی ص۱۷٤

۵ دیوان جمال‌الدین‌عبدالرزاق به‌تصحیح شادروان وحیددستگردی چاپ‌اول‌ص۳٤۷

۴ ـ خاقانی درهمین وزن :

سر نیست کز تو بر سر خنجر نمیشود   تا سر نمیشود غمت از سر نمیشود(۱)

۵ ـ انوری در این مایه دو غزل دارد :

الف: دردم فزود و دست به درمان نمیرسد   صبرم رسید و هجر به پایان نمیرسد

در ظلمت نیاز به جهد سکندری   خضر طرب به چشمهٔ حیوان نمیرسد(۲)

ب: کارم به جان رسید و به جانان نمیرسم   دردم ز حد گذشت و به درمان نمیرسم(۳)

۶ ـ ابن یمین نیز قطعه‌یی دارد که از حیث مضمون به غزل خواجه نزدیک و در خور دقت است و چند بیت آن را در اینجا میخوانید :

فریاد از این جهان که خردمند را از او   بهره بجز نوایب و حرمان نمیرسد

دانا بمانده در غم بدبیر روزیش   یک ذره غم به خاطر نادان نمیرسد

جاهل به مسند اندر و عالم برون در   جو بد به حیله راه و به دربان نمیرسد(۴)

جهال در تنعم و ارباب فضل را   با صدهزار غصه یکی نان نمیرسد.. الخ(۵)

۷ ـ عبید زاکانی هم دو غزل دارد که هر دو شایستهٔ تأملست :

الف: دردا که درد ما به دوائی نمیرسد   وین کار ما به برگ و نوائی نمیرسد

ب : از حد گذشت درد و به درمان نمیرسیم   بر لب رسید جان و به جانان نمیرسیم(۶)

باری همانگونه که گاهی غزلی معتبر در نسخهٔ خلخالی نیامده است گاه نیز یک یا دو بیت مؤثر از غزلی سقط شده است مانند این بیت :

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش   که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

که در حقیقت ماحصل و عصارهٔ تمام مطالب مطروحه در غزلست . همچنین از یک غزل دیگر بیتی اصیل که آیینهٔ آن عصر و اشاره به وضع اجتماعی زمان و محیط شاعرست ساقط شده :

هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست   کجا روم به تجارت بدین کساد متاع؟!

نظیر این مورد را در غزل « جز آستان توام در جهان پناهی نیست » باز هم می بینیم

---

۱ ـ دیوان خاقانی مصحح مرحوم علی عبدالرسولی ص ۷۳۹

۲ و ۳ ـ جلد دوم دیوان انوری به تصحیح مدرس رضوی صفحات ۸۱۷ ـ ۸۸۳

۴ ـ این بیت در کلیات عبید هم آمده است که در حاشیهٔ ص ۱۰۱ دیوان حاضر آورده‌ایم.

۵ ـ دیوان اشعار ابن یمین به تصحیح و اهتمام حسینعلی باستانی راد ص ۳۹۲

۶ ـ کلیات عبید الف ـ ص ۱۱۱ ب ـ ص ۱۲۹

که نسخهٔ قزوینی یك بیت فصیح لطیف گویای اوضاع روز را فاقدست(۱) واگر این بیت در آن غزل نباشد گوئی رونق ورمق و گرمی واثر آن یکباره نابود ومحو میشود:

عقاب جور گشاده‌ست بال درهمه شهر　　　کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

* در غزل « ای رخت چون خلد ولعلت سلسبیل » باز نسخهٔ قزوینی فاقد این بیت است

تامکش برچهره نیل عاشقی　　　یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حال ببینیم به چه دلیل میتوان حدس زد بیت ازخواجه است؟ شاه‌شجاع غزلی دارد بدین مطلع:

ای به کام عاشقان حسنت جمیل　　　کی گزیند بیدلی بر تو بدیل

که مرحوم دکتر غنی معتقدست « بدون شبهه» حافظ غزل خودرا در استقبال ازهمین غزل شاه‌شجاع سروده (۲) وبیت خواجه درجواب این بیت شاه شجاعست:

گر ببینم نقطهٔ خال سیاه　　　در خط هستی کشم انگشت نیل

علاوه براین سعدی هم قطعه‌یی دارد که گمان میرود حافظ درصدد پاسخ گفتن به بیت «نیل» او نیز بوده است

پیش درویشان بود خونت مباح　　　گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن　　　یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی　　　یا بناکن خانه‌یی در خورد پیل

* یکی از غزلهای عارفانهٔ حافظ با این مطلع بلند آغاز میشود:

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست　　　آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

و در نسخهٔ قزوینی «راهیست راه عشق ...» آمده است. کناره به معنی ساحلست وساحل با دریا تناسب بیشتر دارد اگر هم برای راه «کناره» استعمال کنند غلط نیست ولی برای دریا مسلماً مناسبترست، سعدی گوید:

یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده برکنار　　　«گلستان»

۱ـ حدس مصحح آنست که نسخهٔ خلخالی، نسخه‌ئی از دیوان خواجه‌است که برای یکی از صدور ورجال زمان نوشته بوده، لذا اکثراً غزلها و ابیاتی که لحن انتقاد و گله دارد در آن نسخه نیامده است ونسخهٔ خلخالی را نمیتوان نسخه‌ئی تمام وکامل از دیوان خواجه بشمار آورد

۲ ــ تاریخ عصر حافظ ص ۳۵۰

شیخ عطار مضمون عرفانی خواجه، در آثار خود به اشکال گونه گون و به دفعات آورده است :

بحریست عشق و عقل از و بر کناره‌ای — کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای

در بحر عشق ، عقل اگر راه بر بدی — هرگز کجا فتادی از و بر کناره‌ای «ص ۵۵۸»

اندوه تو کوه بی قرارست — سودای تو بحر بی‌کرانست «ص ۶۰»

ای راه تو بحر بی کرانه — عشق تو ندیم جاودانه «ص ۵۵۳»

تو هر جائی از آن می بازمانی — که راهی دور و بحری بی‌کرانست «ص ۶۷»

در عشق درد خود را هرگز کران نبینی — زیرا که عشق جانان دریای بی کرانست «ص ۵۹»

شاه نعمت‌الله ولی نیز همین مضمون را در بیت زیر آورده است :

بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست — راهیست راه جان که نشانش پدید نیست

«ص ۱۲۸ دیوان شاه نعمت‌الله»

عبید زاکانی معاصر شاه نعمت‌الله ولی و حافظ هم گوید :

دگر مگوی که هر بحر را کناری هست — از آنکه بحر غم عشق را کناری نیست «ص ۱۰۹»

با این شواهد متعدد هیچ شکی باقی نمی‌ماند که در مطلع حافظ هم «بحر» درست و «راه» نادرست است .

☆ در حافظ خانلری مطلع یکی از غزلها چنین است :

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا نفس آشنا شنید «ص ۹۰»

در ادبیات فارسی «شنیدن نفس» از ترکیبات شاذ و نادرست که اگر کلمه‌یی دیگر برای این مفهوم نتوان یافت میتوان مسامحةً «نفس آشنا را بشنود» اما هنگامی که کلمهٔ «سخن» هست و مصراع در نسخه‌های معتبر چنین ثبت شده است : **از یار آشنا سخن آشنا شنید** دیگر محملی و مجوزی نمی‌ماند که «نفس آشنا» را بشنوند مخصوصاً که ترکیب « سخن آشنا» مکرر در اشعار حافظ آمده است :

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

☆ در همان نسخه میخوانیم .

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع وبا کند «ص ۱۰۸»

و در نسخه‌های معتبر دیگر مصراع دوم چنینست : **ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند**

و «بلا» مفهومیست عام وشامل انواع رنجها ومصیبت ها، که یکی از آنها هم وباست و آشنایان خواجه نیک میدانند که شیوهٔ حافظ بیشتر متوجه مفاهیم است نه مصدیق یعنی تعبیرات طوریست که شمول بیشتری دارد و بر چند مصداق قابل انطباق است پس اگر کلمهٔ «بلا» را رها کرده «وبا» را بپذیریم باید دلیل خاصی داشته باشد از این قبیل که در هنگام گفتن این غزل درشیراز بیماری وبا شایع بوده است و با اینکه باز هم زیبا و شیوا نبود تازه چنین دلیلی در دست نیست پس کلمهٔ «وبا» در مصراع ناجاو نامناسب بنظر میآید. اینکه مصحح محترم توجیهی ضعیف در این باب آورده‌اند که «نوشیدن شراب را دردوران شیوع وبا ازوسایل پیش گیری وعدم ابتلای بمرض می‌شمرده‌اند»(*) چندان موجه وپذیرفتنی نیست زیرا که اولا معلوم نیست شراب برای دفع وبا یا پیش گیری آن تاچهٔ حد مفید باشد ثانیاً حافظ طبیب نبوده و درغزل، نسخه نداده است. آنجا که حافظ طبیب میشود طبیب عشق است وباده را به عنوان دارو تجویز میکند ولی نه برای دفع وبا یا پیش گیری طاعون بلکه برای آوردن فراغت وبردن اندیشهٔ خطا وشستن رذیلت‌ها:

طبیب عشق منم باده خورکه این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

ثالثاً با این توجیه ضعیف، معنی بیت خراب میشود برای اینکه معنی مصراع دوم بالصراحه اینست که «ایزد گنه میبخشدودفع بلامیکند» ولی با توجیه مصحح محترم ناچارچنین معنی میدهد که ایزد گنه می‌بخشد و شراب وبا را دفع میکند و این معنی به کلی مغایر شیوهٔ اندیشیدن و طرز بیان خواجه وموارد مشابهی است که در دیوان وی آمده، دقت در ابیات دیگری که قریب همین مضمون را آورده است روشنگر مطلب تواند بود:

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند   نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند   چرا بگوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری

هرآنکه جانب اهل وفا نگه دارد   خداش درهمه‌حال از بلا نگه دارد

---

* چند نکته در تصحیح دیوان حافظ ص ۲۵

۞ باز درهمین نسخه میخوانیم :

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد (ص ۱۰۲)

در حالیکه نسخ قدیم دیگر «رفیقی میگفت» ضبط کرده‌اند . کار فقیه عمل به احکام و آموختن آن احکام است واگر از اینگونه سخنان برزبان راند جای شگفتی و تعجب نیست «رفیق راه» که «نیندیشد از نشیب وفراز» اگر بگوید دل میآزارد. این بیت قصهٔ بردار کردن حسین منصور وسنگ‌انداختن کسان را به یاد می‌آورد که «شبلی موافقت را گلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی‌است گفت ازآنکه آنها نمیدانند معذورند ازو سختم می‌آید که اومیداند که نمی‌باید انداخت » (تذکرةالاولیاء عطار ـ در ذکر حسین منصور » قرینهٔ دیگر بر رجحان «رفیق» بر «فقیه» آنکه خواجه در مقطع غزلی دیگر گوید :

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

یکی ازطرق بازشناختن آثار خواجه ازدیگران، دقت در مضامین مشترک وتوجه به افکار منظم اوست چه ، این غزلها وتک‌بیت هائی که در نسخهٔ قزوینی دیده نمیشود علاوه بر اینکه در دیگر نسخه‌های قدیم دیوان خواجه ـ که دردسترس آن مرحوم نبوده ـ ثبت است ؛ در همین نسخهٔ خلخالی هم نظیر دارد و **با مطالعهٔ مکرر و متوالی اما دقیق دیوان بسهولت میتوان دریافت که این آثار فقط وفقط بشخص خواجه شمس الدین محمد حافظ تعلق دارد ولاغیر** . در نسخهٔ قزوینی بیتی جانانه واصیل در غزل «**باغ مراچه حاجت سرو وصنوبرست**» ثبت نشده که اینست :

درکوی ما شکسته دلی میخرند وبس بازارخود فروشی از آنسوی دیگرست

در حالیکه عین همین مطلب را درغزلی دیگر بدین شکل می بینیم :

بردرمیخانه رفتن کار یکرنگان بود خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

اینگونه شواهد یکی ودوتا وده‌تا وصدتا نیست ولی به حکم پرهیز از درازنویسی به همین قدر قناعت ورزیده گوئیم **نسخهٔ اقدم دیوان حافظ ـ یا هرشاعر دیگری ـ نسخهٔ کامل یااکمل نیست** ، تنها مزیتی که برای نسخهٔ اقدم میتوان قائل شد اینست که راهی به دهیست واشعار دخیل وشعر شاعران بعدی درآن محتملا کمتر راه یافته است .

✿ اما از نظر صحت، چگونه به صحت نسخهٔ خلخالی اعتماد توان کرد در حالی که همانجا ، یك مصراع به دوصورت نوشته‌شده و مرحوم قزوینی هم با آنهمه دقت بدین نکته توجه نکرده است : جامع دیوان ، درمقدمه نوشته‌است «حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد» وهمین مصراع، درمتن کتاب «زاهد خلوت نشین...»(۱) نبشته شده وحال آنکه به تحقیق ، نسخه‌نویس اشتباه کرده است زیرا که ازسراسر این غزل بیان حسب حالی استنباط میشود . ممکنست بگویند مقصود از «زاهد خلوت نشین» خود شاعر بوده ولی باید در نظر داشت که در سراسر دیوان حافظ «زاهدان به «ریا وسالوس وزرق» وصف شده‌اند پس چنین کسی خود را زاهد خطاب نمیکند ، اوبه خویشتن نسبت صوفی بودن داده وازدلق وخرقهٔ خود دم زده است و به‌همین دلیل دربیت دوم از « صوفی مجلس » سخن میگوید که طبعاً با حافظ مطابق بیشتر تناسب دارد تا زاهد. علاوه براین در مقطع غزل دیگر «حافظ خلوت نشین» آمده و این قرینهٔ دیگریست براینکه درمطلع غزل مورد بحث نیز «حافظ خلوت نشین» صحیح است .

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست حافظ خلوت نشین را درشراب انداختی

✿ مورد دیگری که از اعتبار نسخهٔ اقدم (خلخالی) میکاهد آنکه در مجموعهٔ مکتوب به سال ۷۸۲ (۲) یعنی ده سال پیش ازمرگ خواجه و ۱۵۲ غزلی که آقای دکتر خانلری منتشر کرده‌اند و « بیست ودوسه سال پس از مرگ حافظ » (۳) نوشته شده اشعار او به‌صورتی ضبط‌است که با نسخهٔ خلخالی (مکتوب به‌سال ۸۲۷ یعنی سی و شش سال پس ازدرگذشت حافظ) اختلاف فاحش دارد ، اکثر این اختلافات یا ابیات اضافی بقدری لطیف . استادانه ، محکم و زیباست که محالست تصور کنیم کاتب و نسخه نویس ، هنر واستعداد جعل آنها را میداشته‌اند (۴) بلکه به‌حکم اصالت و قدمت

۱ ـ نگاه کنید بصفحهٔ قد (مقدمهٔ جامع دیوان) ومطابقه کنید باص ۱۱۵ حافظ قزوینی ایضاً نگاه کنید به « حافظ » از محمود هومن ص ۳۲۲ ۲ـ تاریخ عصر حافظ ص لد

۳ ـ غزلهای خواجه حافظ از دکتر خانلری ص دو

٤ ـ مقایسه کنید غزل « خدا که صورت ابروی دلگشای توبست » را از مجموعهٔ مکتوب به سال ۷۸۲ منقول درص لد تاریخ عصر حافظ باغزلهای خواجه حافظ دکتر خانلری ص ۲۱ و حافظ قزوینی ص ۲۳ ـ نیز مقایسه کنید غزل « روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست » را ازص ۳۵ حافظ قزوینی باص له تاریخ عصر حافظ

اسناد ومدارك ناچاريم قبول كنيم كه خواجه در حك و اصلاح و كم و زياد كردن اشعار خود دقت دائم داشته است .

* همچنين شاه‌شجاع ، معاصر حافظ در يكى از نامه‌هاى خود اين مصراع را با تصرفى كه در آن كرده شاهد مثال آورده است :

كس چه داند كه پس پرده كه خوب است و كه زشت(۱)

واين روايت به اصل مصراع « **تو چه دانى كه پس پرده كه خوبست و كه زشت** » نزديكتر است تا روايت نسخهٔ خلخالى كه هم تنافر حروف از آن ميبارد ، هم ضعف تأليف؛ علاوه بر آنكه چندين سال پس از خواجه نوشته شده است .

« **تو پس پرده چه دانى كه كه خوبست و كه زشت** »

بى گفتگو اينگونه اختلافات و تصرفات در آثار گوينده‌يى چون حافظ ــ كه شعر وى در زمان حيات او شهرت ورواج فراوان داشته و به‌عنوان ضرب‌المثل يا استشهاد به‌كار ميرفته است ــ خواه ناخواه پيش مى‌آيد . معين يزدى (معاصر حافظ) در تاريخ خود «مواهب‌الهى» بيتى از خواجه را چنين آورده است :

نه هر كه طرف كله كج نهاد و تند نشست ‌‌‌‌‌‌‌‌ كلاهدارى و آيين سرورى داند(۲)

مصراع اول همين بيت ، سى و شش سال پس از وفات حافظ در ظفرنامهٔ تيمورى اثر شرف‌الدين على يزدى بدين صورت در آمده است :

نه هر كسى كه كله كج نهاد و تند نشست(۳)

روش مصحح اين نسخه

پس در مورد ديگر گويندگان شايد بتوان به قدمت نسخه تكيه كرد اما در بارهٔ خواجه ، تنها قديم بودن يك نسخه مناط اعتبار نتواند بود بلكه براى تشخيص درست از نادرست و اصيل از دخيل چاره يى نيست جز رعايت نكاتى كه در ابتداى مقال گفتيم به علاوهٔ آشنائى وانس كامل با نسج كلام خواجه وهمراه ساختن درايت با روايت و ترجيح دادن جانبى برجانب ديگر بر مآخذ عموم نسخ قديمى و ديگر نسخه‌هاى مورد اعتماد ، عقيدهٔ مصحح نسخهٔ حاضر اينست كه با مطالعهٔ دقيق ورعايت جميع جوانب بايد صحيح را از سقيم بازشناخت وروايت غلط را اگر چه در كهن ترين نسخه‌ها آمده باشد غلط دانست وردكرد وصورت درست را هم چنانچه درعادى‌ترين نسخ بوده باشد پذيرفت و بر روايات

---

۱ ــ تاريخ عصر حافظ ص لو . ‌‌‌‌ ۲ و ۳ ــ تاريخ عصر حافظ صفحه لو ــ مد

مختلف رجحان‌داد چنانکه‌در نسخهٔ حاضر هیچ کلمه‌یا جمله یاعبارتی نیامده است مگر با اتکاء به دلیل قوی‌و برهان مسلم و توجه دائم بــه سخن خواجهٔ شیراز در سراسر دیـــوان او .
زیرا که علاوه برموارد یاد شده به استنباط ما خواجهٔ‌شیراز مانند استادی گوهری وهنرمندی چیره‌دست با ذوقی تاسرحد وسواس دقیق ، الفاظ‌خـوش‌آهنگ غــزلهای خویش را پرداخت‌میکرده وصیقل میداده است . نظیر این‌تصرفات را در دیوان‌هائی که ازگزند حوادث مصون‌مانده و به‌دست‌مارسیده است‌میبینیم .

نسخه‌یی منتخب‌از دیوان صائب که حواشی‌آن به‌خط دست اوست

منتخب‌دیوان‌صائب اخیراً بامقدمهٔ‌عالمانهٔ آقای‌امیری فیروزکوهی‌شاعر ودانشمند این زمان و به‌اهتمام انجمن آثارملی به‌چاپ گراوری منتشر شده است. ازملاحظهٔ این‌نسخه به خوبی‌روشن‌میشود که‌صائب‌پیوسته دراشعارخود دست میبرده حتی‌گاه مصراعی را یکسره و به کلی حذف میکرده ومصراعی تازه به جای‌آن میسروده‌است ، به‌عنوان مثال چند مورد ازاین‌تصرفات‌را ــ که نظایر بسیار دارد ــ در اینجامیآوریم :

۱ ــ تغییر یك بیت ، درصفحهٔ ۲۵۵ کاتب ؛ نخستین‌سرودهٔ شاعررا نوشته است :

به‌بی‌قیدیست صائب را مباهات به زهدخشک‌اگرزاهدمباهیست

وصائب ، بیت را یکسره تغییر داده وبهترآورده‌است :

گناهی راکه درد یوان رحمت نمی‌بخشند صائب ، بی‌گناهیست

۲ ــ در جای‌دیگردو کلمه راعوض‌کرده است :

مرا به‌غنچهٔ نشکفته‌رشك می‌آید که‌بهر پاره‌شدن‌میکند گریبان‌جمع

و تصرف شاعربدین‌ترتیب است :

مرا به‌غنچه‌دراین باغ‌رشك‌می‌آید که‌بهر پاره‌شدن‌میکند گریبان‌جمع «ص۵۵۰»

۳ــ درصفحهٔ ۶۰۴ نوشته شده‌است:

زهرچه‌داشت رگ تلخی‌ئی‌امید بریدم چه‌جای بادهٔ گلگون که ازشراب گذشتم

ودر مصراع‌دوم یا صائب ، خودتصرف کرده یا به‌اصلاح‌غلط کاتب‌پرداخته‌است:

چه‌جای‌بادهٔ گلگون که‌از گلاب گذشتم

۴ ــ جالبتر از اینها،درغزلیات حاشیهٔ کتاب که به‌خط‌خودصائب است‌تغییراتی

می‌بینیم، گاه مصراعی را که بار اول نوشته در نوبت دوم یا در بازخوانی‌های بعدی بکلی عوض کرده است. یک نمونهٔ آن در صفحهٔ ۵۲۹ با تغییر یک مصراع.

درحنا بندد ز غفلت پای خواب آلود را — کوته اندیشی که دارد سعی در سامان خویش

که مصراع دوم را خط زده و بدین صورت باز نوشته است:

هر که دارد سعی در رنگینی دامان خویش

نمونهٔ دیگر در صفحه ۶۱۳:

دل را، ز جوش گریه نشد التهاب کم — زور شراب عشق نگردد ز آب کم

که در مصراع اول تصرف کرده است. **دل را، ز جوش گریه نگردید تاب کم**

۵ ـ همچنانکه در بعضی غزلهای حافظ تکرار قافیه دیده میشود، صائب هم در غزلی دو بیت را با یک قافیه سروده است:

هست زور می کلید خانگی این قفل را — از برون گر محتسب بندد در میخانه را

بی‌سخن در کوزهٔ لب بسته دارد خامشی — گر شراب بی‌خماری هست این میخانه را، ص ۵۰۰

تصرف حافظ در شعر خود

این گونه شواهد فرض وحدس ما را قوت می‌بخشد که اگر از خواجه حافظ هم دیوانی متعلق به زمان حیات او باقی مانده و از نظر او گذشته بود بی‌شک معلوم میشد بسیاری از این نسخه بدلها تصرف کاتب و نسخه نویس نبوده بلکه صورت‌های مختلف اصلاحی خود اوست. تصویری که به‌عنوان مثال از ترتیب این کار خواجه در ذهن من نقش‌پذیرفته چنین است که حافظ غزلی تازه در هفت بیت میسروده و پس از آن دوستی به خدمت وی میرسیده و خواجه غزل تازهٔ خود را نزد دوست میخوانده و او نسخه میگرفته است. بعدها روزی دیگر، هفته‌یی دیگر و شاید ماهی دیگر که حافظ دوباره بدان غزل نظر می‌افکنده به انتقاد از اثر خود میپرداخته احیاناً بیتی هم بر آن می‌افزوده و دو سه ترکیب را تغییر میداده، به صورتی طرفه‌تر و لطیفتر در میآورده و این صورت تغییر یافته را برای یکی دیگر از معتقدان که به زیارت وی آمده با هشت بیت میخوانده وشنونده نسخه میگرفته است وبه‌همین قیاس... تا زمانی که یک غزل ساخته و پرداخته شود وجلا خورده وصیقلی از کار درآید چند تصرف وتغییر درآن راه می‌یافته و یکی دو بیت بر تعداد نخستین افزوده میشده است.

علاوه بر این با توجه به آن دوران پر آشوب شاید بعضی اوقات درحضور منهیان و جاسوسان زمانه غزلی را مغشوش میخواندند یا کلماتی را خود عمداً وفی المجلس تغییر میداده است چون خواجه در میگذرد و به گردآوردن دیوان وی میپردازند هر کس نسخهٔ خود را ارائه میدهد اما باصورتهای گونه گون وتعداد ابیات متفاوت ، شاید همه هم مدعی میشدند که « از دهان خواجه شنیده و از او نسخه گرفته اند و در اصالت و صحت نسخهٔ خود تردید ندارند» قرینه بر تأیید این فرض آنکه در دیوان حافظ مصحح قزوینی ــ که قطعاً مورد اعتماد وقبول آن مرحوم بوده است ــ دو بیت را بایک قافیه ضبط کرده اند بیت متن اینست :

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن　　　ظلماتست بترس از خطر گمراهی

و در ذیل صفحه مرحوم قزوینی نوشته اند : نسخه های ه خ ی اینجا بیت ذیل را علاوه دارند که در حقیقت از حیث معنی و مضمون وقافیه عین بیت ششم است وگویا یکی از این دو بیت ، اصلاح وعبارة اخری بیت دیگر بوده از خود خواجه وسپس بعضی ساخ هر دو را درین غزل ثبت کرده اند :

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی　　　که درین مرحله بسیار بود گمراهی

«حافظ قزوینی ص ۳٤۷»

همچنین در بارهٔ این مقطع غزل خواجه :

به شعر حافظ شیراز میرقصند ومینازند　　　سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

مصحح فقید در ذیل صفحه نوشته اند : « چنین است بیت مقطع این غزل در اکثر نسخ دیوان که بدست نخ و ر بجای این بیت ، بیت ذیل را دارند :

به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی وفائی ها　　　که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

وگویا در حقیقت خواجه بیت مقطع را ابتدا بهمین نحو فرموده بوده وبعد ها به بیت متن تبدیل کرده است چه مورخ مشهور قریب العصر با حافظ ، عبدالرزاق سمرقندی درکتاب مطلع السعدین ومجمع البحرین در ذیل حوادث سنه ۷۸۱ تصریح کرده که خواجه این غزل را با همین مقطع یعنی بخوبان دل مده الخ در اشاره بفتح خوارزم بدست امیر تیمور در اواسط سنهٔ ۷۸۱ ونهب وتخریب آن بلده که در آن عصر مشهور آفاق وموطن صنادید عالم ومسکن نحاریر بنی آدم بوده فرموده است پس معلوم میشود چنانکه در بالا گفته شد که ظاهراً خواجه ابتدا مقطع این غزل را بهمین نحو که در حاشیه مثبت است فرموده بوده وسپس بعلتی که معلوم نیست وشاید پس ازورود امیر تیمور بفارس آن بیت را ببیت متن که مطابق با اکثریت نسخ متداولهٔ دیوان است بدل کرده است » (*)

* حافظ قزوینی ص ۳۰۷

اینگونه موارد که مورد قبول مرحوم قزوینی بوده قرینه‌هائیست بر تصـرف شخص حافظ در آثار خود . علاوه بر این نکتهٔ دقیق دیگری را نباید از خاطر دور داشت. خواجه میخواسته است به گفته‌های خود کلیت دهد و آثار او ـ به دلایل متعدد ـ رنگ حوادث گذران و وقایع روز بخود نگیرند و با موارد و مصادیق کلی قابل انطباق باشند و پس از گذشتن حادثهٔ خاص یا واقعهٔ بخصوص، باز هم سخن او کهنه نشود و اصالت ، حیات، شمول و لطافت آن محفوظ بماند مانند این مصراع « محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد» که روایت دیگر آن کلی‌تر و باوقارتر وقابل تطبیق‌تر بـر موارد متعدد و مختلفست و همان معنی و مضمون نیز بشکل روشنتر و به نحو اتم از آن مستفاد میشود : « خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت» به نظر ما قسمت عمدهٔ اختلافات موجود و نسخـه بدل‌های حاضر ـ قسمت عمده نه تمامی آنها ـ بدین جهات در دیوان خواجه حافظ راه یافته است و این دسته از اختلاف نسخ (خاصه آنها که همسنگ وهمپایه‌اند ودر مقام نقد و صیرفی نمیتوان یکی را بر دیگری ترجیح بسیار داد) بی هیچ شبهه از خود حافظست و به چند دسته تقسیم میشود :

۱ ـ صورتهای مختلف برای مضمون واحد :

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش　　که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان بیانگ چنگ می نوشیم　　که ساز شرع . . . . الخ



مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی　　چرا مذمت رند شرابخواره کنم
مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش　　چرا ملامت رند شرابخواره کنم



قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن　　ظلماتست بترس از خطر گمراهی
گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی　　که درین مرحله بسیار بود گمراهی



شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش　　گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش　　که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

۲ ـ تکرار قافیه در یك غزل:

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند　　به عذر نیمشبی کوش و نالهٔ سحری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد　　نیاز نیمشبی بود و گریهٔ سحری

عدو چو تیغ کشد ما سپر بیندازیم — که تیغ ما بجز از ناله‌یی و آهی نیست
عقاب جور گشادست بال درهمه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

☆

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

☆

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب — که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی
به روز واقعه غم باشراب باید گفت — که اعتماد به کس نیست در چنین زمنی

☆

وقتست کز فراق تو و رسوز اندرون — آتش در افکنم به همه رخت و بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

۳ــ نسخه بدلهائی که در یك بیت دیده میشود:

بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن
به لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

در بعضی نسخه‌ها «بهرام سلحشورش» ضبط کرده‌اند که از لحاظ معنی هر دو یکیست و هر دو محتملا از خود حافظ، لیکن اینجا که سخن از خداوند جنگ است «مریخ» را ترجیح میدهد تا از نظر موسیقی کلام بر خشونت الفاظ افزوده باشد علاوه بر این چون در بیت بعد میگوید:

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نمیخواهد کلمهٔ «بهرام» تکرار شود.

☆

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند — هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

در نسخهٔ قزوینی «هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد» آمده و محتملا صورت سرودهٔ نخستین خواجه است که در پرداخت بعدی عمداً «کم و افزون» هر دو را برای تکمیل فصاحت لفظی و بلاغت معنوی موضوع آورده و ترجمه گونه‌یی شیواست از «یَبْسُطُ» و «یَقْدِرُ» در آیه‌های متعدد قرآن و در بارهٔ رزق بندگان از قبیل:

اِنَّ رَبَّكَ یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشاءُ وَیَقْدِرُ اِنَّهُ کانَ بِعِبادِهِ خَبِیراً بَصِیراً «سورهٔ ۱۷ــ آیهٔ ۳۰»

اَللّٰهُ یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ وَیَقْدِرُ لَهُ اِنَّ اللّٰهَ بِکُلِّ شَیْءٍ عَلِیمٌ

«سورهٔ ۲۹ــ آیهٔ ۶۲»

قُلْ اِنَّ رَبِّی یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشاءُ وَ یَقْدِرُ وَلٰکِنَّ اَکْثَرَ النّاسِ لا یَعْلَمُونَ

«سورهٔ ۳۴ ــ آیهٔ ۳۶»

چنانکه در غـزل دیگر نیز « کم و بیش » را به همین معنی ومنظور باهم آورده‌است:

پس زانو منشین وغم بیهوده مخور　　که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

٭

بیار جام لبالب به‌یاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عمادالدین محمود

در نسخهٔ قزوینی «بخواه جام صبوحی به یاد ..» است والبته‌ایرادی ندارد مشروط بر اینکه در بیتی دیگر از همین غزل تکرار نشده باشد:

بنوش جام صبوحی به‌ناله دف و چنگ　　ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود

میتوان حدس زد که « جام صبوحی » درهر دو بیت ازخود شاعر بوده لیکن در مرور بعدی به تکرار «جام‌صبوحی» توجه کرده یکی از آن دورا تغییرداده‌است.

بی زلف سرکشش سرسودائی ازملال
همچون بنفشه‌برسر زانو نهاده‌ایم

این ، صورت بدوی وسادهٔ بیت است که‌کاتب نسخهٔ‌خلخالی دراختیار داشته‌است تفاوت آن باروایت پرداخت شده وجلاخوردهٔ بیت که‌بعداً به دست‌دیگران‌افتاده است محسوس، بی‌تکرار کلمهٔ «سر» با مراعات نظیر « نرگس » و «بنفشه » و صدها نکتهٔ باریکتر ازموی :

بی‌یار نرگسش سر سودائی از ملال　　همچون بنفشه برسر زانو نهاده‌ایم

از جمله سحری‌های حافظ درشعر اینست که هیچ کلمهٔ اورا نمیتوان‌برداشت وکلمهٔ دیگر بجای آن گذاشت‌حتی‌اگر کلمه‌یی را باهمان معنی‌وهمان وزن‌عروضی بجای کلمهٔ اصلی بگذارید باز می‌بینید «حافظی» نیست ، انصاف باید داد کـه هیچ کلمه‌یی جای کلام حافظ رانمیگیرد مگرکلام خود حافظ ؛ به همین دلیل نمیتوان باور کرد که‌نسخه نویسان توانسته باشند در آندروی دخل‌وتصرف کای کرده باشند ، بلکه این‌حدس بیشتر پذیرفتنی است‌که تصرفات از خـود اوست ، در نسخهٔ قزوینی میخوانید:

گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز　　گفتا زخوبرویان‌این‌کارکمتر آیـد

شاعران معاصر خواجه تاسرحد بـرودت و بـی‌نمکی به دنبال صنایع لفظی که مرسوم زمان بوده است میرفته‌انـد ولی حافظ هرگاه درسخن خود صنعتی کرده ،

کروی چنان لطیف و محجوبست که احساس تصنع نمیشود . بعید نیست که همین بیت قزوینی با همین ترکیب و همین صورت از حافظ باشد اما پس از انشاد ، لحن و آهنگ «د» و «ح» در «زخوبرویان» به گوش او که در تشخیص موسیقی الفاظ اعجاز میکرده، خوش نیامده و فقط با تغییر یك کلمه برنرمی و لطافت آن هزار بار افزوده است :

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید(۱)

جز حافظ کدام گوینده قادرست با تصرفی کوچك ، بیتی را بدین درجه بالا ببرد تا چه رسد به نسخه نویس یا کاتب که هرگاه تصرف کند طبعاً با ذوق عادی و فهم متوسط ؛ شعر را خرابتر خواهد کرد و در اینگونه موارد جزالت لفظ و حسن ترکیب و فخامت کلام که فقط به حافظ میبرازد و بس، حدس تصرف کاتب را ضعیف میسازد به ویژه آنکه از قدیم الایام، خواجه را « **مخزن معارف سبحانی**» (۲) و «**لسان الغیب**» و «**ترجمان الاسرار**»(۳) و **کاشف الحقایق** میدانسته ؛ کتاب اورا اثری معنوی و واردی غیبی میشمرده و از دخل و تصرف در آن حتی الامکان پرهیز میکرده اند و در این مورد حق به جانب یکی از محققان حافظ شناس است که در عالم قیاس به سایر متون قدیم و کتب خطی میگوید « دیوان حافظ به صورت بسیار صحیحی باقی مانده است»(٤)

غلط خوانی نسخه خوانان

در میان شیوه های مختلف خط فارسی از قبیل تعلیق و ثلث و نسخ و رقاع و ریحانی و شکسته و ... تنها خط نستعلیق است که بشرط خوب نوشتن ، قراءت آن برای همه کس آسانست ولی کلیهٔ آثار استادان سلف بدین شیوه نوشته نشده است و خواننده باید دقت وافر و آشنائی کامل بارسم الخط کاتب داشته باشد تا از غلط خوانی یك متن مصون بماند . در باب مشکلات لغوی متون کهن و معضلات کتب خطی یا اغلاطی که در آثار قدیم راه یافته است غالب محققان یکسره غفلت و گناه را به گردن کاتب زحمتکش

---

۱ ـ نظیر این مراعات نظیرها در حافظ بی سابقه نیست ؛

گفتم که چرا مهربه ای ماه بگردید گفتا که فلك با من بد مهر به کین بود

خورشید خاوری کند از رشك جامه چاك گر ماه مهرپرور من در قبا رود

۲ ـ مقدمهٔ جامع دیوان ۳ ـ از سعدی تا جامی صفحات ۲۹۸ و ۳۲٤

٤ ـ حافظ از محمود هومن ص۲۳۷

وشریف نهاده، اورا به سهوونسیان یا بیسوادی و بی‌امانتی متهم‌ساخته‌اند درحالیکه اگر بدیدهٔ عدل وانصاف بنگریم باید قسمتی ازاین‌لغزش یا گناه را نیز به‌حساب‌غلط‌خوانان نسخه ها بگذاریم آنانکه باشیوهٔ خط کاتب وسلیقه‌های مختلف کتاب ونساخ در تحریر کلمات وحروف به صورت متصل ومنفصل وتفنن‌های استدان این فن آشنا نبوده یا از مصطلحات ادبی هردوره وکلمات ولغات مهجور ونادر بی‌خبر بوده‌اند .

چون‌دیوان خواجه را به‌دقت مورد مطالعه قرار دهیم‌بوضوح درمی‌یابیم که مبالغی غلط آشکار بدین‌طریق‌واردِاین‌کتاب جلیل‌القدر شده است . حافظ درغزلی‌میگوید:

تنش درست ودلش شادباد وخاطر خوش
که دست داد دهش داد ناتوانی داد «ص۷۵ نسخهٔ حاضر»

ودرچند نسخه هم این‌بیت به‌همین‌صورت ضبط شده‌ولی‌درنسخهٔ قزوینی مصراع دوم‌بدین‌شکل درآمده است :

که دست‌دادش ویاری ناتوانی‌داد «ص۷۷ ح ـ ط قزوینی»

این‌غلط ازکجا به‌دیوان خواجه راه یافته است ؟ از غلط خوانی نسخه وبیخبر بودن وناشناختن‌یك‌ترکیب کهنه وباسابقهٔ فارسی‌مانند «داد ده» که به معنی داددهنده وعدالت ورزنده درزبان مودر نثر ونظم فارسی به‌اشکال گونه گون‌آمده است(۱)

فردوسی : همه داد ده‌باش وپروردگار	خنک مرد بخشندهٔ بردبار
مسعودسعد: توشهریارداددهی اووزیرشه	رحمت‌براین‌وزیروبراین‌شهریارباد
نظامی : گردند بسی خروش وفریاد	کای داور داد ده بده داد

نویسندگان قرن هشتم نیز همین ترکیب را در آثار خود آورده‌اند (۲) :

« .. و کرایم اوصاف نایش گرفت (منوچهر)داهِ داد داده در همین کتاب و همین مأخذ حکایتی است اززبان واعظ بغداد خطاب به‌خواجه نظام‌الملك که گوید: «اکنون صدراسلام اندیشه فرمایدکه درآن‌وقت(قیامت) چه‌جواب لایقترباشد ؟ آنکه گوئی : چون‌حکم‌ممالك بمن‌رسید درِ خانه‌بگشادم وداد‌ِ داد دادم‌وحجاب‌حجاب بر داشتم‌یاآنکه‌گوئی: برابواب‌بواب‌نصب کردم و... تا محتاجان را بمن‌راه ندهند...»

انصاف بدهید اگر خوانندهٔ‌دیوان خواجه از اینهمه سابقهٔ ادبی یك‌ترکیب رایج‌وسادهٔ

۱ ــ لغت‌نامهٔ‌علامهٔ‌فقید دهخدا شمارهٔ ٦٨

۲ کتاب«تحفه» مجهول‌المؤلف ازقرن‌هشتم به‌همت محمدتقی‌دانش‌پژوه‌صفحات ۸۵ و ۱۱۲

«داد ده» باخبر نباشد و«دست دادهش» را با تشابه صوری این دو ترکیب ، بعلاوهٔ روش خاص تحریر کاتب « دست دادش » بخوانند آیا نویسندهٔ نسخه گناهی کرده است ؟
در بیت دیگری از حافظ ، خواننده به نقطه گذاری حروف توجه نکرده و بیتی را که چنین بوده :

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم **نخواهد** برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

درست ندیده و بدون توجه مصراع اول را چنین خوانده است «.. بنیادم **بخواهد** برد » و با این غلط خوانی لطافت شعر و اعجاز گوینده و ارزش لب نکته آموز ساقی را یکسره از میان برده و بیت را از معنی بلند ، لطیف ، عرفانی و رمزی آن عاری ساخته است.

بر اثر یك مسامحهٔ مختصر کاتب در رسم الخط فارسی کلمهٔ «**کمانی**» با کلمه ئی مشابه مانند «**پیامی**» یکی مشتبه میشود و تبدل پذیرست و اگر سابقه و تبحر استادی جلیل القدر چون آقای جلال همائی و مدد معنوی خواجهٔ شیراز به مصحح این نسخه در یافتن بیتی دیگر از خود او نبود شاید این بیت خواجه لاینحل و تاریك باقی می ماند :

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
به رحمت هم کمانی بر سر بیمار می آورد(۱)

در این بیت ، خواجهٔ شیراز به یکی از رسوم عامیانه اشاره کرده است که برای بریدن تب بیمار کمان میکشیده اند و در نسخهٔ قزوینی به غلط در جای « کمانی » «پیامی» ضبط شده است و پس از جستجو و تفحص مصحح در دیوان حافظ ، بیتی دیگر بنظر رسید که مؤید بیت قبلیست :

با چشم و ابروی توچه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی «ص ۲۵۳ نسخهٔ حاضر»

وتصادفاً درهمین بیت هم نسخه خوانان کلمهٔ «سر» را بحاصر رسم الخط کاتب و پیچ و خم آن با کلمهٔ «من» اشتباه کرده مصراع دوم را چنین خوانده و پذیرفته اند :

وه زین کمان که بر من بیمار میکشی(۲)

---

۱ ـ رجوع کنید به ص ۹۵ نسخهٔ حاضر حاشیهٔ «۲»
۲ ـ حافظ قزوینی ص ۳۲۲ حافظ پژمان چاپ آخر (۱۳۴۲) ص ٤٥٥

گویا این قاعدهٔ روزگارست که آزادگان بلند همت و آزادمردان منیع الطبع پیوسته درچنگال قرض و تهیدستی اسیر بوده مورد تهدید و تعقیب باشند . حافظ قطعه‌ئی دارد که یکی ازاین جمله

مارشیدائی ؟

گرفتاریها وشاید تبعید و نفی بلد و بدهکاری خود را به لحنی پوشیده ومحجوب بیان کرده است : دوستی به‌اوسلام فرستاده میگوید «پس ازدوسال که بخت یاری کرد وبه‌خانه بازآمدی، چرا درخانهٔ خواجه «یا فلان وزیر» بست نشسته ، بیرون نمیآئی؟» اوجواب میدهد که معذورم بدار ، این کار ازخودکامی وخودرائی نیست بلکه :

وکیل قاضیم اندرگذر کمین کردست
بکف قبالهٔ دعوی‌چومارشیوائی (*)

اگر ازآستان خواجه قدم بیرون نهم بیدرنگ مرا گرفته بارسوائی و فضیحت به زندان می‌افکند. جناب وآستان وزیرحصارمنست ودراینجاکسی جرأت دم‌زدن ندارد واگر کسی جرأت کرد وقدم پیش نهاد باحمایت وزیرمغز سودائی اورا درهم میشکافم .

در این قطعهٔ رقت‌انگیز یک ترکیب دور از اطلاع عامه وجود داردکه نسخه‌خوانان غلط خوانده‌اند : «مارشیوا» چونکه ترکیب دور از ذهن بوده و درکلمات «شیوا» به سهولت به «شیدا» مشتبه شدنیست خوانندگان نسخ اشتباه کرده‌اند واین اشتباه تا زمان حاضر وتصحیح این نسخه ادامه داشته‌است درحالیکه نسخه‌نویس وکاتب زحمتکش دراینجاگناهی ندارد و «شیدا» به سهولت قابل تبدل وتشبه به «شیوا» ومایهٔ اشتباه است ، چنانکه مصحح این نسخه نیزپس از دقت وافی در نسخ خطی به‌حل این مشکل توفیق یافت.

تصرف کاتبان در اشعار حافظ

اشتباه وغفلت کاتبان یا تصرف آنان درحین کتابت امری غیرعادی وخلاف انتظار نبوده است . نکتهٔ مهمی که باید ازنظر دور داشت وغالباً بدان توجه نمیشود اینست که کاتبان همه اهل ادب ومعرفت نبودندواز موضوع ومطلب کتابی که استنساخ میکردند اطلاعی نداشتند بلکه غالب آنان مردمانی بودندکه وسیلهٔ ارتزاق وحرفه شان کتابت و

---

* ـ توضیح بیت را رجوع کنید به‌ص ۲۹۰ نسخهٔ حاضر

تکثیر نسخ بود: یک کتابی را مرغوب می‌یافتند و برای فروش می‌نوشتند یا کتابدوستی به ایشان استنساخ نسخه‌یی را دستور میداد. بالاخره اکثر کاتبان حکم چاپخانه‌های امروزی را داشتند. گاهی دستوردهنده بعد از دریافت نسخه به مقابلهٔ آن بامتن اصلی مبپرداخت ولی این امر عمومیت نداشت بنابراین راه یافتن سهو وغلط در این نسخه‌ها بسیار محتمل بلکه امری عادی و طبیعی بود مخصوصاً اگر موضوع مورد استنساخ ازسطح ذوق ومعرفت کاتب دورتر و برتر بود طبعاً انحراف کاتب قطعی‌تر میشد، امروزهم غالباً مصححان نمونه‌های مطبعی؛ گاهی بجای تصحیح؛ صحیحی‌را ناصحیح میکنند زیرا که آن غلط به فهم وذوق آنان نزدیکتر است. علت تصرف کاتبان را در دیوان خواجه باید دراین نکته جستجو کرد زیرا که لطائف معنوی وریزه کاریهای لفظی خواجه قابل فهم وهضم عامه نبوده است ونسخه‌نویسان با مشرب فلسفی، شیوهٔ تفکر، سیر عرفانی، سبک شعر، طرز بیان و احاطهٔ علمی ومعنوی حافظ آشنائی نداشته‌اند پس تحریف بشکلی صورت میگرفته‌که به فهم آنان نزدیکتر باشد ازاین‌رو التزام بپیروی از «نسخهٔ اقدم» بدون اینکه شخص متتبع ومحقق درایت وقوهٔ استنباط خود را بکار اندازد و در تشخیص صحیح از سقیم کوشش کند، دنباله روی از کاتب ونسخه‌نویس آن‌چنانی‌وبر حکم جمودی نابخشود نیست. ما در این باب بذکر چند نمونه اکتفا میکنیم تاروشن شودکه هرچه کاتبان نوشته‌اند پذیرفتنی وقابل اعتماد نتواند بود، دریکی از قصائد حافظ میخوانید:

بیار بادهٔ رنگین‌که یك حکایت فاش   **بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی**
به خاکپای صبوحی کشان‌که‌تامن مست   **ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی**
به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم   **که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی**

کاتب نسخهٔ خلخالی مصراع‌دوم بیت‌اول‌را «**بگویم و نکنم**» نوشته ومضمون عالی ولطیف حافظ را ازآسمان بزمین آورده است. علاوه براینکه محتملست کاتب درسهو واشتباه بوده همچنین‌ممکنست بر نسخه‌نویس مقدس گران آمده باشدکه «لسان‌الغیب» در مسلمانی رخنه کند!



زبان ناطمه دروصف شوق مالالست   **چه جای کلك بریده‌زبان بیهده‌گوست**

مصراع‌اول بیت درنسخهٔ‌قزوینی چنین شده‌است - **زبان‌ناطقه دروصف شوق نالانست**

در اینجا هم سهولت تبدیل «مالانست» با «نالانست» وعجلهٔ کاتب درتمام کردن نسخه و بی‌دقتی او درمعانی ترکیبات بخاطر تندنوشتن موجب بروز چنین اشتباهی شده است.

✡

گوهرمعرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

صورت درست بیت برطبق اکثر نسخ همین است ولی کاتب نسخهٔ خلخالی «اندوز» را «آموز» نوشته و گذشته و ندانسته است که «گوهر ...» اندوختنیست نه آموختنی.

✡

باده ومطرب وگل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهنا نبود یار کجاست؟

این بیت در حافظ قزوینی چنین آمده است:

ساقی ومطرب ومی جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

«باده ومطرب وگل» که درنسخهٔ حاضر آمده سه موضوع مستقل است که هر یك در فراهم آوردن «عیش» نقشی دارد وحال آنکه در «ساقی ومطرب ومی» سه موضوع میدل میشود به دوموضوع که عبارت باشد از «می ومطرب» زیراکه «ساقی» خود نشانه ومظهر «باده» است مگر اینکه «ساقی» را «یار» فرض کنیم که وسیلهٔ کمال «عیش مهنا» ست ولی چون در مصراع دوم، شاعر به دنبال «یار» میگردد ومیگوید «یار کجاست؟» معلوم میشود ساقی در این میانه جز پیمودن باده نقشی ندارد، آنهم نقش مستقلی که با حضور خود بزم را روشن سازد. اما در مصراع دوم نسخهٔ قزوینی «مهیا نشود» به احتمال قوی غلط وسهو کاتبست ودرست آن «مهنا نبود» هست چونکه اولا کلمهٔ «مهیا» تکرار نشده است ثانیاً «مهنا» جناس لفظی با «مهیا»ی مصراع اول دارد ثالثاً با «عیش» متناسبترست چنانکه سعدی گوید:

بوستان خانهٔ عیش است وچمن کوی نشاط — تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم

رابعاً «نبود» مفهومی شاملتر وعامتر از «نشود» دارد. فی الجمله دریافت سخن گوینده‌ئی چون حافظ مستلزم آشنائی کامل وشامل وهمه جانبه با اووراه وروش اوست.

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

سید ابوالقاسم انجوی

تجریش ـ دی ماه یکهزاروسیصدوچهل و پنج خورشیدی

مآخذ نویسندهٔ مقدمه ومصحح دیوان

۱ـ احوال وآثار عین القضاة همدانی تألیف دکتر رحیم فرمنش. تهران ـ ۱۳۳۸ خورشیدی

۲ ـ از سعدی تا جامی (تاریخ ادبیات براون جلد سوم) ترجمهٔ علی اصغر حکمت ـ ۱۳۲۷

۳ ـ اقلیم پارس یا آثار تاریخی واماکن باستانی فارس تألیف سید محمد تقی مصطفوی ـ ۱۳۴۳

۴ ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم به تصحیح مرحوم قزوینی با مقابلهٔ مدرس رضوی ـ ۱۳۳۸

۵ ـ الملل والنحل شهرستانی ترجمهٔ افضل الدین صدر ترکهٔ اصفهانی به تصحیح و تحشیهٔ سیدمحمد رضا جلالی نائینی ـ ۱۳۳۵

۶ـ امثال وحکم دهخدا چاپ اول ـ ۱۳۱۰

۷ ـ بحثی درباره حافظ شیرازی ومکتب او (سلسله مقالات اکبر آزاد) مجلهٔ فردوسی از اوائل سال ۱۳۴۱ تا اواخر سال ۱۳۴۲

۸ ـ برهان قاطع به اهتمام دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران ـ کتابفروشی زوار

۹ ـ تاریخ اجتماعی وسیاسی ایران تألیف مرتضی راوندی ـ ۱۳۴۳ ـ انتشارات امیرکبیر

۱۰ـ تاریخ بیهقی به اهتمام شادروان دکتر غنی و دکتر فیاض ـ ۱۳۲٤

۱۱ـ تاریخ عصر حافظ تألیف مرحوم دکتر قاسم غنی ۱۳۲۱

۱۲ـ تاریخ کرمان (سالاریه) تألیف احمدعلی خان وزیری کرمانی به تصحیح و تحشیه، با مقدمهٔ محمد ابراهیم باستانی پاریزی دبیر دانشکدهٔ ادبیات ـ ۱۳۴۰

۱۳ـ تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی به تصحیح واهتمام دکتر عبدالحسین نوائی ـ ۱۳۳۹

۱۴ـ تاریخ مغول (از حملهٔ چنگیز تا تشکیل دولت تیموری) تألیف شادروان عباس اقبال استاد دانشگاه تهران ـ ۱۳۱۲

۱۵ـ تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری تألیف شادروان سعید نفیسی ـ جلد اول و دوم ـ کتابفروشی فروغی ـ ۱۳۴۴

۱۶ـ تجلیات عرفان در ادبیات فارسی ـ دکتر لطفعلی صورتگر ـ ۱۳۴۵

۱۷ـ تحفه (در اخلاق و سیاست) مجهول المؤلف از متون فارسی قرن هشتم به‌اهتمام محمدتقی دانش‌پژوه ـ ۱۳٤۱

۱۸ ـ تحول شعر فارسی تألیف زین‌العابدین مؤتمن ـ ۱۳۳۹

۱۹ـ تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر به‌کوشش دکتر حسن سادات ناصری انتشارات امیرکبیر ۱۳۳۶

۲۰ـ تذکرهٔ میخانه تألیف ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی باتصحیح و تنقیح و تکمیل تراجم به‌اهتمام احمد گلچین معانی ـ ۱۳٤۰

۲۱ـ ترانه‌های خیام به‌اهتمام شادروان صادق هدایت ـ ۱۳۱۳

۲۲ـ ترجمهٔ تفسیر طبری به‌تصحیح و اهتمام حبیب یغمائی

۲۳ـ چراغ هدایت و مصطلحات الشعرا ـ چاپ هند

۲۴ـ چند غزل اصیل از دیوان حافظ به‌اهتمام بدری آتابای ـ ۱۳٤٤

۲۵ ـ چند نکته در تصحیح دیوان حافظ ـ سلسله مقالات از سید محمد فرزان ـ سال دوم و سوم مجلهٔ راهنمای کتاب

۲٦ـ چند نمونه ازمتن درست حافظ ازمسعودفرزاد ـ قاهره ۱۹۴۲ میلادی

۲۷ـ حافظ ـ متضمن ۲۴۸ غزل و سخنی چند در پیرامون روش تصحیح دیوان او ازمحمود هومن ـ ۱۳۲۵

۲۸ ـ حافظ چه‌میگوید؟ نوشتهٔ محمود هومن ـ ۱۳۱۷

۲۹ـ حافظ شناسی یا الهامات خواجه نگارش شادروان محمدعلی بامداد به‌کوشش دکتر محمود بامداد ـ ۱۳۳۸

۳۰ـ حافظ شیرین‌سخن تألیف دکتر محمدمعین استاد دانشگاه ـ ۱۳۱۹

۳۱ـ حبیب‌السیر تألیف خواندمیر ـ چاپ تهران

۳۲ـ حدیقة الحقیقهٔ سنائی به تصحیح مدرس رضوی استاد دانشگاه ـ ۱۳۲۹

۳۳ ـ دانشمندان و سخن‌سرایان فارس تألیف محمد حسین رکن زادهٔ آدمیت ـ ۱۳٤۰

۳٤ـ در پیرامون اشعار و احوال حافظ نوشتهٔ شادروان سعیدنفیسی ـ ۱۳۲۱

۳۵ـ دستور الکاتب فی تعیین المراتب تألیف محمدبن هندوشاه نخجوانی جزو اول از جلد یکم به سعی و اهتمام و تصحیح عبدالکریم علی اوغلی علیزاده ـ مسکو ـ ۱۹۶۴

۳۶ـ دلشدهای حافظ نگارش مسعود فرزاد ـ چاپ تهران

۳۷ـ دیوان اشعار حکیم ناصرخسرو به تصحیح شادروان حاج سیدنصرالله تقوی و مجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران ـ کتابخانه تهران ـ ۱۳۰۷

۳۸ ـ دیوان اطعمهٔ بواسحق حلاج شیرازی معروف به بسحق اطعمه به اهتمام میرزا حبیب اصفهانی چاپ استانبول

۳۹ـ دیوان البسهٔ مولانا محمود قاری یزدی به اهتمام میرزا حبیب اصفهانی . چاپ استانبول ـ ۱۳۰۳ هـ . ق

۴۰ ـ دیوان امیر معزی به تصحیح شادروان عباس اقبال استاد دانشگاه ـ ۱۳۱۸

۴۱ ـ دیوان انوری به تصحیح مدرس رضوی استاد دانشگاه ـ ۱۳۴۰

۴۲ ـ دیوان اوحدی مراغی با تصحیح و مقابله و مقدمهٔ شادروان سعید نفیسی ـ ۱۳۴۰

۴۳ـ دیوان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی به تصحیح مرحوم وحید دستگردی ـ ۱۳۲۰

۴۴ ـ دیوان حافظ به اهتمام شادروانان محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی وزارت فرهنگ ـ ۱۳۲۰

۴۵ ـ دیوان حافظ به تصحیح پژمان بختیاری ـ ۱۳۴۲

۴۶ـ دیوان حافظ به اهتمام شادروان سید عبدالرحیم خلخالی ۱۳۰۶

۴۷ـ دیوان حافظ به خط و اهتمام سید محمد باقر انجوی شیرازی چاپ بمبئی ۱۲۷۸ هـ.ق

۴۸ـ دیوان حافظ با مقدمهٔ هاشم رضی ۱۳۴۱

۴۹ـ دیوان حافظ به تصحیح مجید یکتائی ـ ۱۳۲۸

۵۰ ـ دیوان حافظ به خط و اهتمام مرحوم سید محمد قدسی شیرازی چاپ بمبئی ۱۳۲۲ هـ ق

۵۱ـ دیوان حافظ چاپ هند مطبعهٔ نول کشور ـ ۱۲۸۵ هـ ق

۵۲ـ دیوان خاقانی به تصحیح مرحوم علی عبدالرسولی ـ ۱۳۱۶

۵۳ـ دیوان خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری ـ ۱۳۳۶

۵۴ـ دیوان سلمان ساوجی با مقدمه و تصحیح اوستا ـ کتابفروشی زوار

۵۵ـ دیوان سنائی به‌کوشش دکتر مظاهر مصفا ـ انتشارات امیر کبیر ـ ۱۳۳۶
۵۶ـ دیوان شاه نعمت‌الله ولی به اهتمام م . درویش. کتابفروشی محمدحسن علمی ـ ۱۳۴۱
۵۷ـ دیوان ظهیر فاریابی به‌تصحیح تقی بینش ـ مشهد ـ ۱۳۳۷
۵۸ ـ دیوان عطار (غزلیات وقصاید) به‌اهتمام وتصحیح دکتر تقی تفضلی دانشیار دانشگاه تهران ورئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ـ ۱۳۴۱
۵۹ـ دیوان کمال خجندی به‌تصحیح واهتمام عزیز دولت آبادی ـ تبریز ـ ۱۳۳۷
۶۰ـ دیوان مسعودسعد سلمان به‌تصحیح مرحوم رشید یاسمی استاد دانشگاه ـ ۱۳۳۹
۶۱ـ دیوان منوچهری دامغانی به‌کوشش محمددبیرسیاقی چاپ دوم ـ ۱۳۳۸
۶۲ ـ دیوان همام تبریزی با مقدمه وحواشی وتصحیح مؤیدثابتی ـ ۱۳۳۳
۶۳ ـ روضة الصفا تألیف میرخواند ـ چاپ سنگی ـ تهران ۱۲۷٤ هـ . ق
۶٤ـ سخن وسخنوران تألیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه ـ ۱۳۱۸
۶۵ـ سخنی چند در باب احوال واشعار حافظ نگارش مرحوم مجدزادهٔ صهبا ـ ۱۳۲۱
۶۶ـ سفرنامهٔ ابن بطوطه ترجمهٔ دکتر محمدعلی موحد ـ ۱۳۳۷
۶۷ـ شخصیت معنوی حافظ تألیف جعفری لنگرودی ـ ۱۳۳۴
۶۸ ـ شدالازار تألیف جنید شیرازی به‌تصحیح و تحشیهٔ شادروانان محمدقزوینی وعباس اقبال ـ ۱۳۲۸
۶۹ـ شرح تعرف تألیف ابوابراهیم مستملی البخاری چاپ نول کشور
۷۰ ـ شرح سودی بر حافظ ترجمهٔ عصمت ستار زاده ـ ۱۳۴۲
۷۱ـ شرفنامهٔ نظامی گنجوی به تصحیح شادروان وحیددستگردی ـ ۱۳۱۶
۷۲ـ شعرالعجم شبلی نعمانی ترجمهٔ مرحوم سیدمحمد تقی فخرداعی گیلانی ج ۲
۷۳ـ شعروادب فارسی تألیف زین‌العابدین مؤتمن ـ ۱۳۳۲
۷۴ـ شیراز نامه تألیف ابوالعباس احمدبن زرکوب شیرازی به تصحیح واهتمام دکتر بهمن کریمی ـ ۱۳۱۰

۷۵ـ طربخانه به‌تصحیح ومقدمه وتعلیقات واضافات استاد جلال الدین همائی استاد دانشگاه تهران ـ ۱۳۴۲
۷۶ ـ غزلهای خواجه حافظ شیرازی به‌تصحیح و مقابلهٔ دکتر پرویز خانلری استاد دانشگاه تهران ـ ۱۳۳۷
۷۷ـ غیاث‌اللغات چاپ کانپور سال ۱۳۰۷ ه.ق
۷۸ـ فرسنامهٔ ناصری تألیف حاج میرزا حسن حسینی معروف به‌فسائی چاپ تهران ۱۳۱۳ ه.ق
۷۹ـ فرهنگ اشعار حافظ (شرح مصطلحات صوفیه در دیوان حافظ) تألیف دکتر احمدعلی رجائی استاد دانشگاه مشهد از انتشارات کتابفروشی زوار ـ ۱۳۴۰
۸۰ـ فرهنگ فارسی تألیف دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران از انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۲
۸۱ـ فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی گردآورده دکتر سید صادق گوهرین استاد دانشگاه تهران
۸۲ـ قلمرو سعدی نوشتهٔ علی دشتی چاپ و انتشارات کیهان ـ ۱۳۳۸
۸۳ـ کشاورزی و مناسبات ارضی در ایران عهد مغول (قرنهای ۱۳ و ۱۴ میلادی) جلد اول ودوم از : ای . پ . پطروشفسکی ترجمهٔ کریم کشاورز (که در مقدمهٔ مصحح، همه جا اختصاراً «کشاورزی عهد مغول» نوشته شده است).
۸۴ـ کلیات سعدی چاپ میرخانی
۸۵ـ کلیات شمس یا دیوان کبیر مولانا جلال الدین محمد مولوی با تصحیحات وحواشی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران ـ ۱۳۴۰
۸۶ـ کلیات عبید زاکانی با مقدمهٔ مرحوم عباس اقبال به‌اهتمام پرویز اتابکی
۸۷ـ گنجینهٔ آثار تاریخی اصفهان تألیف دکتر لطف‌الله هنرفر ـ ۱۳۴۴
۸۸ـ گنجینهٔ گنجوی (غزلیات نظامی) به‌تصحیح مرحوم وحید دستگردی ـ ۱۳۱۸
۸۹ـ لغت‌نامهٔ علامهٔ فقید علی اکبر دهخدا
۹۰ـ مالک و زارع در ایران تألیف دکتر ا . ک . س لمتون ـ ترجمهٔ منوچهر امیری ـ ۱۳۳۹
۹۱ـ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ دوازدهم (از اردیبهشت ۱۳۴۰ تا نوروز ۱۳۴۱)
۹۲ـ مجمع‌الفرس سروری به‌کوشش محمد دبیرسیاقی ـ ۱۳۳۸

۹۳ـ مجمع الفصحا تألیف رضاقلیخان هدایت چاپ تهران ـ ۱۲۹۵ ه ق
۹۴ـ مجمل فصیحی خوافی تألیف فصیح احمد بن جلال الدین محمد خوافی به تصحیح و تحشیهٔ محمود فرخ ۱۳۳۹
۹۵ـ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی تألیف دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران
۹۶ـ مقام حافظ ـ گفتار استاد جلال الدین همائی استاد دانشگاه تهران ـ کتابفروشی فروغی ۱۳۴۳
۹۷ـ مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ محمد پروین گنابادی ـ ۱۳۳۶
۹۸ـ مکتب حافظ یا مقدمه بر حافظ شناسی تألیف دکتر منوچهر مرتضوی ـ ۱۳۴۴
۹۹ منتخباتی از دیوان حافظ گردآوردهٔ هدایت
۱۰۰ـ منتخب اللطائف عبید زاکانی چاپ استانبول ۱۳۰۳ ه . ق
۱۰۱ـ منتهی الارب فی لغة العرب
۱۰۲ مواعظ سعدی به اهتمام مرحوم محمدعلی فروغی ـ ۱۳۳۵
۱۰۳ـ مواهب الهی تألیف معین الدین یزدی با تصحیح و مقدمهٔ شادروان سعید نفیسی تهران ۱۳۲۶
۱۰۴ـ نقشی از حافظ نوشتهٔ علی دشتی چاپ چهارم ـ انتشارات امیر کبیر ـ ۱۳۴۲
۱۰۵ـ نهضت سربداران در خراسان تألیف پطروشفسکی ترجمهٔ کریم کشاورز ـ مستخرج از جلد دهم «فرهنگ ایران زمین» ۱۳٤۱
۱۰۶ـ ویس و رامین فخرالدین گرگانی به اهتمام دکتر محمدجعفر محجوب ـ ۱۳۳۷
۱۰۷ـ هزار مزار تألیف معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی ترجمهٔ عیسی بن جنید ـ کتابفروشی احمدی و جهان نما ـ شیراز ـ ۱۳۲۰
۱۰۸ ـ یادداشت‌های قزوینی ـ به اهتمام ایرج افشار ـ انتشارات دانشگاه تهران

مقدمهٔ جامع دیوان حافظ*

حمد بی‌حد و ثنای بی‌عد و سپاس بی‌قیاس خداوندی را که جمع دیوان حافظان ارزاق به پروانهٔ سلطان ارادت و مشیت اوست. بی‌مانندی که رفع بنیان سبع طباق نشانهٔ عرفان حکمت بی‌علت وست. حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آیینهٔ تمثل عرایس معانی ادای دلگشای اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحْراً گویا کرد علیمی که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت الهام در ترنّم و تنغّم اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکْمَةً آورد:

آن بنده‌پروری که زبان در دهان نهاد — دُرّ کلام در صدف هر زبان نهاد
جان را ز لطف عذب غذایی لطیف داد — دل را مفرّحی ز سخن در بیان نهاد
در بحر سینه در معانی بپرورید — در کان طبع لعل سخن بی‌کران نهاد

و جواهر منظوم صلوات بی‌نهایات و زواهر منثور تحیات بی‌منتهی و غایات نثار روح پر فتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جان‌فزای اَنَا اَفْصَحُ العَرَبِ وَالعَجَمِ بمسامع سکنهٔ مَضَلّةٌ غَبْراء و سَفَرَهٔ مَظَلّةٌ خَضْراء رسانید و از شمیم نسیم روح پرور اِنَّ رُوحَ القُدُسِ نَفَثَ فِی رُوعِی مشام جان زنده‌دلان در دو جهان معطر و مروح گردانید و سر زلف عروسان سخن را بدستیاری اَلا اِنّی اُوتِیتُ القُرآنَ وَمِثْلَهُ مَعَهُ حسن بیان او پیراست و گردن و گوش خزاین دلها بدرر فواید جان‌فزای و غرر فرائد معجز نمای اُوتِیتُ جَوامِعَ الکَلِمِ لفظ گهربار او

---

* مأخذ ما در نقل این مقدمه ــ که بنابر مشهور از محمد گلندام است و قدیمترین سند دربارهٔ خواجهٔ شیراز بشمار میاید ــ نسخهٔ مصحح مرحوم قزوینی است ــ محقق فقید در اصلاح و تصحیح مقدمهٔ مزبور دقتی فراوان و ارجمند مبذول داشته‌اند که موجب سپاس و امتنان ارادتمندان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ خواهد بود

آراست.اعنی جناب رسالت مآب خواجه کشور دانائی دیباچهٔ دفتر سخن آرائی صادق برهان ص وَالْقُرآنِ ذِی الذِّکْر صاحب دیوان وَمَاعَلَّمْنَاهُ الشِّعْر صدر جریدهٔ انبیا بیت قصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات الزاکیات المبارکات

چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل ... سلطان چار بالش ایوان اصفیا
گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات ... مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیاء
دستش محیط جود و دمش کیمیای علم ... نطقش مکان صدق و دلش معدن صفا

ودرود بی‌کران وتحیات بی‌پایان بر ارواح طیبه واشباح طاهرهٔ جماهیر آل و اصحاب ومشاهیر رجال واحباب او باد که سمند خوشخرام عبرت ورخش تیز گام مجاز واستعارت رازین تزیین برنهاده ودر میدان بیان جولان نموده وبچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنروری وسخندانی از مصاقع خطباء وادباء اقاصی وادانی در ربودند تا صدای صیت رسالت وندای صوت جلالت مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ وَالَّذِینَ مَعَهُ اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّار بگوش هوش فصحاء اطراف عالم وبلغاء اکناف امم رسانیدند.سنان لسان وتیغ بیان وَ الشُّعَرَاءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ ازهیبت جلال نبوت درغمد کلال ونبوت بماند ومشاهیر صف قتال.

یَرْمُونَ بِالْخُطَبِ الطِّوَالِ وَ تَارَةً ... وَحْیَ الْمَلاحِظِ خِیفَةَ الرُّقَبَاءِ

هنگام تحدی وجدال از معارضه و مقابلهٔ ایشان سپر عجز وابتهال درروی قیل و قال کشیدندکه لَایَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْکَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیرًا

مستغرق درود وثنا باد روحشان ... تاروز رافروغ بود شمع راشعاع

برنقادان رستهٔ بلاغت وجوهریان روز بازار فضل وبراعت، نامداران خطهٔ سخن وشهسواران عرصهٔ ذکا وفطن،سالکان مسالک نظم ونثر ومالکان دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن دراصل خویش سخت قیمتی وباصفاو کلام منظوم درنفس خود عظیم نفیس وگرانبهاست،دردکان امکان هیچ متاعی ازو گرانمایه تر نتوان خرید و دربازار ادوار هیچ بضاعت ازو با رفعت تر نتوان دید، صیرفی خرد را نقدی ازآن عزیزتر بدست دل نیاید و نقشبند فکرت را صورتی ازآن زیباتر در پردهٔ خیال رخ ننماید،وزن ومقدار این در

شاهوار ندانند الاخردمندان کامل وقدر واعتبار این نقد تمام عیار نشناسند الاجوهریان عاقل:

گر بدی گوهری ورای سخن　　　آن فرود آمدی بجای سخن

وَهُوَ مَیْدانٌ لایَقْطَعُ اَلاّ بِسَوابِقِ الاَذْهانِ وَمُبْرَزٌ اَنْ لایَرْفَعَ اَلاّ بِاَیْدی بَصائِرِ البَیانِ اما تعنّن

اسالیب کلام وتنوع تراکیب نثر ونظام بسیار و بی‌شمارست وتفاوت حالات سخنوران وتباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس وطباع ورعایت موافقت رسوم واوضاع بود وَقَدْ قیلَ لَیْسَتِ البَلاغَةُ اَنْ یُطالَ عِنانُ القَلَمِ وَاَسِنانُهُ اَوْ یُبْسَطَ رِهانُ القَوْلِ وَمَیْدانُهُ بَلْ هِیَ اَنْ یَبْلُغَ اَمَدُ المُرادِ بِاَلْفاظٍ اَعْیانٍ وَمَعانٍ اَفْرادٍ . هر شاعرماهر که مکنه این نکته رسد وبرجلیّه این قضیه واقف شود درخسارهٔ عبارت او نضارت گیرد وجمال مقالت اوطراوت پذیرد تا بجائی رسد که یک بیت او نایب مناب قصیدهٔ شود ویک غزل او واقع موقع دیوانی گردد وازقطعهٔ مملکتی اقطاع یابد وبرباعئی ازربع مسکون خراج ستاند .

قافیه سنجان چوقلم بر کشند　　　گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست　　　زیر زبان مرد سخن سنج راست

و بی‌تکلف مخلص این کلمات ومتخصص این مقدمات ذات ملک‌صفات مولانا الاعظم السعید المرحوم الشهید (*) مفخر العلماء ، استاد نحریر الادباء، معدن اللطائف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه، شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی بود طَیَّبَ اللهُ تُرْبَتَهُ ورفع فی عالم القدس رُتْبَتَهُ که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان وبنات افکارش غیرت حوروولدانست، ابیات دلاویزش ناسخ سحبان سحبان ومنشآت لطف آمیزش منسی احسان حسّان:

کَتَنَظُّمِ الجُمانِ وَرَوْضِ الجِنانِ　　　وَاَمْنِ الفُؤادِ وَطیبِ الرُّقادِ

---

* ـ مرحوم قزوینی درحاشیه نوشته اند : « چنین است در اغلب نسخ موجود نزد این جانب . . و مقصود ازاین کلمه دراینجا یعنی در مورد خواجه درست معلوم نشد که بچه مناسبت اطلاق کلمهٔ « شهید » براو شده است» (ص ق مقدمهٔ حافظ قزوینی)

ولی به زعم مصحح نسخهٔ حاضر مراد نویسندهٔ مقدمه و جامع دیوان از اطلاق کلمهٔ « شهید » دربارهٔ خواجه حافظ ، معنای دیگری آنست که در منتهی الارب بدین صورت در آمده است « وآنکه ازعلم او چیزی فوت نشود » (منتهی الارب ذیل شهد)

مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بدوابواب آشنائی گشوده وهم ارباب باطن راازو موادروشنائی افزوده، درهرواقعهٔ سخنی مناسب حال گفته و برای هرمعنی لطیف غریبهٔ انگیخته ومعانی بسیار بلفظ اندک خرج کرده وانواع ابداع در درج انشا درج کرده، گاه سرحوشان کوی محبت را رجادهٔ معاشقت ونظر باری داشته وشیشه صبر ایشان برسنگ بی ثباتی زده :

بشوی اوراق اگرهمدرس مائی　　　که علم عشق در دفتر نباشد

وگاه دردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیرمغان ومجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده :

تازمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود　　　سرما خاک ره پیر مغان خواهد بود

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم هٰذا عذبٌ فراتٌ سائغٌ شرابُهٌ دارد خاص وعام را شامل وشایع است وافادت آثار فضل فیاضش کمشکوٰة فیها مصباحٌ اقصی وادانی رالایح و ساطع .سحرحلال طبعش عقده درزبان ناطقه افکنده وعقد منظوم فکرتش وزن متاع بحروکان برده، رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق محلس انس را بزلال معین وجعلنا من الماء کلّ شیء حیّ صفت نضارت بخشیده ونفحات گلزار فکرش در ریاض جانها معنی آیت فانظر الی آثار رحمة اللّٰه کیف یحیی الارض بعد موتها فاش کرده، کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات بخشیده ورشحات اقلام خضر خاصیتش برسربرسخن یدبیضاء نموده، گوئی هوای ربیع کسب لطافت ازنسیم اخلاق اوکرده وعذارگل ونسرین زیب و طراوت ازشعر آبدار اوگرفته وقد شمشاد وقامت دلجوی سرو آزاد اعتدال واهتزاز از استقامت رای او پذیرفته :

حسدچه میبری ای سست نظم بر حافظ　　　قبول خاطر ولطف سخن خداداد است

وبی تکلف هر دروگوهر که درطرف دکان جوهری طبیعت موجود بود از بهر زیب وزینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سلك نظم کشیده لاجرم چون خود را ملبس وکسوت عبارت وحلیهٔ استعارت آراسته دید زبان بدعوی برگشادوگفت :

دورمجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با موافق ومخالف بطرزی ورعنائی در اویخته ودرمجلس خواص وعوام وخلوت سرای دین ودولت پادشاه و گدا و عالم وعامی بزمها ساخته ودرهر مقامی شغبها آمیخته وشورها انگیخته :

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت باسر پیمانه شد

وچون ازشایبهٔ شبهت وغایلهٔ شهوت مصون ومحروس بودند ودست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده وگوشهٔ طرهٔ عفتشان سر انگشت خیانت کسی فرو نکشیده ورخسارهٔ احوالشان از خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت وحرز امانت محفوظ مانده چنانکه گفته‌اند :

گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست

لاجرم رواحل غزلهای جهانگیرش در ادنی مدتی باقصای ترکستان و هندوستان رسیده وقوافل سخنهای دلپذیرش دراقل زمانی باطراف واکناف عراقین وآذربایجان کشیده فَذَهَبَ هُبُوبَ الرِّیحِ وَدَبَّ دَبِیبَ الْمَسِیحِ بَلْ سَارَ مَسِیرَ الْأَمْثَالِ وَسَرَی سُرَی الْخَیَالِ سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی ومجلس می پرستان بی نُقل سخن ذوق آمیز اورونق نیافتی.

غزلسرائی حافظ بدان رسید که چرخ نوای زهره برامشگری بهشت از یاد
بداد دادسخن درغزل بدان وجهی که هیچ شاعر از آنگونه داد نظم نداد
چوشعر عذبروانش زبرکنی گوئی هزار رحمت حق برروان حافظ باد

اما بواسطهٔ محافظت درس قرآن وملازمت بر تقوی واحسان وبحث کشاف ومفتاح ومطالعهٔ مطالع ومصباح وتحصیل قوانین ادب وتجسس دواوین عرب بجمع اشتات غزلیات نپرداخت وبتدوین واثبات ابیات مشغول نشد ومسود این ورق عفاالله عنه ماسبق در درس‌ گاه دین پناه مولانا وسیدنا استادالبشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله درجاته فی اعلی علیین بکرات ومرات که بمذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی که این فراید فواید را همه دریك عقد می باید کشید واین غرر درر را دریك سلك میباید پیوست تاقلادهٔ جید وجود اهل زمان وتمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد وآنجناب حوالت رفع ترفیع این

بنا بر ناراستی روزگار کردی و بغدر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ اثنی و تسعین وسبعمائه ودیعت حیات بموکلان قضا وقدر سپرد ورخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد وروح پاکش باساکنان عالم علوی قرین شد وهمخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت:

سال باء وصاد و ذال ابجد ز روز هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پاک او چون برگذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد

وبعد از مدتی سوابق حقوق صحبت ولوازم عهود محبت وترغیب عزیزان با صفا وتحریض دوستان باوفا که صحیفهٔ حال از فروغ روی ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد، حامل و باعث این فقیر شد بر ترتیب این کتاب وتبویب این ابواب، امید بکرم واهب الوجود ومفیض الخیر والجود آنکه قائل و ناقل وجامع وسامع را در خلال این احوال واثنای این اشتغال حیاتی تازه ومسرتی بی اندازه کرامت گرداند و عثرات را بفضل شامل ولطف کامل درگذراند ، انه علی ذلک لقدیر وبالاجابة جدیر .

غزلیّات

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها[1] که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها
سوی نافه‌ئی کآخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها؟
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها؟
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
مَتی ما تَلقَ مَن تَهوی دَعِ الدُّنیا و اَهمِلها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را[2]

۱ـ آنانکه این مصراع را از یزید بن معاویه دانسته به خطا رفته اند.
«قزوینی ـ مجلهٔ یادگار ـ سال اول ـ شمارهٔ ۹»
در آثار شعرای عرب قریب بدین مضمون بیتی است از ابوالفضل، عباس بن احنف شاعر معاصر هارون الرشید: یا ایها الساقی ادر کأسنا واکرر علینا سید الاشربات
«شرح دیوان احنف ـ ص ۶۳ ـ چاپ بغداد ۱۹۴۷»
دوست محترم آقای دکتر آلکساندر مججلی A. M... مستشرق ایتالیائی و مترجم حافظ، از راه لطف، این یادداشت را در اختیار مصحح دیوان نهادند
۲ـ مولانا جلال الدین دو غزل بدین قافیه و ردیف دارد «جزو یکم دیوان کبیر ص ۴۴»:
الف. هلا ای زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را تقاضائی نهادستی در این حدیث دل ما را
ب. ای نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را چنین عشقی نهادستی بپورش چشم بینا را
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره؟ چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را؟
* سلمان ساوجی نیز دو غزل بدین وزن و ردیف دارد:
الف. اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را بهل گل روان بر اندازد رونق فردوس اعلی را «ص ۲۵۱»
ب: بدست باد گه‌گهی سلامی می‌رسان یارا که از لطف تو آخر خود سلامی میرسد ما را «ص ۲۵۶»

بده ساقی می باقی، که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق، از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بدم گفتی و خرسندم ، عفاک الله ، نکو گفتی(۱) — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا، که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را(۲)

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما(۳)
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما(۴)
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما ، زلف پریشان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری به مستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ئی — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند حافظ دعائی بشنو، آمینی بگوی
روزی ما باد لعل شکر افشان شما(۵)

۱- پژمان و قزوینی : اگر دشنام فرمائی و گر نفرین دعا گویم . . .
۲- ترتیب ابیات این غزل مطابقست با چند نمونه از متن درست حافظ، اثر آقای مسعود فرزاد.
۳- قبلهٔ ما نیست جز محراب ابروی شما — دولت ما نیست الا در سر کوی شما «سلمان ص ۲۵۵»
آب آتش میبرد خورشید شب پوش شما — میرود آب حیات از چشمهٔ نوش شما «خواجو ص ۱۷۸»
۴- خاقانیست و جانی از غم به لب رسیده — چون امر تو در آید هم در زمان برآید «خاقانی ص ۷۳۶»
۵- این سه بیت هم پس از تخلص آمده است :
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را(۱)

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را(۲)

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی — تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی — بپیام آشنائی بنوازد آشنا را(۳)

بخدا که جرعه‌یی ده تو بحافظ سحر خیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دل میرود ز دستم، صاحبدلان! خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا*

کشتی‌شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را(٤)

ای صاحب کرامت «شکرانهٔ سلامت»(٥) — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران، فرصت شمار یارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است: — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در حلقهٔ گل و مل، خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی، من قبلة العذارا

۱ـ ز شراب لعل نوشین من رند بینوا را — مددی که چشم مستت بخمار کشت ما را «سلمان ص۲۵۸»

چه رهی که بشوخی سر زلف دلربا را — که ارو بهم بر آری همه وقت جمع ما را «کمال خجند ص۲؟»

بمصالحت چه حاجت دل دردمند ما را — که مریض درد عشقت نکند طلب دوا را «عماد فقیه»

۲ـ پژمان و قزوینی: دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را.

۳ـ پژمان و قزوینی: بپیام آشنایان بنوازد آشنا را.

* با آنکه میر ساقی آن بادهٔ بقا را — بی تو نمی گوارد این جام بی صفا را «مولانا جزو یکم ص۱۱۸»

* مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را «سعدی. بدایع»

* با آنکه بر شکستی چون زلف خوش ما را — گفتن ادب نباشد پیمان شکن نگارا «همام ص۱٤»

* پیوریاست ما عشق و نبود یارا — گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را «اوحدی ص۷۳»

٤ـ یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — چندانکه باز بیند دیدار آشنا را «سعدی»

٥ـ ای شاه سروقامت شکرانهٔ سلامت — از حال زیردستان میپرس گاهگاهی «سعدی»

آئینهٔ سکندر جام میست ، بنگر — تا بر تو عرضه دارد ، احوال ملک دارا
هنگام تنگدستی، درعیش کوش ومستی — کاین کیمیای هستی، قارون کند گدا را
سرکش مشو که چون شمع ازغیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت پیران پارسا را
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند — در رقص وحالت آرد صوفی با صفا را(۱)
در کوی نیکنامی ، ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی ، تغییر ده قضا را

حافظ بخود نپوشید ، این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما*
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون — روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم(۲) — «کاینچنین رفتست درعهد ازل تقدیر ما»
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف وخوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی؟ — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما(۳)
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز ازدست شد نخجیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن برجان خود پرهیز کن از تیر ما

رونق عهد شباب است دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل ، بلبل خوش الحان را *

۱ــ ترتیب ابیات این غزل ، و نقل این بیت مطابقست با چند نسخه از متن درست حافظ »
* ره خرابات است و درد سالخورده پیر ما — کس نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما « سلمان ص ۲۵۵ »
* خرقه رهن خانهٔ خمار دارد پیر ما — ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما
گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست — همچنین رفتست درعهد ازل تقدیر ما
« خواجوی کرمانی ص ۳۷۳ »

۲ــ پژمان وقزوینی : درخرابات طریقت ما بهم منزل شویم . ۳ــ قزوینی و پژمان . آه آتشناک و...
* چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را — چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را « سعدی ــ طیبات »
* ای که انکار کنی عالم درویشان را — تو چه دانی که چه سوداوسرست ایشان را « سعدی ــ بدایع »
بقیه درصفحهٔ بعد

۵

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را(۱)

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود — تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر که را خوابگه آخر بدو مشتی خاکست — گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را(۲)

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم برزده‌یی گیسوی مشک افشان را

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را*

بقیهٔ زیرنویس از صفحهٔ قبل

* گر درستست که او میشکند پیمان‌را — نبرد کس بدر از ورطهٔ عشقش جان‌را «عماد فقیه»

خواجوی کرمانی با همین وزن :

آخر ای یار فراموش مکن یاران را — دل سرگشته بدست آر جگرخواران را «ص ۶۲۸»

۱ـ پژمان : هست خاکی که بآبی نخورد ... ـ متن با قزوینی و نسخهٔ کهن مصحح موافقست.

۲ـ قزوینی و پژمان: هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

* سنائی چند غزل دارد که نزدیک به مضمون این غزلست و مطالعهٔ آنها سودمند :

الف : ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را — بر کف ما نه سه باده گردش ایام را

ب : ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را — ساعتی آرام ده این عمر بی‌آرام را

تا زمانی ما برون از جای آدم دم زنیم — ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را «ص ۳۷۰»

ج ساقیا برخیز و می در جام کن — در خرابات خراب آرام کن «ص ۵۱۲»

از خواجوی کرمانی نیز این غزل شایستهٔ توجه است .

ساقیا وقت صبوح آمد بیاور جام را — می‌پرستیم در ده بادهٔ گلفام را «ص ۱۷۷»

ساغر می بر کفم نه تا ز بر　　　برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامی است نزد عاقلان　　　ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را(۱)
باده درده چند ازین باد غرور　　　خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من(۲)　　　سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود　　　کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است　　　کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن　　　هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ساقی بنور باده برافروز جام ما　　　مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم　　　ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان　　　کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق　　　ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما(۳)
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست　　　زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه‌ئی نبرد روز بازخواست　　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری　　　زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری؟　　　خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما!
بگرفت همچو لاله دلم درهوای سرو　　　ای مرغ بخت، کی شوی آخر تو رام ما؟

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما (٤)

۱ـ مکن ملامت رندان دگر به بدنامی　　　که هر چه پیش تو ننگ است نزد ما نام است «سلمان ص ۲۷۸»
۲ـ قزوینی و پژمان: دود آه سینهٔ نالان من . .
۳ـ که اهل جان و سگان در مرد　　　هر که از عشق گشت زنده نمرد. «سنائی ـ حدیقه ـ ج اول ص ۳۳۰»
٤ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است:
دریای اخضر فلک و کشتی هلال　　　هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌یی ما را(۱)
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا — تفقدی نکند طوطی شکرخا را ؟
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل(۲) — که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را ؟
به‌خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر — به بند و دام نگیرند مرغ دانا را(۳)
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی — بیاد آر محبان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست — سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
«جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب»(۴) که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا ؟ — سماع وعظ کجا ، نغمهٔ رباب کجا ؟
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ؟
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا ؟
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا ؟
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا ، شمع آفتاب کجا ؟
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا ؟
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما از این جناب کجا ؟

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست ، صبوری کدام و خواب کجا ؟

---

۱ ـ سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را — مگر به حیله ببینم جمال سلمی را «ظهیر ص۱۲»
کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را — برو بدار دل ما فکر دی و فردا را «مولانا ص۱۴۶»
اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را — بریز خون دل آن خوبان صهبا را
شکرفروش چنین چست هیچکس دیدست؟ — سخن شناس کند طوطی شکرخا را «حرویکم ص۱۳۱»
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمیشود ما را «سعدی-طیبات»
طبیب شهر چه تصدیع میدهد ما را — که کس نیافت به‌حکمت علاج سودا را «خجندی ص۱۸»
۲ ـ پژمان و قزوینی : غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل ....
۳ ـ بعضی نسخه‌ها : به‌حسن خلق توان کرد... به‌دام و دانه نگیرند ....
۴ ـ جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب — که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید «سعدی-بدایع»

صوفی بیا که آینه صافیست جام را　　تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس　　کاین حال نیست زاهد عالی مقام را(۱)
عنقا شکار کس نشود دام باز چین　　کاینجا همیشه باد بدست است دام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت　　کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست　　ای خواجه بازبین بترحم غلام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند　　آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر　　پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را(۲)
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو　　یعنی طمع مدار وصال دوام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو (۳)
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما　　بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
از نثار مژه چون لعل تو در در گیرم　　قاصدی گر تو سلامی برسانی بر ما
به دعا آمده‌ام هم به دعا دست برآر　　که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند　　بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم به سرم جمع شوند　　نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی　　رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده‌ایم　　ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب　　گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی، گفت معذورم بدار　　خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی، نازنینی را چه غم ؟　　گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست　　خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
بس غریب افتاده ست آن مور خط گرد رخت　　گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت　　همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

۱ـ درون صوفی از اهل صلاح و زهد محوی　که این شاه رندان گردی نامست «سلمان ص ۲۷۸»
۲ـ قزوینی پیرانه سر مکن، نسخه‌ها با پژمان یکیست ۳ـ پژمان و قزوینی: حافظ مرید جام جمست...

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو　　در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

می‌دمد صبح و کله بست سحاب　　الصبوح الصبوح یا اصحاب (۱)
می‌چکد ژاله بر رخ لاله　　المدام المدام یا احباب
می‌وزد از چمن نسیم بهشت　　هان بنوشید دم بدم می ناب
تخت زمرد زده ست گل بچمن　　راح چون لعل آتشین دریاب
لب و دندانت را حقوق نمک　　هست بر جان و سینه‌های کباب
در چنین موسمی عجب باشد　　که ببندند میکده به شتاب
در میخانه بسته‌اند دگر　　افتتح یا مفتح الابواب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب (۲)

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست　　آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست (۳)
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار　　خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم　　زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار　　در گردشند برحسب اختیار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز　　برحسب مدّعاست همه‌کار و بار دوست
گر باد فتنه هردوجهان را بهم زند　　ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح　　زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز　　تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

۱ـ طلع الصبح من وراء سحاب　　عجلوا بالرحیل یا اصحاب «خواجوی کرمانی ص۶۳۲»
۲ـ در متن قزوینی: بر رخ ساقی پری پیکر　　همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب.
۳ـ سعدی با همین وزن و همین ردیف:
تا دستها کمر نکنی در میان دوست　　بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست «طیبات»

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران — در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون، لب خندان، دل خرم با اوست(۱)

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آنشب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است(۲)

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هردلی از حلقه‌یی در ذکر یارب یارب است

۱ــ آن چه رویست که حسن همه عالم با اوست — دل در آن کوی بتنهاست که جان هم با اوست
دهنت گرچه زما خاتم دلها دزدد — چون بخندد همه دانند که خاتم با اوست
خستهٔ دل به خیال لب او دارشفاست — چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست «کمال خجندی ص۲۸»

۲ــ تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روزم شب است — تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لب است
پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش — هرشبی تا روز گاهی در عرق گه در تب است
آفتابی امشب در خانه طالع میشود — یارب امشب در خانهٔ طالع کدامین کوکب است؟ «سلمان ص۲۶۳»

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صدهزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
شهسوار من که مه آئینه‌دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست — وگر بقهر برانی درون ما صافست
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست
به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب — که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قافست
ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان — که آن بیان مقامات کشف و کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خُطّافست

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیزست — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحیئی و حریفی گرت بچنگ فتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست
در آستین مرقّع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
ز رنگ باده بشوئید خرقه ها در اشک(۱) — که موسم ورع و روزگار پرهیزست
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دُردی آمیزست
سپهر بر شده پرویزنیست خون پالای — که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن — بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

۱ـ قزوینی و پژمان: بآب دیده بشوئیم خرقه ها از می ـ نسخهٔ ما با جلالی موافقست.

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بی خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
به صد جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست
حسن ز بصره، بلال از حبش، صهیب از روم — ز خاک مکه ابوجهل، این چه بوالعجبیست؟

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

المنة لله که در میکده بازست — زآنرو که مرا بر در او روی نیازست(**)
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستی و غرورست و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست
بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوئیم — با دوست بگوئیم که او محرم رازست
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود، دل بر آن یکیست

** قریب بدین مضمون و باهمین وزن و قافیه، فخرالدین عراقی را دو غزلست شایستهٔ دقت:
الف: در کوی خرابات کسی را که نیازست — هشیاری و مستیش همه عین نمازست
تا مستی رندان خرابات بدیدم — دیدم به حقیقت که جز این کار مجازست «ص ۱۵٤»
ب: ساز طرب عشق که داند که چه سازست؟ — کز زخمهٔ آن نه فلک اندر تک و تازست
از میکده آواز برآمد که عراقی — در باز تو خود را که در میکده بازست «ص ۱۵۳»
زاتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست — وانجا که نیازست چه حاجت به نمازست «خواجو ص ٦٤۹»

من مهر آن یکی دو جهان داده‌ام بباد — عیبم مکن که حاصل هردو جهان یکیست
سودائیان عـالم پندار را بگـوی — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان به‌دعوی عشقش گشاده‌اند — ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهـاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت؟ — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟
خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت!؟
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمـرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست از این شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت؟
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خـرابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد به سرابت
تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خـرابم ز عتابت

ای غایب از نظر! به خدا میسپارمت — جانم بسوختی و بجان دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — ور مکن که دست زدامن بدارمت(۱)
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحر گهی(۲) — دست دعا بر آرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفاطبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم مریز و از غم هجرم خلاص کن(۳) — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

۱ـ تا بگریبان نرسد دست مرگ — دست زدامن نکنیمت رها «سعدی طیبات»
۲ـ پژمان وقزوینی: محراب ابرویت بنما تا سحر گهی — ۳ ـ قزوینی و پژمان:
خونم بریخت و زغم عشقم خلاص داد...

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب وشاهد ورندی‌نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟ — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست؟

شب تارست وره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست؟

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — درخرابات بگوئید که هشیار کجاست؟

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست؟

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش — کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست؟

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل زما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهنا نبود، یار کجاست؟(۱)

دلم از صومعه وصحبت شیخ است ملول، — یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست؟

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما، گل بی خار کجاست؟

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت — بنگر که از کجا بکجا میفرستمت(۲)

حیفست طایری چوتو درخاکدان غم — زینجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق، مرحلهٔ قرب وبعد نیست — می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هرصبح وشام قافله‌یی ازدعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

درروی خود تفرج صنع خدای کن — کائینهٔ خدای نما میفرستمت

تالشکرغمت نکند ملك دل خراب — جان عزیز خود بفدا میفرستمت

ای غایب ازنظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان زشوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

۱- پژمان وقزوینی: عیش بی یار مهیا نشود... قرینه بر ترجیح متن ازسعدی:
بوستان خانهٔ عیش است وچمن کوی نشاط — تامهیا نبود عیش مهنا نرویم «طیبات»
۲- ای بادصبح بین که کجا میفرستمت — نزدیك آفتاب وفا میفرستمت «خلخالی ص ۷۱۶»

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب وقبا میفرستمت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است؟ — شمشاد سایه پرور من از که کمترست؟*
ای نازنین پسر توچه مذهب گرفته‌یی؟ — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست؟
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
یک قصه بیش نیست غم عشق واین عجب — کز هر زبان که میشنوم نامکررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در این سرا و گشایش در این درست
دی وعده داد وصلم ودرسر شراب داشت — امروز تا چه گوید وبازش چه در سرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدرست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبرست
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن سوی دیگرست(۱)

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

---

* ای دل بعشق بر تو که عشقت چه درخورست — در سر شدی بدانست ای تا چه در سرست
«خاقانی ص ۷۲۴»

الف: امروز روز دوست‌ندارد دلبرست — امروز روز عالم خورشید اکبرست «مولانا ج ویکم»
ب: جانا جمال روح بسی خوب وبافرست — لیکن جمال حسن تو خود چیز دیگرست «ص ۲۶۰»
الف: این زآب وخاک نیست که جانی مصورست — چشم جهانبین بجمالش منورست «همام ص ۱۶»
ب: حسن ترا ممالك دلها مسخرست — مقبل کسی که وصل تو اورا میسرست «همام ص ۲۰»
الف: از هر چه میرود سخن دوست خوشترست — پیغام آشنا نفس روح پرورست «سعدی ـ طیبات»
ب: این بوی روح‌پرور از آن کوی دلبرست — وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست «سعدی طیبات»
نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست — وز طره طوق کرده که از مشك چنبرست «خواجو ص ۶۳۳»
بر این منم که دیدهٔ بختم منورست — زان خاك در که سرمهٔ خورشید انورست «سلمان ص ۳۹»

۱ ـ قریب همین مضمون در غزلی دیگر:
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست　　که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشك من که ز طوفان نوح دست ببرد　　ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله یی وین دل شکسته بخر　　که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز　　نمیکنی به ترحم نطاق سلسله سست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست　　چو لاف عشق زدی سر بباز چابك و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست　　که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست　　که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست(۱)

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست(۲)　　آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود　　در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار　　کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد　　جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاك توان دید چون هلال　　هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان　　چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

مدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست　　بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما　　بدست باش که خیری بجای خویشتنست

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع　　شبان تیره مرادم فنای خویشتنست

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل　　مکن که آن گل خندان برای خویشتنست

بمشك چین و چگل نیست بوی گل محتاج　　که نافه هاش ز بند قبای خویشتنست

۱ـ هر کو بصدق دم زند از پاك نفس بود　چون صبح، روشنی جهانیش در قفاست «کمال اسمعیل»

۲ـ قزوینی و پژمان: راهیست راه عشق... پژمان متن ما را در حاشیه آورده است در این باره رجوع شود به مقدمهٔ مصحح دیوان.

مرو به خانهٔ ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتنست

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاده دل از کف، ترا چه افتادست؟(۱)

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است — اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست (۲)

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت — و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

۱ـ هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهادست — هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست «سعدی.قصاید»

۲ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه‌ئی ز خم طاق بارگه دانست

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت

شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت(۱)

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست(۲)

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافه های تاتاریست؟

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته در این کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری به دشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست(۳)

۱ـ اشارتست بدین آیه از قرآن « آیهٔ یازدهم از سورهٔ بروج » :

ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات لهم جنات تجری من تحتها الانهار ذلک الفوز الکبیر.

۲ـ ترا که طرهٔ مشکین و خط زنگاریست — چه غم ز چهرهٔ زرد و سرشک گلناریست؟ « خواجو ص ۱۹۶ »

امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست — ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست « عماد فقیه »

۳ـ مباش بندهٔ آن کز غم تو آزادست — غمش مخور که به غم خوردن تو دلشادست

مسوده‌یی که دگر عهد میکند با ما — مکن حکایت عهدش که سست بنیادست « اوحدی ص ۶ »

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست(۱)

مگر تعلق خاطر به ماه رخساری — که خاطر از همه غمها به مهر او شادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که: «ای بلند نظر شاهباز سدره نشین، — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست؛

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر، — ندانمت که درین دامگه چه افتادست!»

نصیحتی کنمت، یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست(۲)

رضا بداده بده، وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — «که این عجوزه عروس هزار دامادست»(۳)

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق، که جای فریادست

حسد چه میبری، ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر ولطف سخن خدا دادست (٤)

بی‌مهر رخت روز مرا نور نماندست — وز عمر، مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو زبس گریه که کردم — دور از رخ تو، چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو زچشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند — دور از درت آن خستهٔ رنجور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست — گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ زغم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

۱ـ این غزل خواجه، از لحاظ مضمون به این غزل خواجوی کرمانی نزدیکست:
پیش صاحبنظران ملک سلیمان بادست — بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست.
دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند — کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست «ص ۳۷۹»

۲ـ اشاره به او حدیست که مصراع او در بیت دیگر تضمین شده است
مده به شاهد دنیا عنان دل زنهار — که این عجوزه عروس هزار دامادست «اوحدی ص ۷»

۳ـ عروس ملک نکوروی دختریست ولی — وفا نمیکند این سست مهر با داماد «سعدی قصاید»

٤ـ ترتیب ابیات این غزل مطابقست با «چند نمونه از متن درست حافظ»

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودا زده از غصه دو نیم افتادست(۱)
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست — لیکن این هست که آن نسخه سقیم افتادست
درخم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست
سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست: طاووس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاك راهیست که در دست نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو، زانرو که عظیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد، از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را باغمت ای یار عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتادست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد، ما سپر بیندازیم — که تیغ ما بجز از ناله‌یی و آهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که درشریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو، ای پادشاه کشور حسن — که نیست برسر راهی که دادخواهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
چرا زکوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم وراهی نیست
چنین که از همه سو، دام راه می‌بینم — به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست
عقاب جور گشادست بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چو بشنوی سخن اهل دل، مگو که خطاست — سخن شناس نئی جان من خطا اینجاست(۲)

۱ـ دلم از تیغ فرقت به دونیم افتادست — درمیان غمت ازغصه چومیم افتادست «عماد فقیه»
۲ـ اگرمراد توای دوست بامرادی ماست — مرادخویش دگر باره من نخواهم خواست
بروی خوب بگفتی نصرخطا باشد — خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست «سعدی بدایع»
دو اسبه پیك نظرمیدوانم ازچپ وراست — بجست وجوی نگاری که نوردیدهٔ ماست «عراقی ۱۴۸»

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید | تبارك‌الله ازاین‌فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که‌من خموشم واو درفغان‌ودرغوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب | بنال‌هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظرمن چنین خوشش آراست
نخفته‌ام بخیالی که می‌پزد دل من | خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم | گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست
چه ساز بود که در پرده میزد آن‌مطرب | که رفت عمر وهنوزم دماغ پرزهواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر زصداست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ماعرضه کرد بر کرمت
بنوك خامه رقم کرده‌ئی سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهوبرقلمت
دلم مقیم در تست، حرمتش‌میدار (۱) | که‌داشت دولت سرمد عزیز ومحترمت
روان تشنهٔ ما را بجرعه‌یی دریاب | چو میدهند زلال خضر زجام جمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بردمد ازخاك کشتگان غمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
صبا زروی تو با هر گلی حدیثی کرد | رقیب کی ره غماز داد در حرمت؟

همیشه وقت تواای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده‌شد بدمت(۲)

حاصل کارگه کون ومکان اینهمه‌نیست | باده‌پیش‌آر که‌اسباب‌جهان اینهمه نیست
ازدل‌وجان شرف‌صحبت جانان غرضست | غرض‌اینستو گرنه‌دل‌وجان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که‌چوخوش بنگری ای‌سروروان اینهمه نیست

---

۱ پژمان و قزوینی : مرا دلیل مکرداں بشکر این نعمت ـ متن ، مطابق با نسخهٔ کهن مصحح و نسخ معتبرست. ۲ـ ترتیب ابیات این غزل مطابقست با «چند نمونه از متن درست حافظ» اثر آقای مسعود فرزاد .

دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار — ور نه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنجروزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست (۱)

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار — ظاهراً حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دُردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرما — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رُفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت (۲)

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هر داغدل که بادهٔ چون ارغوان گرفت

امروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه عاقبتم درمیان گرفت

۱ـ این زمان جهد بکن دور زمان باز رهی — پیش از آن دم که زمانی بزمانی برسد
«مولانا ـ دیوان کبیر ـ جزو دوم ـ ص ۱۴۵»

زمانی بیا تا دمی خوش برآریم — که بی ما زمانه زمانی نمیبرد «خواجو ص ۲۴۰»

۲ـ سلطان عشق، ملک جهان را روان گرفت — حسن صدای او که تمام جهان گرفت
«شاه نعمت‌الله ولی ص ۱۵۸»

زلف کمند افکند اقلیم جان گرفت — با این کمند روی زمین میتوان گرفت «کمال خجندی ص ۶۵»

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم صبح، چو دل در ره هوای تو بست

هزار سرو چمن را به خاک راه نشاند — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام — سحرگهان که دل هردو در نوای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد — چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو، که پای تو بست؟

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست ؟ — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست؟

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم، تمنا چه حاجتست؟

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج، خود آنجا چه حاجتست؟

آن شد، که بار منت ملاح بردمی ؛ — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست؟

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند، باعدا چه حاجتست؟

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست؟

ای پادشاه حسن ! خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست؟

ای عشق گدا چو لب روحبخش یار — میداندت وظیفه، تقاضا چه حاجتست؟

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست؟

خم زلف تو دام کفر و دینست — ز کارستان او یک شمه اینست
جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبینست
بر آن چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرینست
عجب علمیست علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمینست
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبینست
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمینست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دینست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت (*)
شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم — نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

*ـ فخرالدین عراقی را دو غزل بدین وزن و قافیه و ردیف است:
الف: بیک کرشمه که چشمت برابروان انداخت — هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
ب: چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت — جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت «ص ۱٤۵»
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — که یکدم از تو نظر میتوان انداخت «سعدی، بدایع»
ز سنبلی که عذارت بر ارغوان انداخت — مرا به بیهودی آواره در جهان انداخت «عبید ص ۱۰۷»
لب تو نقل حیاتم بکام جان انداخت — بخندهٔ نمکین شور در جهان انداخت «کمال خجند ص ۸۷»

من از ورع می ومطرب ندیدمی هرگز		هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت(۱)

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست		تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم		این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم		در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق		ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت		ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

خوشتر زعیش وصحبت و باغ و بهار چیست؟		ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم		جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست؟
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمر		کس را وقوف نیست که انجام کار چیست!
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار		غمخوار خویش باش غم روزگار چیست؟
راز درون پرده چه داند فلک؟ خموش،		ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست؟ (۲)
مستور ومست هردو چو از یک قبیله اند		ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست؟
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار (۳)		معنی عفو ورحمت پروردگار چیست؟

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا درمیانه خواستهٔ کردگار چیست؟

خیال روی تو درهرطریق همره ماست		نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید		هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

۱ـ این بیت هم پس از تخلص به دنبال غزل آمده است:
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان		مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت
۲ـ اسرار ازل را نه تودانی و نه من		این حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو		چون پرده در افتد نه تومانی و نه من
«حکیم عمر خیام»
۳ـ قزوینی ـ پژمان: سهو وخطای بنده گرش اعتبار نیست ...

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو :
«فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست،

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است،
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست،

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای ؛
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست.»

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان
موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوست و این چه کوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بریاد زلف یار پریشانیت نکوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست(۱)

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست(۲)

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست باوی نظرم چون هست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

۱ـ از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست هم پردهٔ ما بدرید، هم توبهٔ ما بشکست «عراقی ص۱۴۷»

«از دیر مغان آمد ترسا بچه‌ئی سرمست بر دوش چلیپائی، خوش خم میی در دست «شاه نعمت‌الله ص۸۹»

۲ـ فغان از جمع چون بنشست برخاست چراغ صبح چون برخاست بنشست «خواجو ص۲۰۹»

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است(۱)

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست(۲)

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

۱ــ گلیمی که باشد بخت سرسیاه   نگردد براین سرسپید این مخواه «اسدی طوسی»
همین مضمون را خود حافظ در یک قطعهٔ سه بیتی نیز آورده است :
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد   گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

۲ــ شاه نعمت الله ولی دوغزل بدین وزن و قافیه و ردیف دارد که قابل توجه است :
الف : همه عالم ظهور حضرت اوست   همه وابستهٔ محبت اوست «ص ۱۲٤»
ب : جان ما بندهٔ محبت اوست   زندگی در حضور حضرت اوست
نور خلوتسرای دیدهٔ ما   پرتوی از شعاع طلعت اوست
ما از او غیر او نمیخواهیم   طلب هر کسی بهمت اوست «ص ۱۲۳»

گرمن آلوده دامنم چه عجب ؟ همه عالم گواه عصمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست(۱)

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زآن لب خندان بزبان لافی زد پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

درچمن باد بهاری ز کنار گل و سرو بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس وکرامت برخاست

دیدی که یار جز سر جور وستم نداشت؟ بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت؟(۲)

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

برمن جفا زبخت من آمد وگرنه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

بااینهمه هرآنکه نه خواری کشید ازو هرجا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو : انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت .

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت برباد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر توگوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما وفرود آ که خانه خانهٔ تست(۳)

۱ـ عشق ورزیدم وعقلم بملامت برخاست هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست «سعدی ـ طیبات»
دوش بگذشتی ودرشهر قیامت برخاست عافیت از دل ارباب سلامت برخاست «عماد فقیه»
۲ـ گویندگان دیگر در همین وزن و ردیف :
دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت؟ ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت؟ «خاقانی ص۷۱۶»
دیشب دلم ز ملك دو عالم خبر نداشت جانم ز غم بر آمد و از غم خبر نداشت «خواجو ص۳۹۸»
۳ـ تو حاکمی و مرا سر بر آستانهٔ تست مکن خرابی ملك دلم که خانهٔ تست «عماد فقیه»

لطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلم بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار، نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت وتحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب حشمت وتمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان، دل مسکین منست
یا رب این کعبهٔ مقصود تماشا گه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می زخمخانه بجوش آمد و می باید خواست(*)
نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت — وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

---

*- من پری زاده‌ام و خواب ندانم که کجاست — چو بکه شب گشت نخسبند که شب نوبت ماست
«مولانا - دیوان کبیر جزو یکم ص۲۴۲»

خواجوی کرمانی سه غزل بدین وزن وقافیه سروده است :

الف - ای که از باغ رسالت چو تو شمشاد نخاست — کار اسلام ز بالای بلندت بالاست «ص۶۳۹»
ب - منزل پیرمغان کوی خرابات فناست — آخر ای مغبچگان راه خرابات کجاست «ص۶۴۰»
ج: گر نه مرغ چمن از همنفس خویش جداست — همچو من خسته و نالنده و دلریش چراست «ص۶۴۷»

چه ملامت بود آنرا که چوما باده خورد	این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست (*)
این نه عیبیست کز آن عیب خلل خواهد بود	ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست
باده نوشی که در او روی و ریائی نبود	بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست
ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق	آنکه او عالم سرّست بدین حال گواست
فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم	وآنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم	باده از خون رزانست نه از خون شماست

حافظ ازعشق خط وخال تو سرگردانست
همچو پرگار ، ولی نقطهٔ دل پابرجاست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست	منّت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحبنظرانند ولی	سرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غمّاز من ار سرخ برآمد چه عجب	خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی	سیل‌خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هرجا نزنند	با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من از این طالع شوریده برنجم ورنه	بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش	غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در تست	زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست	ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود	آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم	از غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روضهٔ خلد برین ، خلوت درویشانست	مایهٔ محتشمی ، خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویشانست

*ـ پژمان و قزوینی .
چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد	این چه عیبست بدین بی‌خردی وین چه خطاست .

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو : دولت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا باید فرصت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

حافظ از آب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاك درخلوت درویشانست (۱)

روی تو کس ندید وهزارت رقیب هست — درغنچه‌ئی هنوز وصدت عندلیب هست (۲)
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران غریب هست
در عشق ، خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد ؟ که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست (۳)

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصه‌ئی غریب وحدیثی عجیب هست

۱ــ این بیت هم پس از تخلص وخارج ازغزل آمده است :

من غلام نظر آصف عهدم کاورا — صورت خواجگی وسیرت درویشانست

۲ــ گر جانب محب نظری ز حبیب هست — غم نیست گر هزار هزارش رقیب هست
سر در مکش ز نالهٔ ما ای درخت نار — هر جا که هست شاخ گلی عندلیب هست
« کمال خجند ص ۷۹ »

۳ــ بر آستان محبت که سر نهادشبی — که لطف دوست بروپش دریچه‌ئی نگشود « کمال خجند ص ۱۲۵ »
وخواجه ، خود در غزلی دیگر گوید

طبیب عشق ، مسیحا دمست ومشفق لیك — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند ؟!

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت(۱)
بی‌مزد بود و منت، هر خدمتی که کردم | یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس | گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت
درزلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
این راه را نهایت، صورت کجا توان بست | کش صدهزار منزل بیش است دربدایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هرچند بردی آبم، روی از درت نتابم | جور از حبیب خوشتر، کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم | یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه‌ئی برون آی ای کوکب هدایت
از هرطرف که رفتم جز وحشتم نیفزود | زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی باچارده روایت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست | درحق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست(۲)
درطریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست | در صراط مستقیم ای‌دل کسی گمراه نیست
تاچه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند | عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست(۳) | کاینهمه زخم نهان هست و مجال آه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش | زین معما هیچ دانا درجهان آگاه نیست

۱ـ شیخ عطار دوغزل بدین وزن وقافیه دارد که ازلحاظ مضمون با غزل خواجه نزدیکست
الف: ای آفتاب سرکش یکذره خاک پایت   آب حیات رشحی ازجام جانفزایت «ص ۱۰۴»
ب: ای پرتو وجودت درعقل بی‌نهایت   هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت «ص ۱۰۵»
بد میکنند مردم زآن بیوفا حکایت   وانگه رسیده ما را دل دوستی بغایت
صد مهر دیده ازما نداده بیم بوسه   صدجور کرده برما، نادیده یک حمایت «اوحدی ص ۱۳۷»
ای ابتدای دردت بی‌درد و بی‌نهایت   عشق ترا نه آخر شوق ترا نه غایت «کمال خجند ص ۴۳»
جائی که خون عاشق ریزند بی‌جنایت   سهلست بیدلان را بودن درآن ولایت «عماد فقیه»
۲ـ ای‌دل اندر پردهٔ تقدیر کس را ره نیست   هیچ فهم از کشف اسرار سپهر آگاه نیست
«امامی هروی آتشکدهٔ آذر ص ۲۴۵»
۳ـ قزوینی و پژمان: قادر حکمتست. حاشیهٔ پژمان و بعضی نسخه‌ها: قادر حاکمست. یکتائی: نادر همتست.

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو / گیرودار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست(۱)

هرچه هست از قامت ناسازبی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ وزاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ اربرصدر ننشیند زعالی مشربیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست(۲)

به‌یاد لعل لب و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین، کلام فرهادست / شکنج طرهٔ لیلی، مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار؟ که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین / گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست؟

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

۱ـ جای دیگر در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی از آنسوی دیگرست

۲ـ ز من مپرس که از دست او دلت چونست / ازو بپرس که انگشتهاش در خونست «سعدی ـ طیبات»

فراق روی تو از شرح و بسط بیرونست / ز من مپرس که حال درون ما چونست «سلمان ص ۲۷٤»

مرا که ساغر چشم از غم تو پر خونست / چه جای ساقی و جام شراب گلگونست «کمال خجند ص ۹۲»

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست   راه هزار چاره‌گر از چارسو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان   بگشود نافه‌ئی و در آرزو ببست
شیدا ازآن شدم که نگارم چو ماه نو   ابرو نمود وجلوه‌گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت   این نقشها نگر که چه خوش درکدو ببست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم   با نعره های قلقلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز   هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع   بر اهل وجد وحال در های وهو ببست

حافظ هرآنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت   وان مواعید که کردی مرواد از یادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست   جای غم باد هرآن دل که نخواهد شادت
برسان بندگی دختر رز، گو بدرآی   که دم همت ما کرد ز بند آزادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق   برگرفتی ز حریفان دل ودل میدادت
چشم بددور کز آن تفرقه خوش باز آورد   طالع نامور و دولت مادر زادت
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت   بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت   درده قدح که موسم ناموس ونام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم   عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود   می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی   در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد   در مصطبه دعای تو هر صبح وشام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید   تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه   رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد   قلب سیاه بود، از آن درحرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته یی که بادهٔ نابش بکام رفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت   کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت   وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت   وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب   گوئی که پستهٔ تو سخن درشکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود   عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت   چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست   کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست   که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست*
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر   نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است   فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را   که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت   چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد   که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس   بسا سرا که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف شوق ما لالست   چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت   آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت   جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع   دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست   همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست   چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد   خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم   خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت   روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود   بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم   وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم   ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

*ـ یا هلاک شود دوست در محبت دوست   که زندگانی او در هلاک بودن اوست «سعدی ـ طیبات»
درون خستهٔ ما را شفا ز حضرت اوست   که درد عشق ندارد طبیب الا دوست «عماد فقیه»

عشوه‌میداد که از کوی محبت نروم — دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت(۱)

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت وارخود نرسد هر که وصالم طلبد — ما به امید وی از خویش بریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست(۲)

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلی بسته‌اند عهد الست(۳)

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنت میبرند دست بدست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست و پیر دهقان گفت

گره ز باد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل مور با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

۱- قزوینی: عشوه‌ای دادند که بر ما گذری خواهی کرد — دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
و بهر صورت، بیت فوق معنی درست و روشن است. صورت درست این بیت از غزلی دیگرست:
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالست.

۲- ندای عشق به جان تو میرسد پیوست — که پای درنه و کوتاه کن ز دنیا دست «عطار ص ۳۲»
چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست — که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست «سعدی - طیبات»
دمی چو زلف تو سر تا بپای جمله شکست — ز سر برآمده، در پا فتاده، رفته ز دست «سلمان ص ۲۸۶»
الف- ز عشق غمزهٔ ابروی آن صنم پیوست — امام شهر به محراب میرود سرمست «خواجو ص ۲۱۲»
ب- سحر بگوش صبوحی کشان باده‌پرست — خروش بلبله خوشتر ز بانگ بلبل مست «خواجو ص ۱۸۸»

۳- الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم القیامة انا کنا عن هذا غافلین. «آیهٔ ۱۷۱ سورهٔ اعراف»

مرن ز حوف و حرا دم که بندهٔ مقبل قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام، آنکس که گفت بهتان گفت

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست زحسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل ای بسا دُر که بنوک مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد ناله کن بلبل که گلبانگ دلفگاران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ورزانکه هست شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش کاندرین دیر کهن، کار سبکباران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

صوفی از پرتو می، راز نهانی دانست گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل، مرغ سحر داند و بس که نه هر کو ورقی خواند، معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم / محتسب نیز در این عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد به گل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظا این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت(۱) / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت(۲)
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست(۳)
روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست ؟ / حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست؟
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / «دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست»(٤)

۱ـ مرا از یار فرق نیست چه دوزخ چه بهشت / سجده گه گر بنیاز است چه مسجد چه کنشت «خواجو ۳۹۸»
۲ـ قسمتی از آیهٔ ٤۸ سورهٔ بقره چنینست : لا تجزی نفس عن نفس شیئاً .
۳ـ بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست / صبر است دوای من و دردا که مرا نیست «سلمان ص ۲۹۰»
٤ـ قزوینی : همراه تو بودن ... مصراع سعدیست که خواجه عیناً تضمین کرده است :
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست / با غمزه بگو تا دل مردم نستاند «طیبات»

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت   در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت   با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی   جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن وخدا نیست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست   بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر   چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد   که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش   که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر   که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران   همان حکایت زردوز و بوریا بافست *

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدار ، که قلاب شهر ! صرافست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت   من و شراب فرحبخش و یار حور سرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز   که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردی بهشت میگوید   نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب   بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد   چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست   که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت؟

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست ، میرود ببهشت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت   ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت   جور شاهی کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد   در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار   هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار   گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی   گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادان نبندند ار بجائی رفت رفت

* بقدر شغل خود باید زدن لاف   که زردوزی نداند بوریا باف   «نظامی گنجوی»

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست　　سلطان جهانم بچنین روز غلامست (۱)

گو شمع میارید درین جمع که امشب　　در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن　　بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست　　چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را　　هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر　　زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست　　همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست　　وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز　　وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز　　پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست　　وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز　　هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کوی　　شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که در این قحط وفا　　عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش　　فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران　　کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود　　نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست؟　　خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست (۲)

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست　　هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان　　تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود　　زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن　　اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید　　در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

۱ـ نه من که صوفی رند هم خرقه حرامست　　ای مجلسیان راه خرابات کدامست «سعدی ـ طیبات»
تنها نخورم بادهٔ صافی که حرامست　　وان عیش که بی دوست حلالست کدامست «عماد فقیه»
ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامست　　در مذهب ما مذهب ناموس حرامست «کمال خجند ص ۸۸»
۲ـ خوش آب حیاتست که گویند شرابست　　حالی وچه خوش حال که در مستی و خرابست
«شاه نعمت‌الله ولی ص ۸۲»
یاران همه مخمور و قدح پر می نابست　　ما جمله جگرتشنه و عالم همه آبست «خواجو ص ۶۳۷»

در سر دل پروی توصد شمع برافروخت — وین طرفه که بر روی توصد گونه حجابست

سرسبزست در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد — که دهان تو بر این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه طاقت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است وخالش دانهٔ آن دام ومن | بر امید دانه ئی افتاده‌ام در دام دوست
سر زمستی برنگیرد تا بصبح روز حشر | هر که چون من درازل یک جرعه خورد از جام دوست
بس نگویم شمه‌ئی از شرح شوق خود ار آنک | دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
میل من سوی وصال وقصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا با درد او میسوز و بی‌درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد | هر که در راه طلب همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست
منکه در آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
«کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست» *

مطلب طاعت و پیمان وصلاح ازمن مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا | نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

* مصراع سعدیست که خواجه تضمین فرموده و مطلع غزل سعدی اینست :
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست | یا نظر در تو ندارد مگرش ناظر نیست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر　　چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد　　زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی ازوصل تواش نیست بجز باد بدست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست　　دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک　　نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله　　گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست　　جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه　　رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی　　فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو درطریق ادب باش و گو گناه منست

هر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت　　ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست　　خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست　　گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او　　گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته‌ئی لعل لبم هم درد بخشد هم دوا　　گه به پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور　　دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش ، پیش همه‌جا میرمت

یارب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست*　　جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

* گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب　　یاد آید ز در آن شمع شب‌افروز امشب
« خواجوی کرمانی »

حالی خانه برانداز دل و دین منست　　　تا در آغوش که می‌خسبد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد　　　راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو　　　باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد　　　که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین　　　دُرّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

یارب سببی ساز که یارم به سلامت　　　باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید　　　تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند　　　آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن　　　فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق　　　ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبّا　　　کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی　　　بر میشکند گوشهٔ محراب اقامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم　　　بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

درد ما را نیست درمان الغیاث　　　هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند　　　الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ئی جانی طلب　　　میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان　　　ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج   سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج
دو چشم شوخ تو بر هم زده ختا و ختن   بچین زلف تو ما چین وهند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید   سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست   قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت   که از تو درد دل ای جان نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا   لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی   دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرهٔ خاك در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح   صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات   بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح
ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص   ازان کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح   وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان   که خود شنا نکند در میان آن ملاح
بداد لعل لبش بوسهٔ بصد تلبیس   نیافت کام دل من ازو بصد الحاح
دعای جان تو ورد زبان مشتاقان   همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

دل من در هوای روی فرّخ   بود آشفته همچون موی فرّخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست   که برخوردار شد از روی فرّخ
سیاه نیکبختست آنکه دایم   بود همراز و هم زانوی فرّخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد   اگر بیند قد دلجوی فرّخ
بده ساقی شراب ارغوانی   بیاد نرگس جادوی فرّخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی　　ز غم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد　　شمیم زلف عنبر بوی فرّخ
اگر میل دل هر کس بجائیست　　بود میل دل من سوی فرّخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ بنده و هندوی فرخ

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند　　آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدّعی　　باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست　　آن به که کار خود بعنایت رها کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد　　هر کس حکایتی بتصوّر چرا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار　　صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق　　اهل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود　　تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب　　بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور　　اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند
پیراهنی که آید ز آن بوی یوسفم　　ترسم برادران غیورش قبا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان　　خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

آنکس که بدست جام دارد　　سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت　　در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان بجام بگذار　　کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست　　در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی　　تا یار سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی — از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردی است که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست — روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مست است مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز روی تو سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وآنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصّهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام‌الدّین داد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند   بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی   وانگه به یک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود از او کامی نگشودم از او   نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طرّه تا من بوده‌ام   گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو   از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان   سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرّهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم   از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او، حافظ مکن آهنگ او
کان طرّهٔ شبرنگ او، بسیار طراری کند

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود   سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش   بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را   با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد   آری چکنم فتنهٔ دور قمری بود(۱)

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را   با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را   در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد   باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین   افسوس که آن سرو روان(۲) رهگذری بود

تنها نه ز راز دل من پرده بر افتاد   تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

---

(۱) قزوینی: دولت دور قمری بود. بنا بعقیدهٔ قدما «دور قمر» دور فتنه و مصیبت است و «فتنهٔ دور قمر» اصطلاح بوده است. خواجوی کرمانی گوید:

گفتمش روی تو صد بار ز قمر خوبتر است   گفت خاموش که آن «فتنهٔ دور قمر» است

(۲) قزوینی. گنج روان. گنج را با گل و سبزه و نسرین تناسبی نیست.

ابر آذاری* برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب، که میگوید رسید؟
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / بار عشق و مفلسی صعب است و میباید کشید
قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت / باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوئیا در گوشه‌یی بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک؟ / جامه‌ئی در نیکنامی نیز میباید درید؟
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت؟ / وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد؟
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

ز دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ندانم چها رود؟
ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود، هم ز جا رود
ما را به آب دیده، شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست / که بجائی نرسد گر بضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوقه بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

* آذار ماه اول بهارست

حکم مستوری ومستی همه برخاتم نست　　کس ندانست که آخر به چه حالت برود
کاروانی که بوَد بدرقه‌اش لطف خدا　　به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید　　عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید
دارم امّید بر این اشک چو باران که دگر　　برق دولت که برفت از نظرم بازآید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم　　گوهر جان، به چه کار دگرم بازآید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود　　از خدا می طلبم تا به سرم بازآید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم　　گر ببینم که مه نوسفرم بازآید
خواهم اندر عقبش رفت، بیاران عزیز　　شخصم ار بازنیاید خبرم بازآید
مانعش غلغل چنگست وشکر خواب صبوح　　ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم بازآید

اگر به بادهٔ مشگین دلم کشد شاید　　که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید *
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق　　من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع زفیض کرامت مَبُر که خُلق کریم　　گنه ببخشد و برعاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید　　که حلقه‌ئی ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا داده ست وحجلهٔ بخت　　چه حاجت است که مشّاطهات بیاراید
ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین　　که هرچه هست در آئینه روی بنماید
چمن خوش ستوهوادلکش است ومی بیغش　　کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار　　که این مخدّره در عقد کس نمی‌پاید

* گرم عنایت او در بروی نگشاید　　هزار دولتم از غیب روی ننماید
ورم ز پیش براند بجور، حکم اور ست　　پسند دوست بود هرچه دوست فرماید
وگر بحال پریشان ما کند نظری　　ز روی لطف براحوال ما ببخشاید «عبیدزاکانی»

بلا به غمزه‌ات ای ماهرخ چه باشد اگر / یکی شکر ز تو دلخسته‌ئی بیاساید؟(۱)

بخنده گفت که «حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید.»

اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد(۲)

وگر برهگذری یکدم از هواخواهی / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فروریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده‌خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ بهمراهی صبا ببرد

گذار بر ظلماتست، خضر راهی کو؟ / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک(۳) / کسی نبود که دستی از این دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم، پیامی؛ خدای را ببرد

---

(۱) در اینجا شکر بمعنی بوسه آمده است

اگر ز لعل توام یک شکر نصیب افتد / فرید مست بمحشر شکرفروش رسد «شیخ عطار»

میخوردم خون که ترا دایه بهر میگرد / میدهدت شیر و ز لعل تو شکر میگیرد «سالک یزدی»

شکر، کنایه از لب هم هست:

ز آتش و مشک و شکر یعنی رخ و زلف و لبش / رنگ و بوی و طعم هر سه برد دل و جان و جگر
«میر معزی»

(۲) چنین که غمزهٔ تو خون خلق میریزد / عجب نباشد اگر رستخیز انگیزد «فخرالدین عراقی»

(۳) **غائبانه** - حکمی که قاضی در غیاب مدعی علیه دهد، امروزه حکم غیابی گویند. ضمناً به معنی «غایب باز» باید توجه داشت، غایب باز شطرنج بازی استاد و کامل را گویند که بیکی از حریفان یاری دهد و بواسطهٔ او مهره بجابجا دواند و طرف را مات کند و ببازاند، این نوع بازی را «غائبانه» گویند. —

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جائی که یار ما بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو، خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در هوای صحبت رود کسان مبند
گر جلوه مینمائی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود؟ — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
باز از شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

به آب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصبح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد *
امام شهر که بودش سر نماز دراز — بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

* قزوینی و پژمان: هلال عید بدور قدح اشارت کرد — بطوری که ملاحظه میشود در این غزل، سخنی از عید و هلال آن نرفته‌است، مصراع نسخهٔ قزوینی به غزلی دیگر از خواجه تعلق دارد:
« بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد »
و تناسب دو مصراع، بدینصورت سخت روشنست. —

چو دام طره افشاند زگرد خاطر عشاق   بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
زخوف هجر ایمن کن اگر امید آن داری   که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
بفتراك ارهمی بندی خدارا زود صیدم کن   که آفتهاست در تأخیر وطالب را زیان دارد
زسروقد دلجویت مکن محروم چشمم را   بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
زچشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم   کمین از گوشه‌ئی کرده است و تیر اندر کمان دارد
بیفشان جرعه‌ئی بر خاك وحال اهل شوکت بین   که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن وخلق ووفا کس بیار ما نرسد   ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند   کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز   بیار یکجهت حقگزار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند   یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند   که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقش برآید زکلك صنع و یکی   بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دلا زطعن حسودان مرنج و واثق باش   که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را   غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد   دولت خبر زراز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه‌ئی زلبش جان همی دهم   اینم همی‌ستاند و آنم نمیدهد
مُردم درین فراق و در آن پرده راه نیست   یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد
شکّر بصبر دست دهد عاقبت ولی   بد عهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا ، چرخ سفله بین   کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چسانکه مرکز پرگار میشوم دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بر سر آنم که گر ز دست بر آید دست بکاری زنم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید خواه بو که بر آید
بر در ارباب بی مروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید
بگذرد این روزگار تلختر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند تا چه قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

سر جام جم آنگه نظر توانی کرد که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام میخواهی طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند *
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت — مگر آن روی که مالند در آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش — صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی وچند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد وساقی وشمع ومشعله بود
حدیث عشق که ازحرف وصوت مستغنیست — بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش . «بلبم بوسه‌ئی حوالت کن» — بخنده گفت : «کیت با من این معامله بود؟»
ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دلخوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد وکار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد ، خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی ونم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

---

* میکشد سر بهوای دگر آن سرو بلند — دل ازو بر نکنم گرچه دل از ما بر کند
من علیرغم عدو برجهم از شادی اگر — پیش روی تو بر آتش بنهندم چو سپند «سلمان ساوجی»

آه وفریاد که ازچشم حسود مه چرخ — درلحد مه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ وفوت شد امکان حافظ
چکنم؟ بازی ایام، مرا غافل کرد

بنفشه دوش بگل گفت وخوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد؟
تنش درست و دلش شادباد وخاطر خوش — که دست دادِ دهش داد ناتوانی داد(۱)

گذشت برمن مسکین و با رقیبان گفت:
«دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد!»

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟ — «گره از کار فرو بستهٔ ما» بگشایند؟ (۲)
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
صفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه ببینی فردا
که چه زنار ززیرش بدغا بگشایند

---

(۱) قزوینی و پژمان: که دست دادش و یاری ناتوانی داد. دادِ ده بمعنی داد دهنده و عدالت ورزنده سابقه دارد. فردوسی این ترکیب را بسیار بکار برده است: همه دادِ ده باش و پروردگار — جهان مرد بخشنده برد بار — مسعود سعد نیز گوید: تو شهریار دادِ دهی، او وزیر شه — رحمت برایی وزیر و بر این شهریار باد. نظامی گنجوی هم دارد.

کردند بسی خروش و فریاد — کای داور دادِ ده بده داد

(۲) بود آیا که خرامان ز درم باز آئی؟ — گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی؟
«فخرالدین عراقی»

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر / کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

اینش سزا نبود دل حقگزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید*

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

* ز کنج صومعه از بهر آن گریزانم / که درحوالی آن بوریا ریائی هست «عبید زاکانی»

بشیر که رایت منصور پادشه رسید*   نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت   کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد   جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن   قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور   ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل   بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق   ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق   همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد   وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر   ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم   چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود   هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد   بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات   با دردکشان هر که درافتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد   با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

* منصور صفتست برای رایت که ضمناً بنام «شاه منصور» هم ایهام دارد. بیهقی گوید:
از تگیناباد روز دوشنبه سوم شوال در احوال لشکر منصور که امروز اینجا مقیم اند..
«تاریخ بیهقی» ــ منوچهری گوید: رایت منصور اورا فتح باشد پیشرو طالع مسعود اورا
بخت باشد پیشکار ــ سعدی گفته است: در رفتن و باز آمدن رایت منصور بس فاتحه
خواندیم و باخلاص دمیدیم ــ حافظ نیز گوید. رسید رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد. ــ

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود   مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام   بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین   بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد   دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد   ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند   منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن   سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدائی نکته‌ئی در کار کرد   گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود (۱)

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود   سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است   بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه   که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود   سالها سجدهٔ صاحبنظران خواهد بود (۲)
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو   راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز   تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط   کس ندانست که رحلت بچسان خواهد بود
چشمم آن شب که ز شوق تو نهم سر بلحد   تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازاینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

(۱) این بیت پس از تخلص آمده است
پیش از آن کاین نه رواق چرخ اخضر بر کشند   دور شاه کامگار و عهد بواسحاق بود
(۲) این بیت از همام تبریز است بدینصورت
سالها سجدهٔ صاحبنظران خواهد بود   بر زمینی که نشان کف پای تو بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود(۱) — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — «آری شود و لیک بخون جگر شود»(۲)

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

آن سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری — سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو — لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد، آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در این چمن چو در آید خزان بیغمائی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنهٔ بدبین و بد پسند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

(۱) هرکو نظر کند بتو صاحب‌نظر شود — وان کش خبر شود ز غمت بی‌خبر شود
«خواجوی کرمانی ص ۴۱۸»

(۲) گویند صبر کن که شود خون ز صبر مشک — آری شود ولیک بخون جگر شود
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۴۰۲»

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند   بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد(۱)

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد   هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است   دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن   ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت به عشرت   بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان   کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد   با غنچه باز گوئید تا زر نهان ندارد(۲)
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز   مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

---

(۱) این مصراع، در نسخهٔ قزوینی چنین است: بر آتش تو بجز جان او سپند مباد ـ «جان» و «سپند» مربوط است به بیت دیگری از حافظ: بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند ـ اما در مورد بیت متن: هنوز بجهت دفع چشم زخم، اسپند سوزند واسپند مرغوب چون بر روی آتش ریزند شبیه چشم میشود

حنظلهٔ بادغیسی:

یارم سپند اگرچه بر آتش همی‌فکند   از بهر چشم، تا نرسد مر ورا گزند
او را سپند و آتش ناید همی بکار   با روی همچو آتش و با خال چون سپند

فرخی سیستانی:

ای سپندی منشین، خیز و سپند آر سپند   تا ترا سازم از این چشم گرامی مجمر
چشم بد را ز جهانشاه بگردان به سپند   کافرین باد بر آن صورت زیبا منظر

شیخ فریدالدین عطار.

چون گویمت که خود را میسوز چون سپندی   زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی

(۲) نسخهٔ بدل: در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد ـ قزوینی: در گوش دل فرو خوان. . رجوع کنید به توضیحات مقدمهٔ دیوان. ـ

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کاو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کاو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

به جان مشتاق روی توست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر به هرچه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم / شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید
به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام / به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان   بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود   خیال بود که این کار بی‌حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به‌تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد   نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین   نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد   بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل   فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن   که عمر در سر این کار وبار خواهم کرد
به‌یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت   بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی وعشق اختیار خواهم کرد

چو دست بر سر زلفش زنم به‌تاب رود   ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره   زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
طریق عشق پرآشوب وفتنه است ایدل   بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش   کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود؟
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر   کلاهداریش اندر سر شراب رود*
شب شراب خرابم کند به بیداری   وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
دلا چو پیرشدی حسن و نازکی مفروش   که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد   بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه توئی حافظ ازمیان برخیز
خوشا کسیکه دراین راه بی‌حجاب رود

* قزوینی وخانلری . کلاهداریش اندر سرشراب رود (!)

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد؟ — که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حافظ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد* — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست — باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ئی میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

* در نسخهٔ قزوینی «زاهد خلوت‌نشین». شاهد مثال، از خود حافظ: بر صحت انتخاب ترجیحی ما بیتی است از غزلی که مطلعش اینست: ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی- در مقطع آن غزل گوید
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست — حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی-

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند(۱) محرمی کو که فرستم به‌تو پیغامی چند(۲)
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم به‌سبو رفت و گل افکند نقاب فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست بوسه‌ئی چند برآمیز به‌دشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بهردل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت به‌دردی‌کش خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ ازشوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر ما خیال عشقت هر روز که باد در فزون باد
قد همه دلبران عالم پیش الف قدت چو نون باد
هر سرو که در چمن برآید در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد چون گوهر اشک غرق‌خون باد
هرجا که دلی است در غم تو بی صبر و قرار و بی‌سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی در کردن سحر ذوفنون باد
هر دل که ز عشق تست خالی از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

(۱) ن ل. حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
(۲) ساقیا بار خرابیم بده جامی چند پخته‌ئی چند فرو ریز به ما خامی چند
صوفی و گوشهٔ محراب و نکونامی و زرق ما و میخانه و دردی‌کش بدنامی چند
«عبید زاکانی»

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق(۱) / تیره آن دل که در او نور محبت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خُلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد(۲) / غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد / هرچه در عالم امر است به فرمان تو باد

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش ثناخوان تو باد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت به جز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهی است راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی / که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد

---

(۱) ن ل: آتش عشق. (۲) قزوینی: قد چون سرو تو شد. دلیل از خود حافظ بر انتخاب مرجحی ما: شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
کمال خجندی نیز گوید: بر توای سرو لب جوی چو می افتد چشم یادم از قامت دلجوی کسی می‌آید

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب
که با وی هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آذر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد (۱)

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست (۲)
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت به در نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

به تاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود (۳)

بیار باده و اول بدست حافظ ده
به‌شرط آنکه زمجلس سخن بدر نرود

---

(۱) این دو بیت هم در آخر این غزل آمده است .

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

(۲) نسخهٔ خلخالی : بپوش دامن عفوی بزلت من مست

(۳) باشه . پرنده‌ایست شکاری کوچکتر از باز ـ منوچهری دامغانی گوید :

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد ... نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم ... که گاه گاه براو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال ... رقیب محرم وحرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز ... در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل ... توان شناخت زسوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را ... غریب را دل آواره در وطن باشد(۱)

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چوغنچه پیش‌تواش مهر بر دهن باشد

دانی که‌چنگ‌وعودچه‌تقریر میکنند: ... پنهان خورید باده که تکفیر میکنند(۲)
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند ... عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز ... باطل درین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید ... مشکل حکایتی‌است که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند بار ... این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملك دل به نیم نظر میتوان خرید ... خوبان درین معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب ... تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی به جدّ و جهد نهادند وصل دوست ... قومی دگر حواله به تقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر ... کاین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می‌خور که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب
چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

---

(۱) ن ل . دل سرگشته با وطن باشد .

(۲) درنسخهٔ قزوینی «تعزیر» آمده است ولیکن درنسخهٔ کهنی که در اختیار آقای دکتر خانلری‌است «تکفیر» ضبط‌شده‌است،علاوه براینکه «تکفیر» اعم است واطلاق به‌اخص‌نیز تواند شد خواجه‌حافظ درقصیده‌ئی که‌پس‌ازانقراض‌حکومت ریاکارانهٔ «محتسب» یعنی‌امیرمبارزالدین محمد در مدح قوام‌الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع سروده است چنین گوید .

به‌شکر تهمت تکفیر کز میان برخاست ... بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد　　گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل　　بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است　　آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد(۱)
در کیش جان فروشان فضل و هنر نزیبد　　آنجا نسب نگنجد، اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است　　خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت　　جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد　　عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ئی کرد رخت دید ملک عشق نداشت　　عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد(۲)
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد　　برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز　　دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت　　دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه برعیش زدند　　دل غمدیدهٔ ما بود که هم برغم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود　　تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار　　گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش(۳)　　همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود؟
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست　　زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق(۴) اندر میان　　نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

(۱) در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری　　چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است «حافظ»
(۲) در بعضی نسخه‌ها یك بیت دیگر باهمین قافیه ثبت شده است :
نظری کرد که بیند به جهان صورت خویش　　خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد . ــ
(۳) ن ل : سجادهٔ تقوی بدوش . (۴) قزوینی : بحث شعر اندرمیان .

همت عالی طلب، جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار | خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من! گناه آن به که پنهانی بود (۱)

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد | نهال دشمنی بر کن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان(۲) | که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است | خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد(۳)
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت | بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند(۴)
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس(۵) | که در آن آینه صاحبنظران حیرانند

(۱) قزوینی: ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود. خوردن می گناه هست نه عیب، آیا ترکیب مصراع در نسخهٔ قزوینی ثقیل و دور از فصاحت نیست؟

(۲) ن ل: خوش بدان خراباتی بعشرت کوش با مستان. ایضاً صورت دیگر: چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان ـ متن حاضر با قزوینی و پژمان و نسخهٔ یکتائی موافق است.

(۳) قزوینی: خدا را در دل اندازش

(۴) سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند | ور سوی کعبه شوم راهب دیرم خوانند «خواجوی کرمانی»
گاه در مصطبه دردی‌کش رندم خوانند | گاه در خانقهم صوفی صافی دانند «سلمان ساوجی»

(۵) نسخه قزوینی: وصل خورشید به شب پرهٔ اعمی نرسد.
شیخ عطار گوید: نتوانم که ترا بینم از آنک | چشم خفاش ضیا نپذیرد.
شیخ شبستری نیز گفته است: رها کن عقل را با حق همی باش | که تاب خور ندارد چشم خفاش.

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید هم این آینه میگردانند

مگرم شیوهٔ چشم تو بیاموزد کار(۱)
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد ازآن قوم که قرآن خوانند(۲)

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بارغم آزاد آمد

مطرب! از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند وحیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

---

(۱) قزوینی: مگرم چشم سیاه تو... شیوه آموزنده است به سیاهی - علاوه ابر این «شیوهٔ چشم» اصطلاح حافظست: نرگس از لاف زد ازشیوهٔ چشم تو مرنج نروند اهل نظر از پی نابینائی

(۲) مضمون مصراع، ترجمهٔ روایتی است ازعلی بن ابیطالب (ع) : البیت الذی یقرء فیه القرآن ویذکرالله عز وجل فیه تکثر برکته وتحضره الملائکة ویهجره الشیطان .
نیز فقرهٔ ۵۱ ازصد در بندهش درباب «آفرینگان گفتن و گریختن اهریمن» به یاد میآید.

جان بر لبست وحسرت دردل که از لبانش ‌ ‌ نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم ‌ ‌ خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بربوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت ‌ ‌ آید نسیم و هردم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

دست درحلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد ‌ ‌ تکیه بر عهد تو وباد صبا نتوان کرد*
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم ‌ ‌ اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست ‌ ‌ به فسونی که کند خصم، رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان خواند ‌ ‌ نسبت دوست به هر بی‌سر وپا نتوان کرد
سروبالای من آنگه که در آید به سماع ‌ ‌ چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست ‌ ‌ حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن ‌ ‌ روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف ‌ ‌ تا به حدی است که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن ‌ ‌ که در آئینه نظر جز به صفا نتوان کرد

به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

(*) پشت بر یار کمان ابروی ما نتوان کرد ‌ ‌ خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد
قامتش را به صنوبر نتوان خواند از آنک ‌ ‌ نسبت سرو خرامان به گیا نتوان کرد
«خواجو ص ٦٦٠»

*

ایضاً با ردیف غزل خواجه و قافیهٔ دیگر:
بر سر کوی تو اندیشهٔ جان نتوان کرد ‌ ‌ پیش لعلت صفت رادهٔ کان نتوان کرد
«ص ٢٦٦ دیوان خواجو چاپ سهیلی خوانساری»

*

کمال خجند با قافیهٔ دیگر و با همین ردیف
پیش رویت صنما وصف قمر نتوان کرد ‌ ‌ نسبت حقهٔ لعلت به شکر نتوان کرد
«ص ١٢٩ دیوان کمال»

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیمشبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند (۱)
تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — به وقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با ما نرگس او سرگران کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد (۲)
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت — یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

۱ـ عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست «حافظ»
۲ـ هر کاو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد — سر در میان محفل عشاق بر نکرد
خون شد ز رشک ما دل سنگین کوهسار — وان سست مهر بر دل سختش اثر نکرد
« خواجو ص ۶۷۸ »

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم — چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بیقرار من — سودای دام عاشقی از سر به در نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین — که نقشی در خیالم به از این خوش نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش — که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد(۱)
سر و چشمی چنین دلکش تو گوئی چشم از او بر گیر — برو کاین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست — دلش بس تنگ میبینم مگر ساغر نمیگیرد؟
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد(۲)
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی — که پیر میفروشانش به جامی بر نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر و می گو — که فکری در درون ما ازین بهتر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۱ـ سعدی آتش زبانم روز و شب سوزم چو شمع — با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست «سعدی»
۲ـ قزوینی و پژمان : که کس مرغان وحشی را... «آهوی وحشی» اصطلاح دورهٔ حافظ است، خواجوی کرمانی گوید. ز رو و بیماری چشم خوش آهوش — دلم چون آهوی وحشی رمیده‌ست «دیوان خواجو ص ۲۱۶»

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پایبندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس(۱) | که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن | مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که در این چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد(۲)
به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل | به دست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست | نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر ز بهای می اکنون چو گل دریغ مدار | که عقل کل به صدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان | کدام محرم دل ره در این حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل | به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که پرسم چو نیست دلداری | که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد | به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
به کوی می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرند | زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

۱ــ نسخهٔ خلخالی : بجز آن کمان ابرو نکشید دل بهیچم
۲ــ ن. ل. : ز خاتمی که از او گم شود . . .

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است | کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب | چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
بسی آسان نمود اول غم دریا به بوی سود | غلط کردم که یک موجش به صد گوهر نمی‌ارزد
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین | که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد بر محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود | آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت | مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
خون شد دلم به یاد تو هرگه که در چمن | بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
طرف کلاه شاهی آمد به خاطرم | آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ! نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن — ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند — حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود — کان شیخ پاکدامن(۱) بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است — همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده ئی تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — قدسیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بـار امـانت نتوانست کشید | قرعهٔ فـال بنام من دیوانه زدند(۱)
ما به صد خرمن پندار زره چون نرویم | چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند(۲)
آتش آن نیست که برشعلهٔ اوخندد شمع | آتش آنست کهدرخرمن پروانه زدند

کس چوحافظ نکشید ازرخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدنـد

دوش میآمد ورخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده ئی سوخته بود(۳)
رسم عاشق کشی وشیوهٔ شهر آشوبی | جامهٔئی بود که برقامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزدوآن سنگین دل | در پیش مشعلی ازچهره بر فروخته بود
دل بسی خون بکف آوردولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست | وآتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری بامن دلسوخته بود

گفت وخوش گفت بروخرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی زکه آموخته بـود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند(٤)

۱ـ انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا. آیه ۷۲ از سورهٔ ۳۳ «احزاب»

عشق بر کشتن عشاق تفأل میکرد | اولین قرعه که زد بر من بد نام افتاد
«سلمان ساوجی ص ۳۳۸»

۲ـ جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد | مارا چگونه زیبد دعوی بی گناهی «حافظ»

۳ـ کمال خجند باهمین قافیه با ردیف دیگر .

دل گرمم ز تو بر آتش غم سوخته باد | آتش روی تو برجان من افروخته باد
«دیوان کمال ص ۱٤۳»

٤ـ خواجو باقافیهٔ دیگر باهمین ردیف .

دوش چون درشکن طرهٔ شب جیم دادند | مژدهٔ آمدن آن صنم چین دادند
به اسیران بلاملک امان فرمودند | بفقیران گدا گنج سلاطین دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند   باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی   آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد از این روی من و آینهٔ وصف جمال   که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب   مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آنروز به من مژدهٔ این دولت داد   که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد   اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان   خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود *
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد   گفت «شراب نوش و غم دل ببر زیاد»
گفتم: «بباد میدهم باده نام و ننگ»   گفتا: «قبول کن سخن و هرچه باد باد»
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست   از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم   تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش   بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ   در معرضی که تخت سلیمان رود بباد»
در آرزوی آنکه رسد دل به راحتی   جان در درون سینه غم عشق او نهاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود   تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت   تدبیر ما به دست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز غیب   در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

*ــ همت. در اوستائی Hûmata هوماتا و در پهلوی Hû-manishn هومنیشن و در پارسی منش نیک یا اندیشهٔ نیک گوئیم. «مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۴۰۰»

از دست برده بود و جودم خمار غم — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
خون میخوردم و لیک نه جای شکایتست — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
هر کاو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ — زان داغ سر به مهر که در جان لاله بود

گل بر جریده گفتهٔ حافظ همی نوشت
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود *

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

* مقطع غزل در نسخهٔ ما موافق با نسخهٔ خلخالیست ، متن و مضمون غزل ، حسب حال شکوه آمیزیست در سالکی واماندهٔ در راه وشاید با غزلی که بدین مطلع است بی ارتباط نباشد . چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ـ اما در نسخهٔ فروغی چنینست :

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه — یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر — پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ٭ و آن طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکّرلب سرمست ٭ دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات ٭ هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به‌ادب باش که‌واخواست نباشد
گر شاه پیامی به‌غلامی نفرستاد

راهی بزن که آهی برساز آن توان زد ٭ شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن ٭ گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قدّ خمیدهٔ ما سهلت نماید اما ٭ بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی ٭ جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان ٭ ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند ٭ عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد(۱)
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن ٭ سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد ٭ چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است ٭ ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست ٭ گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید(۲) ٭ وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست؟ ٭ فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد ٭ هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است ٭ ز پیش آهوی این دشت، شیر نر برمید

۱ـ داو. نوبت بازی شطرنج و نرد. و دعوی کاری را نیز گفته‌اند. این لغت به‌صورت «داوطلب» در زبان ما مصطلح است

۲ـ چو یار، رندگی اهل درد نپسندید چرا به‌قتل من خسته‌تیغ بر نکشید «کمال خجندی»

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب   به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم   که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز   که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد   که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت   که پیر باده فروشش به جرعه‌ئی نخرید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم   که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر به حافظ بخش
که پادشه به کرم جرم صوفیان بخشید *

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند   چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم   رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار به شمشیر میزند همه را   کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است   چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود   که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع! وصل پروانه   که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگرا! دل درویش خود بدست آور   که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر   که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد   که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد   صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد   در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار   کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

* قزوینی: بهار میگذرد دادگسترا دریاب   که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید.

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من　　وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع　　او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد(۱)
جانا کدام سنگدل بی کفایتست　　کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟

حافظ حدیث عشق تو ادبس که دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد (۲)

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت　　بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من　　از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا(۳)　　کوشش آن حق‌گزاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام　　زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد (٤)

روز هجران وشب فرقت یار آخر شد　　زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود　　عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل　　نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب　　گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل　　همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز　　قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد　　که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد(۵)

۱ ـ در غزلی دیگر همین مضمون را آورده است :
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع　　او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
۲ ـ قزوینی . کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن　　با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد
۳ ـ ن ل . درین دام بلا .　　٤ ـ ن ل . ای دریغا رازداران
۵ ـ ن ل . ساقیا عمر دراز و قدحت پرمی باد　　که به سعی تو ام اندوه خمار آخر شد

بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش — که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد *
گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ آن سیاه ندارد
ای شه خوبان به عاشقان نظری کن — هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید — ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید
نگر به روی دلارای یار من ورنه — به هیچگونه دگر کار بر نمی‌آید
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف درازت به سر نمی‌آید
چنان به حسرت خاک در تو می‌میرم — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

* آنچه تو داری به حسن ماه ندارد — حسن و جمال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان — ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق خود گر کشی به جرم محبت — بیشتر از من کس این گناه ندارد
«دیوان کمال خجندی ص ۱۰۷»

فدای دوست نکردیم عمر و مال، دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

زبس که شد دل حافظ رمیده ازهمه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بـه در نمی‌آید

رهی خجسته زمانی که یار باز آید(۱) — به کام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من — ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد — بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ(۲)
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

۱ـ به چشم دشمنهٔ ما گر به صلح باز آید — سعادت ابدی از درم قرار آید
«خواجوی کرمانی ص ٦٦٧»

۲ نقشبند و نگاربند آرایشگری بوده که در گرمابه، بر کف یا بر روی دست مشتریان با حنا شکل‌هائی می‌کشیده است. «از افادات حضرت استاد همائی»
ضمناً به یکی از معانی نگار توجه شود.
نگار به معنی نقش و مرادف نقش هم هست همچو نقش و نگار و نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب کنند «برهان مصحح دکتر معین» نقشی چند که از حنا بر دست و پا در روز عید و جشن کشند و به آهک و نوشادر سیاه کنند «رشیدی».
شد کلک نقشبند تو صورت نگار عقل — گشته مرصع از سخنت گوشوار عقل
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۳٤۹»
ز کلک نقشبند ازل بر بیاض چهر — آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند «خواجو ص۲۵۵»
ببین در آینهٔ جام، نقشبندی غیب — که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی «حافظ»

ای خوش دولت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند(۱) / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود(۲)
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق ژاله میرود
از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

۱ـ ن ل: زاهد خام طمع بر سر انکار بماند

۲ـ ثلاثهٔ غساله ـ قدما عقیده داشتند اگر صبحگاهان سه پیاله شراب بنوشند، چنین شرابی شویندهٔ غمها و کدورتها وشویندهٔ معده و امعاء ومحرک اشتها خواهد بود چنانکه گفته‌اند:

نوشی چو ثلاثهٔ غساله / طبعت بکند هوس نواله

صوفیان برای ثلاثهٔ غساله تعبیر و تفسیر دیگری دارند که مناسب این مقام نیست. چه دراین غزل سخنی از تصوف یامطالب صوفیانه نرفته است.

سالها دفتر ما درگرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید به می
که فلک دیدم : در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ارحسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
واندر آن دایره سرگشته و پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خونپالا بود

می‌شکفتم زطرب زانکه چو گل برلب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد(۱)
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد(۲)

گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم «این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟»
گفت «آن روز که این گنبد مینا میکرد»

آن همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

۱ دوش عقلم هوس وصل تو شیدا میکرد
دلم آتشکده و دیده چو دریا میکرد
«عبید زاکانی ص ۱۲۱»

۲ـ دوائك فيك ولا تشعر
و دائك منك ولا تبصر
اتزعم انك جرم صغير
وفيك انطوى العالم الاكبر «منسوب به علی ع»
ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه درعالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
«جلال الدین محمد مولوی»

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد(۱)

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورق خاطر ازین نکته محشی میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمی‌دیدش و از دور «خدایا» میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان ازپی چیست
گفت حافظ گله‌ئی ازدل شیدا میکرد

ستاره‌ئی بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد(۲)

نگار من که بمکتب نرفت وخط ننوشت — به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

طرب‌سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد

به‌صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود — که‌علم بی‌خبر افتاد وعقل بی‌حس شد

۱ــ اشاره است به حسین منصور حلاج .

«وچون حسین منصور رحمه‌الله را بر درخت کردند، شبلی گفت: من بسر گور او رفتم وهمه شب نماز میکردم وچون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده‌ئی بود مؤمن و عارف و موحد و دوست تو، میباید که بدانم که این بلا چرا براو گماشتی؟» گفت: خواب برمن غلبه کرد چنان دیدم که قیامت هستی وازحق مرا فرمان آمدی که بدان بکر **اکرمناه بسرنا فابده‌بغیرنا فانزلنا به ماتری** اورا بسرّ خود راه دادیم با دیگران درمیان نهاد این بلا برو گماشتیم که می‌بینی» .

... «هرکه سرّ خلق برخلق نگاه ندارد خلق با او صحبت نکنند آنکس که سرّ حق را نگاه ندارد صحبت حق راکی شاید؟» «شرح تعرف ص ٤٤ ج اول»

۲ شبی که روی نومار چراغ مجلس شد — بسوختن دل پروانه وش مهوس شد

کمال نسخهٔ رندی بسی مطالعه کرد — که در دقایق علم نظر مدرس شد

نشد به طرز غزل هم‌عنان ما حافظ — اگرچه درصف مردان ابوالفوارس شد

«کمال خجند ص ۱٦۰»

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو[۱] بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجودست شعر من آری قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت ومفلس شد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق گل بما دیدی چها کرد؟
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل گره بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل بیدل در افغان تنعم در میان باد صبا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر به کوی میفروشان
که حافظ توبه اززهد وریا کرد (۲)

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست بر آمد خنده‌ئی خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

۱ـ قزوینی، جام اسکندر ـ در ادبیات فارسی آنچه سابقهٔ درست دارد سد اسکندر وجام کیخسرو است.
همیشه رای تو روشن همیشه عزم تو محکم یکی چون جام کیخسرو یکی چون سد اسکندر «معزی»
کیخسرو آن کسیست که حال جهان بدید از نور جام روشن گیتی نمای دل «دیوان اوحدی ص ۲۹»
۲ـ این بیت هم در آخر این غزل آمده است.
وفا از خواجگان شهر با من کمال دولت ودین بوالوفا کرد

کدام آهن‌دلش آموخت این آئین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم — زره‌موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد(۱)

سحرم دولت بیدار به بالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست — که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب — که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند(۲)

۱ـ این ابیات هم در این غزلست

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید — که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل — که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

۲ـ اوحدی با قافیهٔ دیگر وهمین ردیف

ترک ستم‌پرست من ترک جفا نمیکند — عهد به سر نمی‌برد وعده وفا نمیکند

« دیوان اوحدی ص ۱۹۲ »

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی — گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل به امید وصل او همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله‌ئی ز طره‌اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو(۱) — خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند (۲)

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند — ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند — که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند — رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد — ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

۱ـ لخلخه: ترکیبی از مشک وعنبر وعود ولادن و عطرهایی که خوشبوست

۲ـ فرویی و پژمان، درد سخن نمیکند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد   بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد(۱)
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی   خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب   که به امید تو خوش آب روانی دارد(۲)
مرغ زیرک نشد در چمنش پرده‌سرای   هر بهاری که به دنباله خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی   ستده از دست هر آن کس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا   نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی   آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز   هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف   هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند   زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد   گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع   قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد   در کجا این ظلم بر انسان کنند

۱ـ آب شکر خنده که پر نوش دهانی دارد   نه دل من که دل خلق جهانی دارد
اینکه گفتی مرو و بدر پی خونخوارهٔ خویش   با کسی گوی که در دست عنانی دارد
«سعدی»

*

آنکه با ابروی و مژه تیر و کمانی دارد   چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل   شاهد آنست که این دارد و آنی دارد
هوس گوشهٔ آبی اگرت میباشد   گوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد
«سلمان ساوجی ص۳۳۲»

۲ـ علاوه بر معنی استعاری آن که گریهٔ مدام و اشک پیاپی است ، در شیراز «آب روان» که گواراتر از آب چاه یا آب راکد است شأنی خاص دارد زیرا که آب چشمه وقنات فراوان نیست و آب مصرفی مردم عموماً از آب چاه است .

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هرچه فرمان تو باشد آن کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان ودل قربان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ئی — آن حکایتها که از طوفان کنند
ای جوان سروقد گوئی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش وساقیِ خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم ورند ومست ونامه‌سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است وراهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند وچاکران بجهند
غلام همت دُردی‌کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس ودل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شراب وعیش نهان چیست کار بی‌بنیاد — زدیم بر صف رندان وهرچه بادا باد(1)

۱ ـ خواجو چند غزل بدین وزن و قافیه دارد لیکن نزدیکترین آنها بغزل خواجه اینست.

نسیم باد صبا ! جان من فدای تو باد — بیا که گرم خبری زان نگار خواهی داد
اگرچه رنج تو با دست درغمش خواجو — بباد ده دل دیوانه هرچه بادا باد
«ص ۴۳۵ دیوان خواجو»

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن	که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش	ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند	که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم	که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد(۱)
مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر	که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر	نسیم خاك مصلی و آب رکناباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم	مگر رسیم بگنجی دراین خراب آباد
ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم	که پاك تربه ازاینم حریف دست نداد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد	که موسم طرب وعیش و نازو نوش آمد

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

عبید زاکانی نیز غزلی دارد که مصراع اول مطلع آن درغزل خواجه هم هست ومعلوم نیست کدامیك ازدیگری گرفته است .

نسیم خاك مصلی و آب رکن آباد	غریب را وطن خویش میبرد از یاد
بگیر دامن یاری و هرچه خواهی کن	بنوش بادهٔ ساقی و هر چه بادا باد
سوی باده و نی میل کن که می‌گویند	«جهان بر آب نهادست وآدمی بر باد»
خوشست یار و نعیم جهان ولی چو عبید	«غلام همت آنم که دل بر او ننهاد»

«ص ۱۱۱ دیوان عبید»

سلمان ساوجی هم گفته است :

بیا که ملك جمال ترا زوال مباد	بغیر طرهٔ پریشانی بدو مرساد

«دیوان سلمان ص ۳۳۵»

وبطوریکه خوانده‌ایم ایشان باستقبال شیخ شیراز رفته‌اند که گوید

جهان بر آب نهادست وآدمی بر باد	غلام همت آنم که دل بر او ننهاد

«قصاید سعدی»

۲ـ قزوینی که لاله میدمد ازخون دیدهٔ فرهاد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد — دل شوریدهٔ ما را بنو در کار می‌آورد(۱)
ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد — صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می‌آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن — که روی از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد
ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم — ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می‌آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — برحمت هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد(۲)

۱ــ صبا وقت سحر گوئی ز کوی یار می‌آید — که بوی او شفای جان هر بیمار می‌آید
«عراقی ص ۲۰۱»

۲ــ مفهوم بیت بدین صورت برما روشن نیست، حضرت آقای همائی معتقدند «پیامی» دراصل «کمانی» بوده است بدین شرح که درقدیم برای بریدن تب بیماران چنین میکرده‌اند: بطوری که بیمار متوجه نشود یک سینی نزدیک او نگاه میداشته‌اند و گلوله‌ای گلین را در حلقهٔ کمان نهاده به سینی میزده و عقیده داشته‌اند هیجان و ترسی که با اینکار غفلةً به بیمار دست میداده تب او قطع میشده است. این کار در ایالات جنوب هنوز هم مرسوم است و بدان «سونجی گیری» گویند. همچنین آقای همائی فرمودند، مرحوم والدشان «طرب» از استاد خود شنیده و غمام همدانی هم از «عمار همدانی» روایت کرده است که «پیامی» نیست و «کمانی» درست است بهمان تفصیل که مذکور افتاد.

بقیهٔ حاشیه درصفحه بعد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم — که هر گُل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته‌اند — گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند
خط سبز عارضت سرخوب ودلکش یافتم — سنبلان را گرد عنبر گرد نسرین بسته‌اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان — ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته‌اند
کار زلف تست مشک افشانی عالم ولی — مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند
یا رب آن رو بست در پیرامنش سد کلاه — یا به گرد ماه تابان ، عقد پروین بسته‌اند
همه وصف عشق من بودست وحسن روی او — آن حکایتها که بر فرهاد وشیرین بسته‌اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌اند

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
چشمم از آینه داران خط وخالش گشت — لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود؟! — شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

در مناسبت ابرو با کمان وبهام تناسب ابرو با پیام تأمل باید کرد، در دیوان خواجه به چند مورد برخورده‌ام که مؤید نظر حضرت همائیست :

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

صوفی نهاد دام و سر حقه بزکرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد (۱)
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه (۲) | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد (۳)
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم | زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت | عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش‌خرام که خوش میروی بناز | غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد (۴)
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

صائم دوست گر بزرگواری بکنند | یار باز آید و با وصل قراری بکنند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر شاری بکنند
شهر خالیست زعشاق بود کز طرفی | دستی از غیب برون آید و کاری بکنند (۵)

۱ــ ترکم به‌حسنه چون دهن‌تنگ باز کرد | دل را لبش به‌سکهٔ شکر بی‌نیاز کرد
«اوحدی ص ۱۴۶»

۲ــ بیضه در کلاه شکستن رسوا کردن، عس کسی را فاش کردن، حیله‌ئی را آشکار ساختن.

۳ــ بعضی نسخه‌ها «در راه حجاز کرد» ـ اما آقای نورعلی‌خان برومند استاد موسیقی ایرانی «به راه حجاز» را صحیح‌تر میدانند، نسخه‌های کهن نیز موافق بامتن ماست.

۴ــ قزوینی: «ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست (!) غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد»، شاهد مثال از خود حافظ بر انتخاب ترجیحی ما درمصراع اول «ای سرو ناز حسن ـ که خوش میروی بناز عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز» اما برای مصراع دوم عبید زاکانی گوید: «مژدگانی که گربه عابد شد» واشارهٔ هر دو گوینده، به یک مطلب مرموزیست.

۵ــ عبید زاکانی گوید

«پیش شه وزیرم دری گشاده نشد مگر زغیب دری کردگار بگشاید «ص ۱۴۲»

بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما ‏ ‏ ‏ مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز ‏ ‏ ‏ باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ئی ‏ ‏ ‏ جرعه‌ئی درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب ‏ ‏ ‏ بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند؟

دوش گفتم: «بکند لعل لبش چارهٔ من؟» ‏ ‏ ‏ هاتف غیب ندا داد که: «آری بکند»

حافظا گر نروی از در اوهم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد ‏ ‏ ‏ وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ حال وصل کآخر ‏ ‏ ‏ هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او ‏ ‏ ‏ بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل ‏ ‏ ‏ آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم ‏ ‏ ‏ آواز سؤال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت ‏ ‏ ‏ آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
درعشق نهال حیرت آمد

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

نسخهٔ قزوینی: مردی از خویش برون آید و کاری بکند ـ دست غیب کنایه از یاری و مدد غیبی و همت خانقاهی است. چنانکه خواجه حافظ، خود در غزلی دیگر گوید:

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز ‏ ‏ ‏ دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

ایضاً درغزلی دیگر:

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب ‏ ‏ ‏ چراغی برکند خلوت نشینی

مولانا در مثنوی گفت.

دست موسی را دهم یک نور و تاب ‏ ‏ ‏ که تپانچه میزند بر آفتاب

«فرهنگ لغات مثنوی ص ۵۰۳»

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد(۱)
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود | یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش، در آینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق، زبان همه خاصان ببرید | از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد؟!
هردمش با من دلسوخته لطفی دگرست | این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد!
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکه شد کشتهٔ او، نیک سرانجام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم | اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد!
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند(۲)

۱ـ در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد | عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جام را از شکر لعل لبت نقلی کرد | راز سربستهٔ خم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو در عارض گندمگون دید | آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
«سلمان ساوجی ص ۳۲۸»

درمطلع حافظ، مفهوم بیت: رد تئوری محال صوفیست‌هاست بوحدت وجود بمعنای وحدت موجود وحلول و اتحاد.

طمع خام: تمنای امری که ممکن نباشد «غیاث». کنایه از توقع داشتن به چیزیست که ممکن الحصول نباشد «برهان قاطع»

۲ـ قلندران تهی‌سر کلاه دارانند | بترک سر بگفتند و سرداراند
تو در پلاس سیهشان حقیر منگر هیچ | که در میان سیاهی سپیدکارانند
ز فقر شبلی و معروف چند لاف زنی؟ | درین حوالی که بینی از آن هزارانند
«اوحدی ص ۱۹٤»



بیا به میکده و چهره ارغوانی کن | مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یا رب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
سر ز حیرت به در میکده‌ها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم | حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد | خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد(۱)
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز | تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
پی پاره‌ئی نمیکنم از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم به دندان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را | این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

۱ــ دربارهٔ این غزل رجوع کنید به مقدمهٔ مصحح دیوان

سیرم ز جان خود به دل راستان ولی — بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
در آرزوت گشته گرانسار غم دلم — آوخ که آرزوی من آسان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین — از گلبنی گلی به گلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد — و آوازه‌ئی ز مصر به کنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل به کیوان نمیرسد(۱)
صوفی بشوی ز ننگ دل خود به آب می — کز شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که درراه عاشقی
هر کس که جان نداده بجانان نمیرسد

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد — محققست که او حاصل بصر دارد(۲)
چو خامه در خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او به تیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به پایبوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست بادهٔ ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد!؟
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهد — به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که برجگر دارد

۱ـ جاهل قرار مسند و عالم برون در — خوید به حیله راه و بیدربان نمیرسد
«عبید زاکانی ص ۲۲۵»

۲ ز نور بینشیم کسی خبر دارد — که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
من آن نیم که سر از خط دوست بردارم — وگر به تیغ سرم بی‌دریغ بردارد
مرا سریست که پیشت نهاده‌ام بردار — دگر مگوی که سلمان سری دگر دارد
«سلمان ساوجی ص ۲۳۶»

کلك مشکین تو روزی که زما یاد کند — ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند (۱)
قاصد منزل سلمی که سلامت بادا — چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین بندار — که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم ببرد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاك تو ازمدحت ما مستغنی است — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند؟
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد — قدر یك ساعته عمری که دراو داد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

کنون که درچمن آمد گل ازعدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود(۲)

۱ـ چون ز بغداد و لب دجله دلم یاد کند — دامنم را چو لب دجلهٔ بغداد کند
حبهٔ عمر مرا عشق ز بنیاد بکند — عشق باشد که چنین کار به بنیاد کند
چه غم ازشاه وچه اندیشه ز خسرو باشد؟ — گر بشیرین رسد آن ناله که فرهاد کند
«اوحدی ص ۱۸۷»

۲ـ هزار سال به امید تو توانم بود — هرآنگهی که بیابم هنوز باشد زود
«سنائی ص ۴۲۳»
دراین مقرنس زنگارخورد دودآلود — مرا به کام بداندیش چند باید بود
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص۷۹»
نبود عشق‌توتسبیح ووادبیت وسرود — بسی بکردم لاحول وتوبه ، دل‌نشنود
«مولانا ـ دیوان شمس»
اگر خدای نباشد ز بندهٔی خشنود — شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
«سعدی ـ طیبات»
ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود — گمان مبر که برآید زخام هرگز دود
«سعدی ـ بدایع»
بکوش تا به کف آری کلید گنج وجود — که بی‌طلب نتوان یافت گوهر مقصود
اوحدی در همین وزن : «کتاب جهان نامه ص ۱۲۵»
شنیم دوش برون برد وراه خانه نمود — چو وقت آمدنم دیر شد بهانه نمود
«دیوان اوحدی ص ۲۱۱»

بنوش جام صبوحی به نالهٔ دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته‌ئی بود معدود
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که دروی نه ممکنست خلود
شد از فروغ ریاحین چو آسمان روشن — زمین به اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود برهوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار (۱) — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد (۲)
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد (۳)
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

۱ـ انگشتری زنهار ، در ایام قدیم رسم بود که هرگاه امیری یا سلطانی میخواست از مجازات گنهکاری چشم پوشد یا به او امان و «تأمین» دهد انگشتری خود را به نشانی «زنهار» و «امان» دادن نزد وی میفرستاد

۲ـ اشاره است بقسمتی از آیهٔ ۲۱۶ از سورهٔ دوم (بقره) : ... وعسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئاً وهو شر لکم .

۳ـ نقش بحرام کنایه از کسی است که قدی و قامتی و ترکیبی دارد لیکن بمایه کاهل و هیچکاره بود «برهان قاطع» . این مصرع نسخه بدلی هم دارد. نقشش بتراش ار خود صورتگر چین باشد .

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج‌نامهٔ مقصود شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور بسی شدم به گدائی بر کرام و نشد
به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم* شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می‌تپد کبوتر دل که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

* لابه چند معنی دارد، در اینجا به معنی فریب و بازی دادن آمده است.

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پائی به چراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من گر مهر نگاری بگزینم چه شود(۱)
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می / تا ازآنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گر میفروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند (۲)
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت(۳) / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان / گر سالکی به عهد امانت وفا کند
ساقی به جام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند(۴)
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند(۵)

۱ـ مضمون ومطلب چند بیت آخر را درغزلی دیگر بدین صورت آورده است :
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

۲ـ نسخهٔ خلخالی : دفع وبا کند ، توضیح مصحح را رجوع کنید به مقدمه مصحح ـ سنائی با ردیف دیگر : هرکاو به راه عاشقی اندر فنا شود / در رنج وقت او همه اندر بلا شود
«دیوان سنائی ص ۴۳۱»

۳ـ پژمان و خلخالی : بلای خمار هست . متن با نسخهٔ قزوینی وسایر نسخ مطابقت دارد شاهد از خود حافظ برانتخاب ترجیحی ما :
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

۴ـ آقای دکتر سید احمد فردید استاد دانشگاه در نسخه‌ئی از دیوان حافظ بجای «غیرت» «فرصت» دیده اند ولی من هنوز درنسخه‌ئی «فرصت» یا «مهلت» را ندیده‌ام

۵ـ بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود «فردوسی»

مطرب بسر عود که کس بی‌اجل نمرد — وان کاو نه این ترانه سراید خطا کند(۱)

در کارخانه‌ئی که ره علم وعقل نیست — وهم ضعیف رأی فضولی چرا کند

جان رفت درسر می وحافظ به‌عشق‌سوخت

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم «غم تو دارم» گفتا «غمت سرآید» — گفتم که «ماه من شو» گفتا «اگر برآید»(۲)

گفتم که «کفر زلف گمراه عالمم کرد»(۳) — گفتا «اگر بدانی هم اوت رهبر آید»

گفتم «زمهر ورزان رسم وفا بیاموز» — گفتا «زماهرویان این کار کمتر آید»

گفتم که «نوش لعلت مارا به‌آرزو کشت» — گفتا «تو بندگی کن کاو بنده‌پرور آید»

گفتم «دل رحیمت کی عزم صلح دارد؟» — گفتا «مگوی با کس تا وقت آن در آید»

گفتم که «برخیالت راه نظر ببندم» — گفتا که «شبرواست اوازراه دیگر آید»

گفتم «خوشا هوائی کز باغ خلد خیزد»(٤) — گفتا «خنک نسیمی کز کوی دلبر آید»

گفتم «زمان عشرت دیدی که چون سر آمد؟»

گفتا «خموش حافظ کاین غصه‌هم سر آید»

۱ـ دراین بیت و بیت پیش از آن به این آیه توجه شود :

قُلْ لا امْلِكُ لِنَفْسِي ضَرّاً وَلا نَفْعاً اِلّا ما شاءَ اللّهُ لِكُلِّ اُمَّةٍ اَجَلٌ اِذا جاءَ اَجَلُهُم فَلا يَسْتَأخِرُونَ ساعَةً وَلا يَسْتَقْدِمُونَ. «آیهٔ ٤٩ از سورهٔ یونس»

۲ـ وصلت به‌جان خریدن سهلست اگر برآید — جان میدهم برای ره باشد مگر برآید
«سلمان ساوجی ص ۳۱۸»

۳ـ قزوینی : گفتم که بوی زلفت ، خواجه درغزلی دیگر گوید: کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل در پیش مشعلی ازچهره برافروخته بود؛ آری «کفر» است که باتاریکی و سیاهی زلف ملازمه دارد. علاوه براین کنایه از «عالم کثرت» است .

٤ـ قزوینی : کز باد صبح خیزد ـ خانلری : کز باغ عشق خیزد دراینجا مقصود ، ترجیح نسیم کوی دلبرست برهوای باغ بهشت ـ در غزلی دیگر گوید :

باغ بهشت و سایهٔ طوبی وقصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

گفتم که: خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا: چه توان کرد که تقدیر چنین بود (۱)
گفتم که: خدا داد مرادت به وصالش — گفتا که: مرادم به وصالش نه همین بود
گفتم که: قرین محنت افکند بدین روز — گفتا که: مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که: چرا مهر تو ای مه بگردید؟ — گفتا که: فتنت دامن بدمهر به کین بود
گفتم که: بسی جام طرب خوردی از این پیش — گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که: تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که: فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که: بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا: همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که: به وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که: مگر مصلحت وقت در این بود

گفتم که: ز حافظ به چه حجت شده‌ئی دور
گفتا که: همه وقت مرا داعیه این بود

گفتم «کیم دهان و لبت کامران کنند؟» — گفتا «بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند»
گفتم «خراج مصر طلب میکند لبت» — گفتا «در اینمعامله کمتر زیان کنند»
گفتم «بنقطهٔ دهنت خود که برد راه؟» — گفت «این حکایتی است که با نکته‌دان کنند»
گفتم «صنم پرست مشو با صمد نشین» — گفت «به کوی عشق هم این و هم آن کنند»
گفتم «هوای میکده غم میبرد ز دل» — گفتا «خوش آن کسان که دلی شادمان کنند»
گفتم «شراب و خرقه نه آئین مذهب است» — گفت «این عمل به مذهب پیر مغان کنند»
گفتم «ز لعل نوش لبان پیر را چه سود» — گفت «به بوسهٔ شکرینش جوان کنند»
گفتم که «خواجه کی بسر حجله میرود؟» — گفت «آن زمان که مشتری و مه قران کنند»

گفتم «دعای دولت او ورد حافظ است»
گفت «این دعا ملایک هفت آسمان کنند»

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

۱ـ این غزل در دیوان سلمان ساوجی و بنام او هم آمده است . (ص ۳۰۱ دیوان سلمان)

رقصیدنِ سرو و حالتِ گل بی‌صوتِ هزار، خوش نباشد
هر نقش که دستِ عقل بندد جز نقشِ نگار خوش نباشد
با یار شکر لبِ گل اندام بی‌بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گوهرِ مخزنِ اسرار همانست که بود حقّهٔ مهر بدان مُهر و نشانست که بود(۱)
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح بوی زلفِ توهمان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید همچنان در عملِ معدن وکانست که بود
رنگِ خونِ دلِ ما را که نهان میداری همچنان در لبِ لعلِ تو عیانست که بود
عاشقان زمرهٔ اربابِ امانت باشند لاجرم چشمِ گهربار، همانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلفِ هندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض ، بر اسرارِ علمِ غیب کند
کمال سرِّ محبت ببین نه نقص گناه که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند
چنان زند رهِ اسلام ، غمزهٔ ساقی که اجتناب ز صهبا مگر صُهَیب کند(۲)
ز عطرِ حورِ بهشت آن نفس برآید بوی که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنجِ سعادت ، قبولِ اهلِ دلست مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

۱ـ همچنان مهر توام مونس جانست که بود همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود «سلمان ص ۲۹۲»
گر قرار تو، بدلها نه چنانست که بود عهدما با غم عشق تو همانست که بود «کمال خجند ص ۱۷۵»

۲ـ صهیب بن سنان بن مالک (تولد ۳۶ قبل از هجرت ـ وفات ۳۲ هجری) زمانی اسلام آورد که مسلمانان بیش از سی و چند تن نبودند. وی به سبب پارسائی ورهدش درمیان مسلمین شهرتی فراوان دارد و درادبیات فارسی نام او بسیار آمده است.

شبانِ وادیِ ایمن گهی رسد به مراد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که چندسال به‌جان خدمت‌شعیب کند(۱)

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یادِ عهدِ شباب و زمانِ شیب کند(۲)

مرا مهرِ سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ قضای آسمانست این و دیگر گون نخواهد شد

مرا روزِ ازل کاری به‌جز رندی نفرمودند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد(۳)

محالِ من همین باشد که پنهان مهر میورزم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شرابِ لعل و جای امن و یارِ مهربان ساقی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

خدارا محتسب ما را به فریادِ دف و نی بخش(٤) ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

شبی مجنون به‌لیلی گفت کای محبوب بی‌همتا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ترا عاشق شود پیدا، ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد؟

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

مرا می دگر باره از دست برد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به من باز آورد، می دستبرد

هزار آفرین برمیِ سرخ باد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که از روی ما رنگِ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مریزاد پائی که برهم فشرد

برو زاهدا خرده برما مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ «که کار خدائی نه کاریست خرد»(۵)

مرا از ازل عشق شد سرنوشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ «قضای نوشته نشاید سترد» (۵)

۱ـ شبان وادی ایمن اشاره است به موسی که مدت هفت سال درخدمت شعیب (یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل) به شبانی پرداخت و سرانجام شعیب اورا به دامادی پذیرفت

۲ـ نسخهٔ قزوینی : چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند ( )

۳ـ قزوینی هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد .

٤ـ نسخه بدل : بیا تا درصف رندان به بانگ چنگ می‌نوشیم .

۵ـ قضای نشته نشاید سترد که کار خدائی نه کاریست خرد « فردوسی »

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
مکش رنج بیهوده خرسند باش قناعت کن ار نیست اطلس به برد
چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش‌خبر از طرف سبا باز آمد(۱)
بر کش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند (۲) تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

۱ــ هدهد پیغام سلیمان را به بلقیس پادشاه شهر سبا میرساند. سبا بر وزن هوا نام شهر بلقیس در یمن بوده است. این غزل با سه غزل دیگر خواجه و چند غزل از معاصران وی شاید بی ارتباط نباشد:

الف ــ اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
ب ــ زهی خجسته زمانی که یار باز آید به کام غمزدگان غمگسار باز آید
ج ــ مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

خواجوی کرمانی دو غزل بدین وزن و ردیف دارد :

الف ــ بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد از پی دل بشد و سوخته پر باز آمد
ب ــ یار ثابت قدم اینک ز سفر باز آمد وگر از پای درافتاد به سر باز آمد

« دیوان خواجو ص ۶۶۸ »

سلمان ساوجی با قافیهٔ دیگر و همین ردیف .

دل چو بشنید که آن جان جهان باز آمد از سر راه عدم رقص کنان باز آمد «ص۲۹۶ دیوان سلمان»

عبید زاکانی با همین وزن و قافیهٔ دیگر .

یار پیمان شکنم با سر پیمان آمد دل پر درد مرا نوبت درمان آمد «ص۱۲۰ کلیات عبید»

۲ــ نسخه بدل : چشم من در پی این قافله بس آه کشید .

مژده ای دل! که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید(۱)

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش «وادی ایمن» نه منم خرم و بس — موسی اینجا به امید قبسی می‌آید (۲)

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست؟ — اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید(۳)

جرعه‌یی ده که به میخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله‌یی می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بر ان خوش که هنوزش نفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران

شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که باوی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود

به گردابی چو میفتادم از غم — به تدبیرش امید ساحلی بود

۱ـ نسخهٔ قزوینی این غزل را ندارد ولی تاریخ ادب پارسی گواهی میدهد که این غزل ملک طلق حافظ است.

۲ـ درخت و آتشی دیدم، ندا آمد که جانانم — مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم

«دیوان کبیر مولانا ـ جزو سوم ص ۱۹۲»

وادی ایمن: وادی مقدس را گویند و آن صحرائیست که در آنجا ندای حق بموسی رسید. خواجه درغزلی دیگر گوید: «شب تارست و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا موعد دید ار کجاست» ودراین ابیات اشاریست به این آیه از قرآن:

اِذْ رَا نَاراً فَقَالَ لِاَهْلِهِ امْکُثُوا اِنّی آنَسْتُ ناراً لَعَلّی آتیکُم مِنهَا بِقَبَسٍ اَوْ اَجِدُ عَلَی النّارِ هُدیً

«آیهٔ ۹ سورهٔ طه»

۳ـ «از پیامبر کسی دربارهٔ چگونگی وحی پرسش کرد، در پاسخ فرمود. گاهی آوازی چون انعکاس بانگ جرس به گوشم میرسد.»

«مقدمهٔ ابن خلدون ـ ترجمهٔ پروین گنابادی ج اول ص ۱۷٤».

زمن ضایع شد اندر کوی جانان   چه دامنگیر یارب منزلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید   که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا «عشق» تعلیم سخن کرد   حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن   ز من محروم‌تر کی سائلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است
که ما دیدیم و مسکین جاهلی بود

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد   نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد(۱)
عالم از نالهٔ «عشاق» مبادا خالی   که خوش آهنگ و فرحبخش «نوا»ئی دارد(۲)
پیر دُردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور   خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال   پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست   تا هواخواه تو شد فرّ همائی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند   درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق   هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد(۳)
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده فروش   شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

۱ــ مرحوم خلخالی، با این ردیف و قافیه، یک غزل به سلمان ساوجی نسبت داده است که من در دیوان سلمان نیافتم. مطلع آن غزل چنین است:

چمن از بلبل و گل برگ و نوائی دارد   عالم از طلعت نوروز صفائی دارد

(ص کج حافظ چاپ خلخالی)

۲ــ قزوینی: ... فرحبخش هوائی دارد. آشنایان موسیقی مناسبت «عشاق» و «نوا» را بیشتر می‌یابند. آقای نورعلیخان برومند هم بلحاظ علم موسیقی «نوا» را درستتر میدانند.

۳ــ «کُلُّ نَفْسٍ بِمَا کَسَبَتْ رَهِینَةٌ» (آیهٔ ۳۸ سورهٔ مدثر)

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — به صوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران — ز بی‌وفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشیده رود — ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدرجلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران، گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید (۱)
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید (۲)
رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده به عشق — بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

۱ـ دربارهٔ این غزل رجوع کنید به مقدمهٔ مصحح دیوان.
۲ـ خواندن یا نگهداشتن «وان یکاد» دفع چشم زخم را مفیدست و آن آیتی است از قرآن.
وَإِنْ يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَيَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ
«آیهٔ ۵۱ سورهٔ قلم»

صاحبان سیره ومفسران، نوشته‌اند این آیه هنگامی نازل شد که جمعی از شورچشمان قریش قصد داشتند پیامبر را چشم بزنند، برای حضرت این آیه نازل شد و بخواند و از چشم زخم آنان رهائی یافت.

از جمله رسوم عامیانه در شیراز که هنوز مرسوم است تهیهٔ «چهل و ان یکاد» است بدینترتیب که کودکان، روز جمعهٔ آخر رمضان، چهل ورق کاغذ شش گوشه کوچک و قلم و دوات وقتی آماده میکنند و به مساجد میروند و از چهل نفر میخواهند تا این آیه را بنویسند. پس از آنکه «چهل و ان یکاد» نوشته شد در محفظه‌ئی چرمین یا فلزی می‌نهند و جهت دفع چشم زخم به بازوی کسیکه «به نظر [illegible]» می‌بندند.

نیز در بسیاری [illegible] ایران مرسوم است که این آیه را بر صفحات زرین وسیمین حک و نقر کرده به نیت دفع «چشم زخم» بر گردن کودکان می‌آویزند.

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش این است (۱) — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

من و انکار شراب این چه حکایت باشد؟ — غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد (۲)

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ — این زمان سر بره آرم؟ چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است — عشق، کاریست که موقوف هدایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که رفیقی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می، کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگر چه دیده بسود پیش من تو آید — خوش باش که قد تو پاسبان ببرد

سخن بمرد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر ببحر و کان نبرد (۳)

۱ـ قزوینی: نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست.

۲ـ بر منت ناز و ستم گرچه بغایت باشد — حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
در بیابان تمنا همه سرگردانیم — تا کرا سوی تو توفیق هدایت باشد
«سلمان ساوجی ص ۳۱۶»

۳ـ سر خجالتم از پیش بر نمی‌آید — که در چگونه به دریا برند و لعل بکان «سعدی»

حسن رویت گر به ماه و پروین کرده‌اند   صورت دیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند(۱)

شمه‌ئی در داستان عشق شورانگیز ماست   آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران   عارفان زآنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کأس الکرام(۲)   این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست   این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست   قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو چون خوش اندر بکش   دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید   کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد   آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم   رهزنان را از حجمه اندرد دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد(۳)   که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک   بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان   در این جهان ز برای دل رهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق   زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد   بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه   چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

۱ـ شام خون‌آشام گیسو را اگر چین کرده‌اند   زلف پرچین را چو بر صبح پرچین کرده‌اند
«خواجوی کرمانی ص ۲۴۴»

۲ـ وللارض من کأس الکرام نصیب

۳ـ بعضی نسخه‌ها: مژده باد صبا

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد   عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد   چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت   که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل   تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی   مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد ؟
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید   از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود   چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر   مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید   فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش   که آب زندگیم در نظر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا   ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید   وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم   درخت کام و مرادم ببر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو برو ز تو این کار اگر نمی آید

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد   ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی   شامگهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست   عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب   ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور   حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ؟ — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند ؟

مصلحت دید مرا ست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون ؟ — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که در این خیل حصاری بسواری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم — که در محیط ، نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیا گری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

به قد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحبنظری نام تماشا ببرد

ره عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار(۱) — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد(۲)
جام مینائی می سد ره تنگدلی است — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو — اگر امروز نبرده است که فردا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظا! ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند(۳)
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند؟
گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می کنند

۱ ــ نسخهٔ قزوینی: بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر.

۲ ــ فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ وَنَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِينَ

« آیات ۳۲ و ۳۳ سورهٔ شعراء »

سامری مردی ساحر بود که در عصر موسی، گوساله‌یی زرین ساخت و قوم را به پرستیدن آن خواند ــ موسی دو معجزه داشت: چون عصای خود را می‌افکند اژدها میشد و چون دست خویش در زیر بغل میبرد و بیرون می‌آورد نورانی میشد و میدرخشید ــ رجوع کنید به سورهٔ اعراف، آیات ۱۴۶ تا ۱۵۳ و سورهٔ طه آیات ۸۴ تا ۹۷ و سفر خروج تورات باب سی و دوم.

۳ ــ اوحدی با همین وزن و ردیف و با قافیهٔ دیگر.

مردم شهرم بمی خوردن ملامت میکنند — ساقی می ده بهل کایشان قیامت میکنند
روی در محراب و دل پیش تو دارند ای پسر — پیشوایانی که مردم را امامت میکنند

« دیوان اوحدی ص ۱۹۶ »

ای گدای حلقه بارآ که در دیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر می کنند
حسن بی پایان وچندانکه عاشق می کشد | زمرهٔ دیگر بعشق از جان سر برمی کنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود | کاین هوسناکان دل وجان جای دیگر می کنند
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس | هرزمان خرمهره را با دُر برابر می کنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی | کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند

صبحدم ازعرش می آمدخروشی،عقل گفت:
قدسیان گوئی که شعر حافظ ازبر می کنند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر ازعقل است | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را | که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مُهر سلیمان است | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی تو انائی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان وتن دعای مستمندانست | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل وخط مشکین چو اینش هست آنش نیست | بنازم دلبر خود را که هم آن، وهم این دارد(۱)

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد | خداش در همه حال از بلا نگهدارد(۲)
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند(۳) | نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

۱ــ قزوینی . لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
۲ــ رخی چنین که تو داری کدام مه دارد | خدا همیشه ز چشم بدت نگه دارد
« کمال خجند ص ۱۵۰ »

۳ــ قزوینی و پژمان : پیمان .

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست   که آشنا سخن آشنا نگهدارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب   که حق صحبت و عهد وفا نگهدارد (۱)
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای   فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد
نگه نداشت دل من و جای رنجش نیست   ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی   ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد   پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم   داغ سودای توام سرّ سویدا باشد (۲)
ظلّ ممدود خم زلف توام بر سر باد   کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون گل ار می دمی از پرده برون آی و درآی   که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای دُر گرانمایه به رو خواهی داشت(۳)   کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا   اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند   وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن   شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت   خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت   قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید   خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

۱ـ قزوینی: «که حق صحبت مهر و ودّ» ـ متن با نسخهٔ خانلری موافق است.
۲ـ برقص سرخوش از خاک لحد بردارم   گر سودای تو بر دامن جانم باشد
«سعدی ـ بدیع»
۳ـ قزوینی و پژمان: تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر.

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر   یادگاری که در این گنبد دوار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم   آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق اوست (۱)   جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس   شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

برجمال تو چنان صورت چین حیران شد   که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود   هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود (۲)

آنچنان مهر توأم در دل و جان جای گرفت   که گرم سر برود از دل و از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست   بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست   برود ز دل من وز دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند   تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است   درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

همای اوج سعادت بدام ما افتد   اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه (۳)   اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگه تو چون باد را نباشد بار   کی اتفاق مجال پیغام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم   که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد

۱ـ قزوینی : جز دل من کز ازل ...

۲ نقش روی توأم از پیش نظر می‌نرود   خاطر از کوی توأم جای دگر می‌نرود
«عبید زاکانی ص ۱۱۲»

۳ـ کلاه به هوا انداختن یا بر آسمان افکندن کنایه از کثرت شادیست ظهیر فاریابی گفت

جهان کلاه ز شادی برافکند گر تو   به هفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی از این در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع — بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هوس باد بهارم به سر صحرا برد(۱) — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
جام می، دی، ز لبت دم ز روان بخشی زد — آبرو از لب جانبخش روان بخشا برد
دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست — پای خیل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد به راه — سنگ را سیل تواند به ره دریا برد
بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول — بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد — ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک(۲) — رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن، مرغ سحر — آشیان در شکن طرّهٔ شمشاد نکرد

۱ـ نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود — با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود «سعدی»
۲ـ در ایام قدیم رسم بوده است مظلومین، جامه‌ئی کاغذین می پوشیده‌اند و موضوع دادخواهی و شکایت خود را بر آن می نوشته و در پای «علم داد» می‌ایستاده‌اند تا حاکم شهر آنان را بشناسد و به دادشان برسد ـ اوحدی گوید

بعد از این چون قلم به سر کوشم — جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصهٔ داد — وندر او کرده غصهٔ خود یاد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

آه از این جور و تطاول که در این دامگه است / آه از آن ناز و نعیم که در آن محفل بود

در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم / خم می دیدم، خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی (۱) / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی (۲) / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ بی‌پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

۱ـ اشارتیست آمیخته به تأثر بر زوال دولت شاه ابواسحق اینجو، امیر فارس در دورهٔ خواجه ـ نیز «فیروزهٔ بواسحاقی» نوعی ممتاز و مرغوب از فیروزه است ـ

۲ـ قزوینی: یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی ـ «کلاه شکستن» با اصطلاحات و اشارات خاصی که در این غزل آمده مناسبتر است ـ

یادباد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست   وآنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود(۱)

یادباد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود (۲)

یارم چو قدح بدست گیرد   بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی   تا یار مرا به شست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری   آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت: «کو محتسبی که مست گیرد؟»

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد   دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
شهر یاران بود وجای مهربانان این دیار   مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی   حق‌شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست   تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست؟   گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست   عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت؟   کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند   کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود   وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب   رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

۱ــ بعضی نسخه‌ها : وآنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

۲ــ این غزل تفسیر دو نکته است که درموارد متعدد ، خواجه بدان اشاره کرده‌است
الف ــ مسئلهٔ گناه آدمی بدان صورت که درقرآن آمده است .
ب ــ مفهوم آیهٔ یازدهم از سورهٔ هفتم قرآن « وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ لَمْ يَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ » وحدیث معروف خَلَقَ اللهُ آدَمَ عَلَىٰ صُورَتِهِ .

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبّر مژده‌یی فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

حافظ آنساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود (۱)

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر زمنقار (۲)

سرت سبز ودلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معمّا پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پردهٔ مطرب — که میرقصند باهم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار (۳)

خرد هرچند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

۱ـ این بیت هم در این غزلست :

گر نکردی نصرت دین‌شاه‌یحیی از کرم — کار ملک و دین زنظم واتساق افتاده بود

۲ ـ شیخ عطار سه غزل بدین وزن و قافیه دارد :

الف ـ در آمد دوش ترکم مست وهشیار — ز سر تا پای او اقرار و انکار

ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل — ز سرمستی نه در خواب و نه بیدار «ص۲۹۵»

ب ـ میی درده که در ده نیست هشیار — چه حیلت؟ عمر شد، برخیز و هشدار «ص۲۹۲»

پ ـ قدم درنه اگر مردی درین کار — حجاب تو، توئی، از پیش بردار «ص۲۹۱»

صبا مشکی در دکان عطار — عبیری چون سر زلفش به من آر «عماد فقیه»

رهی تاری ز زلفت مشک تاتار — گل روی تو برده آب گلنار «خواجوی کرمانی ص۴۴۳»

۳ ـ ساقیان محفل عشق از برای قتل ما — در لب خود نوش وا ندر باده افیون می نهند

«دیوان اوحدی ص ۱۹۷»

سکندر را نمی بخشند آبی — به زور وزر میسّر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — به لفظ اندک و معنّی بسیار
به مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
مت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار

به یُمن رایت منصور شاهی(۱) علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای خرّم از فروغ رخت لاله‌زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست، هر کرا — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست — زآن رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن دوست بگو — نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه‌یی از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیا
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
دل دیوانه به زنجیر نمی آید در — حلقه‌یی از خم آن طرّهٔ طرّار بیار

۱ ــ قزوینی: به یمن دولت منصور شاهی — حافظ در غزلی دیگر گوید،
«بیا که رایت منصور پادشاه رسید — رجوع شود به‌حاشیهٔ همان غزل»

خامی وساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیّار بیار
شکر آنرا که تودر عشرتی ای مرغ چمن — به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شداز صبر که کردم بی دوست — عشوه یی زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب ازسر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل مارا بزن اکسیر مراد — یعنی ازخاك در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر بادل خویشم جنگ است — زابرو وغمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
درغریبیّ و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می زکف تازه جوانی بمن آر
منکر ان راهم ازاین می دوسه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر *
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خطّ امانی بمن آر

دلم ازدست بشد دوش چو حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون زدیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را زساعد بوسه می چینم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه یی تاچند — زهمت توشه یی بردار وخودتخمی بکار آخر
مراد دنیی وعقبی بمن بخشید روزی بخش — بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیك — سواد کلك رنگ آمیز نقشی می نگار آخر
دلا در ملك شبخیزی گر از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانوزده می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ؟ زساقی شرم دار آخر

---

* روانی به معنی « زود » و « به آسانی » است . . . . « و جوان به آن چاه فرو رفت و طنب از میان گشاده ، روانی از آن نقب بیرون رفت . » لطائف‌الطوائف به تصحیح احمد گلچین معانی ص ۳۶۷ » . . . . حضرت شیخ شمس‌الدین رو بی برجسته و به مولانا گفته که مرا به‌کشتن می‌طلبند و بیرون رفت . » لغت نامه به نقل از تذکرهٔ دولتشاه در ترجمهٔ حال مولانا جلال‌الدین مولوی » .

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور (۱)

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن — با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی کنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران به عیش وطرب خرمند وشاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر به حور و قصورست امیدوار — ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور به بانگ چنگ ومخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور (۲)

حافظ شکایت از غم هجران چه میکند
در هجر، وصل باشد و در ظلمتست، نور

روی بنما ومرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خویش آی وز خاکش برگیر

چنگ بنواز وبساز، ار نبود عود چه باك — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

دوست گویا: شو وهردو جهان دشمن باش — بخت گو پشت مکن، روی زمین لشکر گیر (۳)

ترك درویش مگیر ار نبود سیم وزرش — در غمت سیم شمار اشك ورخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی، طرب جوی وبکف ساغر گیر

رفته گیر از برم وز آتش وآب دل و چشم — گونه ام زرد ولبم خشك وکنارم تر گیر

صوفی برکش ز سر و بادهٔ صافی در کش — سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

در سماع آی وز سر خرقه برانداز ورقص — ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

حافظ آراسته کن بزم وبگو واعظ را
که ببین مجلسم وترك سر منبر گیر

(۱) ای ساربان که رنج کشیدی ز راه دور — آمد شتر به منزل لیلی مکن عبور
« اوحدی ص ۲۲۷ »

(۲) وهو الذی جعلکم خلائف الارض ورفع بعضکم فوق بعض درجات لیبلوکم فی ما اتیکم ان ربک سریع العقاب و انه لغفور رحیم « آیه ۱۶۶ سورهٔ انعام »

وقالوا الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور « آیهٔ ۳۴ سورهٔ فاطر »

۳ـ نسخه بدل: بخت گو روی کن وروی زمین لشکر گیر.

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ماچو دادیم دل و دیده به طوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده دراین راه به جائی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وآنگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهلست — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب وصلست وطی شد نامهٔ هجر — سلامٌ فیه حتی مطلع الفجر(۱)
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که دراین ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر(۲)
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول، آه از این زجر
برآی ای صبح روشندل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر(۳)

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر(۴)

۱ـ ترجمه مثل شب قدرست و ... ـ «اِنّا اَنزلناهُ فی لیلة القدر... سلامٌ هیَ حتّی مَطْلَعِ الْفَجْر» آیت اول و پنجم سورهٔ قدر.

۲ـ گرچه مرا به جدائی و محرومی بیازاری.

۳ـ این کلمه چون به معنی «دوری» بکار برده شود در زبان تازی به فتح «هاء» و در زبان پارسی به کسر «هاء» خوانده شود.

۴ـ هر آینه سود و زیان در بازرگانیست، تجارت، هم سود دارد، هم زیان.

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وز او به عاشق بیدل خبر دریغ مدار(۱)
شکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل(۲) | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست | ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی(۳) | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصرست | زاهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق میبرد شاعر | از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عیب است و آخر کی ویران در انتظار | ساقی بروی شاه بین ماه و می بیار(۴)

۱ـ پیام دوست ز نسیم سحر دریغ مدار | بیا ز گوشه نشینان خبر دریغ مدار
به چشم من نکند هیچکار سرمهٔ نور | غبار تاره از این رهگذر دریغ مدار «خاقانی ص ۷۹۱»
عراقی و خواجو بهمین وزن و ردیف و روی دیگر
نظر بحال من ناتوان دریغ مدار | نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار «عراقی ص ۲۰۷»
مسیح وقتی از این خسته دم دریغ مدار | ز پا درآمدم از من قدم دریغ مدار «خواجو ص ۷۰۰»
۲ـ نسخهٔ قزوینی: .. بکام دل ای گل ـ
۳ـ نسخهٔ قزوینی: حریف عشق تو بودم ..
٤ـ سنائی بدین وزن و قافیه دو غزل دارد.
الف ـ ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار | بیمار و دلفگار و جدا مانده ز نگار
« دیوان سنائی ص ٤۳۵ »
ب ـ ای من غلام عشق که روزی هزار بار | بر من نهد ز عشق بتی صد هزار بار «ص ٤۳٤»
خاقانی نیز دو غزل دارد یکی با التزام «بنفشه»، یکی هم با التزام «شکوفه».
الف ـ پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار | لبها بنفشه رنگ ز تبهای بیقرار
« ص ۷۸۷ دیوان خاقانی »
ب ـ پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار | تا و عقد عنبرین شکوفه کند نثار «ص ۷۸۸ دیوان»
خواجوی کرمانی نیز این غزل را دارد.
مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار | ساقی ز جام لعل لبت باده‌ئی بیار «دیوان خواجو ص ۲۷٤»

دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی　　کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست　　از می کنند روزه‌گشا طالبان یار
جز نقد جان به دست ندارم شراب کو　　کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم　　یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد　　جام مرصع تو بدین دُرِّ شاهوار
دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن　　از فیض جام ، قصهٔ جمشید کامگار
زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست(۱)　　بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود　　تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر　　بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر(۲)
خرم آن روز که بادیدهٔ گریان بروم　　تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست در این قوم خدارا مددی(۳)　　تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند　　غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود　　هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند　　هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت　　حاش لله که روم من ز پی یار دگر
هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت　　کندم قصد دل زار به آزار دگر(۴)

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

۱ـ نسخهٔ قزوینی ... عفو کریم تست ـ نسخه بدل دیگر لطف عمیم تست
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست　　جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس
۲ـ سعدی وعبید زاکانی باهمین ردیف و قافیهٔ دیگر
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر　　که من از دست تو فردا بروم جای دگر «سعدی ـ بدیع»
میبرد باز مرا تعبیه سودای دگر　　مسکن خاطر شوریده تمنای دگر «کلیات عبید ص۱۲۲»
۳ـ نسخهٔ قزوینی ... خدا را مددی
۴ـ پژمان وقزوینی ... قصد دل ریش

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر(۱)

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هردو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد — خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر(۲)

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چولاله درقدحم ریز ساقیا می و مشک — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله — همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

بیار ساغر دُرّ خوشاب ای ساقی — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

۱ـ فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر — بیا و طره برافشان که بشکنم زنجیر
اگرچه نیک توانی جدا شدن ز نظر — گمان مبر که توانی برون شدن ز ضمیر
«خواجوی کرمانی ص ۷۰۵»

جهان حسن بگرفتی به حسن عالمگیر — جهان چه باشد و جان چیست هر چه خواهی گیر
دل من از سر زلفت نمیرود جائی — کجا رود دل دیوانه پای در زنجیر
«سلمان ساوجی ص ۳۴۵»

۲ـ در نسخهٔ کهن خلخالی در جای بیت متن، بیتی دیگر آمده و به ظن قوی از جمله مواردیست که خواجه برای یک مضمون دو بیت سروده است.

گفتمت که حذر کن ز زلف دام دل — که میکشند در این حلقه پای در زنجیر

این بیت از لحاظ مقایسه با بیت «زنجیر» سلمان قابل توجه است.

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — «کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور»(۱)

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نئی از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز(۲)

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل(۳) — ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

۱ـ کلبهٔ احزان لقب وثاق وخانهٔ یعقوب و کنایه از هر خانه که اندوه و مصیبت یا فقر وبینوائی بر آن مستولی باشد. در کتاب نفایس الفنون (چاپ تهران سال ۱۳۰۹ ص ۷۲) بنام شمس الدین محمد جوینی (مقتول در ۶۸۳) غزلیست بدین وزن و قافیه وردیف که دو بیت آن نقل میشود :

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور — بشکفد گلهای وصل از خار هجران غم مخور

در خم چوگان او چون گوی سرگردان مباش — هست در هر حال ایزد حال گردان غم مخور

« ایضاً ر ک : درپیرامون اشعار و احوال حافظ بقلم سعید نفیسی ص ۱۳۳ ».

سلمان ساوجی هم غزلی بدین ردیف و قافیه دارد :

بر دمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور — وین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور

« سلمان ص ۳۴۶ »

۲ـ چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز — زین پس من و خیالش و شبهای دیرباز

« خواجو ص ۷۰۷ »

۳ـ قزوینی : طلعت جودت ، نسخهٔ دیگر : طلعت نازت

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفیِ ما که توبه ز می کرده بود دوش — شکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

درقلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز(*)

* خواجوی کرمانی با اختلاف در ردیف و یا اشتراک در وزن وقافیه:

جو عکس روی تو درساغر شراب افتاد — چه جای تاب که آتش درآفتاب افتاد

به جام باده کنون دست می پرستان گیر — چرا که کشتی دریاکشان در آب افتاد

خدنگ چشم تو درجان خاص وعام نشست — کمند زلف تو درحلق شیخ و شاب افتاد

«ص ۶۹۱ خواجو»

دراین مورد بیت دیگری از خواجو نیز قابل خواندنست

نرگس مستانه چون ز خواب برانگیخت — ولوله در جان شیخ وشاب بر آمد «خواجو ص ۲۵۲»

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی — «که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز»(۱)
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سرکشد دل حافظ
بگیرو درخم زلفش به‌پیچ وتاب انداز(۲)

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت به ما که گوید باز (۳)
شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد(۴) — زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه درپرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون نبوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد به سر بپوید بـاز

۱ـ بکن نیکی و در دریاش انداز — که روزی در کنارت آورد باز «ویس و رامین»
تو نیکی میکن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز «سعدی»
مرآب چشمش رحمت کن و مبر آتش — که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز «کمال الدین اسماعیل»
بر چشم من افکند دمی خشم و برفت — یعنی که نکوئی کن و در آب انداز «ابوالفضل هروی»

۲ـ در نسخهٔ قزوینی و جناب پژمان مقطع غزل چنینست .

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت — بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

۳ـ جز شراب خم نشین که حکیمی فلاطون مانند است ؛ سر حکمت به ما که گوید باز

۴ـ کاسه گردان: جام باز. آنکه بشقاب وکاسه ومانند آن را به باریکی بر سر چوبی گرداند «لغت نامهٔ مرحوم دهخدا» «کاسه گردان» کسی میدانند که کاسه یا بشقابی را بالای چوبی قرارداده تند بچرخاند «برهان قاطع مصحح دکتر معین»

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملك این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست | بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

درآ که در دل خسته توان درآید باز(۱) | بیا که در تن مرده روان گراید باز(۲)
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
بپیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملك دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بدان مثل که شب آبستن آمدست بروز | ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

۱ـ سعدی با همین وزن و ردیف با قافیهٔ دیگر
«بزرگ دولت آنکز درش درآئی باز   بیا بیا که بحر آمدی کجائی باز» (بدایع)
۲ـ قزوینی وپژمان: بیاکه در تن مرده روان درآید باز
گراید: قصد و آهنگ کند، میل ورغبت نماید (برهان قاطع)

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان   بخواه جام و شرابی بخاك آدم ریز(۱)

غلام آن کلماتم که آتش افروزد   نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی   که جز ولای توام هیچ نیست دست‌آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت   که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر   به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
توخودحجاب‌خودی حافظ ازمیان‌برخیز(۲)

صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز   کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز   به بوی روز وصال تو در شبان دراز

۱ـ فروینی و پژمان . فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی بخواه جام و گلابی به‌خاك آدم ریز. خواجه درغزلی دیگر گفته‌است «اگرشراب‌خوری جرعه‌یی‌فشان‌برخاك

۲ـ زیر دیوار وجود «تو» توئی گنج گهر   گنج ، ظاهرشود ارتو زمیان برخیزی

«دیوان کبیرمولانا ـ جزوششم ص۱۰٤»

بینی و بینك إنّی ینازعنی   فارفع بانّك انّی من البین

«دیوان حسین منصور حلاج ص۹۰»

از بایزید بسطامی پرسیدند «که راه به‌حق چگونه است گفت تواز راه برخیز که به حق رسیدی» تذکرةالاولیاء عطار .

حجاب درلغت به معنی پرده وفاصل دوچیز است و به اصطلاح صوفیه هرچیزیست که انسان را ازحقتعالی باز دارد . «شرح مصطلحات صوفیه در دیوان حافظ ص ۷۹»

حجاب‌ها چهارست . دنیا ونفس وخلق وشیطان ـ دنیا حجاب عقبی است هرکه با دنیا بیارامد عقبی را بگذارد ؛ خلق حجاب طاعتست هرکه بربهای خلق مشغول گردد طاعت را بگذارد و نفس حجاب حق است هرکه به هوای نفس رود خدای را بگذارد و شیطان حجاب دین است هرکه موافقت شیطان کند دین را بگذارد «شرح تعرف جلداول ص۲٦»

نظیر مضمون بیت آخر در دوغزل دیگر

الف حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم   خوش دمی که ازآن چهره پرده برفکنم

ب حجاب راه توئی حافظ ازمیان برخیز   خوشا کسیکه دراین راه بی‌حجاب رود

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غمست وشادی وخار وگل ونشیب وفراز
شبی وصال سحرگه ز بخت خواستمش — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت — نوید دولت وصل تو داد جانم باز
به هیچ در نروم بعد ازین زحضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
ز طرهٔ تو پریشان دلم شد فاش — زمشک نیست غریب آری ار بود غماز
امید قدّ تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ به خاک نه ای حافظ و برآر نماز

همم که دیده به دیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز(۱)
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بشست دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
زمشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب وفراز(۲)
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر — در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان وجسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

۱ـ میان کار فرو بند وکار راه بساز — که کار سخت مخوفست و راه نیک دراز
بکوش تا سخن از روی راستی گوئی — تو خواهی از همه بی‌باش وخواهی از شرار
«اوحدی ص ۲۶»

کجا بود من مدهوش را حضور نماز — که هیچ کمه ز دین میان ندارم بار
امید بندهٔ مسکین به هیچ وثوق نیست — مگر به لطف خداوندگار بنده نواز
«خواجوی کرمانی ص ۷۰۸»

۲ـ زیرا که مرد ره نگیرد به هیچ روی — یکدم قرار تا که به پیشان نمیرسد
«عطار ص ۱۷۵»

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز(۱)
روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است — من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه به سرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز
غرض کرشمهٔ حسن است ور نه حاجت نیست — جمال دولت محمود را به زلف ایاز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم؟ — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزلسرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
درآن مقام که حافظ برآورد آواز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس (۲)
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام(۳) — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار — کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق — شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

۱ـ مرا دلیست گرفتار حلقهٔ شهناز — زهی ندیده وخو کرده با ستم و ناز «عبید ص ۱۲۳»
منم غریب دیار تو، ای غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرداز «اوحدی ص ۲۳۱»
سکوت ممنوعان را بیا و کار بساز — لباس مدعیان را بسوز و دور انداز «سنائی ص ٤٤٦»

۲ـ هست پیغامی مرا با کوی سعدی مشکین نفس — سست می جنبد صبا، ای صبح کار تست و بس
نامهٔ من گو فلان گفتت بزعمت مو بسمن — میرسد فریاد من، ای مه بفریادم برس
در دو عالم یک هوس داریم و آن دیدار تست — میرود جان و نجو هدرش بر جان این هوس
«سلمان ص ۳۵۳»

۳ـ سلمی بروزن فعلی، نام زنی معشوقه در عرب و مجازاً هر معشوقی را گویند

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب   گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند   وز تحسر دست برسر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز   ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست

ازجناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس   بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس(۱)

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست   جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی(۲)   از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود   آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی   یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست   ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی   از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخواندهایم   از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی

دریاب نقدوقت وز چون وچرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس   که چنان زو شده‌ام بی‌سروسامان که مپرس(۳)

۱ـ در زلف خویش پیچ و از او حال ما مپرس   حال شکستگان کمند بلا بپرس

خواهی که روشنت شود احوال دردمن   در گیر شمع را و زسر تا بپا بپرس «سلمان ص۳۵۳»

شیخ فریدالدین عطار باهمین وزن ردیف وقافیهٔ دیگر:

درعشق روی او ز حدوث وقدم مپرس   گرمرد عاشقی ز وجود و عدم مپرس «ص۳۱۷»

۲ـ نسخه بدل: خواهی که روشنت شود احوال سرّ عشق

۳ـ دارم از چرخ تهی رو گله چندان که مپرس   دوجهان پرشود از یک گله سر بار کمم «خاقانی ص ٥٥٤»

(تهی‌رو: آواره، دربه‌در، خانه بدوش و «تهی‌رفتن» به معنی سفر بی‌فایده و بی‌جهت کردن).

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
به ریک جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی | فتنه ئی میکند آن نرگس فتان که مپرس(۱)
زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل | دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد | هر کسی عربده یی این که مبین آن که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم | گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا : (۲)
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس | زهر هجری چشیده ام که مپرس
گشته ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش | رنجهائی کشیده ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی | لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس | نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش | که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

۱ـ همین مضمون در دو مزل دیگر خواجه :
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت | واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
نقش می بستم که گیرم گوشه یی زان چشم مست | طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
۲ـ قزوینی و پژمان : گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا .

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس(۱)
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس(۲)
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجتت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس(۳)
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس(۴)
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم؟ — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ! از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

۱ـ نسخهٔ خانلری: که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس.
۲ـ همین مضمون در غزلی دیگر:
از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند — جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد
۳ـ این غزل خواجه، غزلی از اوحدی را بیاد میآورد.
بهار و بوستان ما، سر کوی تو بس باشد — چراغ مجلس ما، پرتو روی تو بس باشد
ز شوق کعبه گو، حاجی بیابان گیر و زحمت کش — طواف عاشقان گرد سر کوی تو بس باشد
«اوحدی ص ۱۶۰»
۴ـ رطل: واحدی برای وزن که حد معمولی آن ۹۰ مثقال بوده است. رطل گران: پیمانهٔ بزرگ، پیمانهٔ بزرگ «فرهنگ فارسی دکتر معین استاد محترم دانشگاه»

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	حریف حجره و گرمابه و گلستان باش(۱)
شکنج زلف پریشان به دست باد مده	مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی	نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است	بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدای را که رها کن به ما و سلطان باش
دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار	وز آنکه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو	خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست	به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه‌شکل تومطبوع وهمه‌جای توخوش	دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای توخوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمن خلد سراپای توخوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف سمن‌سای توخوش
شیوه و ناز توشیرین، خط وخال توملیح	چشم وابروی توزیبا، قدوبالای توخوش
پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری	میکند درد مرا از رخ زیبای توخوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار	کرده‌ام خاطر خود را به‌تماشای توخوش(۲)

در بیابان طلب گرچه زهر سو خطریست
میرود حافظ بیدل به تولای تو خوش

برآی و دل تنگ مرا مونس جان باش	وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

۱ دلاچو غنچه حسک‌پوش وپاکدامن باش	به دانه همنفس بلبلان بستان باش
وجود بری شو وعریان درآ ز خانهٔ تن	درون جامهٔ گل همچو بوی پنهان باش

«ظهیر فاریابی ص ۴۴۷»

۲ـ قزوینی: به تمنای توخوش ـ در نسخهٔ خلخالی این بیت چنین ثبت شده است
در ره عشق، ز سیلاب فنا نیست گذر	کرده‌ام خاطر خود در به‌تماشای توخوش

زآن باده که در میکدهٔ عشق فروشند … ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک … جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا «به توام دل نگران است» … گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش … ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند … ای سیل سرشک ازعقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش … بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال … مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

بچنین زلف و رخی بادش نظر بازی حرام(۱) … هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار … کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست … راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه می‌باید کشید … این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند … دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش … بت سنگین‌دل سیمین‌بنا گوش(۲)

نگاری چابکی شنگی کله دار … ظریفی مهوشی ترکی قبا پوش

ز تاب آتش سودای عشقش … بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر … گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم … نگردد مهرش از جانم فراموش

۱ـ قزوینی و پژمان: بچنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام

۲ـ خطا کردی بقول دشمنان گوش … که عهد دوستان کردی فراموش

دل سنگینت آگاهی ندارد … که من چون دیگ دائم میزنم جوش «سعدی طیبات»

دل و دینم دل و دینم ببردست		برو دوشش برو دوشش برو دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

به جدّ و جهد چو کاری نمیرود از پیش		به کردگار رها کرده به مصالح خویش (۱)

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر		اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش

بسنگ تفرقه خواهی که منحنی شوی		مشو سنگ ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود		قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد		در آفرینش از انواع نوشدارو و نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام		زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

بدلربائی اگر خود سرآمدی چه عجب		که بود حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

به دور لاله قدح گیر و بی ریا میباش		به بوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن		سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند		بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی		بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان		تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی		بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش (۲)

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

۱ـ دلی که دیدهٔ که غایب شدست از این درویش		گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
دل شکسته مروت بود که بار دهند		که بار میدهد این دردمند را دل ریش؟
کنون به سختی و آسایش سازد سخت		که در طبیعت رنجور نوش باشد و نیش
« سعدی ـ خواتیم »

۲ـ منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا		زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
« عبدالواسع جبلی »

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش　　بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش*
کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم　　که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
برید صبح وفا نامه‌ئی که برد بدوست　　ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست　　ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید　　تبارک الله از این ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد　　که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد؟　　نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم　　که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش　　خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله　　که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلّی　　عبیر آمیز می آید شمالش
به شیراز آی وفیض روح قدسی　　بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا؟　　که شیرینان ندادند انفعالش؟!
صبا زان لولی شنگول سرمست　　چه داری آگهی چونست حالش؟
مکن از خواب بیدارم خدا را　　که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد　　دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

---

* خوش است درد که باشد امید درمانش　　دراز نیست بیابان که هست پایانش «سعدی، بدایع»
صباح عید مگر بود عزم میدانش　　که مه زعالیه بر دوش داشت چوگانش «سلمان ص ۱٤٤»
صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش　　شراب و نقل فروریخته به مستانش «عراقی ص ۲۱۷»
زخواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش　　مه دو هفته پدید آمد از گریبانش
«ظهیر فاریابی ص ۱۵۹»

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش(۱)
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی — در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نو بهار — عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

حافظ چه آتشی است که ازسوز آه تو
افتاده درملایك هفت آسمان خروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش(۲)
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر می پزد هیهات — چه هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
به کنج میکده گریان و سرفکنده شوم — چرا که شرم همی آیدم زحاصل خویش
به عمر خضر بمانند نه ملك اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بیارم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

۱ــ امروز گم شدم تو بر آهم مدار گوش — فردا طلب مرا به سر کوی میفروش
ما عاشقیم راز ورما پرده برمدار — رازار وعاشق از تو آن پرده‌ئی بپوش «اوحدی ص۲۴۳»

۲ — به‌شهر یاره بگو بید حال این درویش — به شهر یار مرید آگهی از این دل ریش
به بوك ناوك چشم تو هر که قربان شد — از او چه چشم توان داشتن رعایت کیش
«خواجوی کرمانی ص۷۱۲»

مرا بگفت کسان چون قلم مران از پیش — که من زدست تو خواهم گرفت خود سر خویش
چو دل حدیث تو گوید زدیده خون بچکد — رود هر آینه خون چون دهن گشاید ریش
«کمال خجند ص۲۲۸»

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد　　گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده ئی گله از پادشه مکن حافظ
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش　　وز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش(۱)
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع　　سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش(۲)
وآنگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک　　زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی　　گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید　　ز آنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست　　یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام　　نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور　　گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش　　که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش(۳)
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند　　هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
به بانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها　　که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده　　بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

۱ــ یار گندمگون من، گو روی خرمن سوز پوش　　ورنه خواهد سوخت خرمن هر کرا عقلست و هوش
«کمال خجندی ۲۳۰»

۲ــ زما یعنی خواه و چاره مساز　　که بر چاره گر کار گردد دراز «فردوسی»

۳ــ دو هفتهٔ دگر از بوی باد مشک فروش　　شود چو باغ بهشت این زمین دیبا پوش «اوحدی ص ۲۴۴»
کمال خجند را بدین وزن و قافیه دو غزلست.

زهی کشیده کمان ابروی تو تا بن گوش　　دمیده سبزهٔ خط به گرد چشمهٔ نوش
چه گفت با تو؟ شنیدی رباب و عود به گوش　　ز کس مترس و به بانگ رباب باده بنوش
کمال! باده ز ساقی، زمی مکن پرهیز　　چو یار قلبشناس است زاهدی مفروش «ص ۲۲۲»

دو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش!　چو مست چشم تو گردم مرا که دارد گوش؟ «خواجو ص ۲۸۵»

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند ‌‌ ‌‌ ‌‌ امام شهر که سجاده میکشید به دوش

دلا دلالت خیرت کنم بـراه نجـات ‌‌ ‌‌ ‌‌ مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

رموز مصلحت ملك خسروان دانند

گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش(۱)

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش ‌‌ ‌‌ ‌‌ که تا یکدم بیاسایم ز دنیا وشر وشورش(۲)

بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن ‌‌ ‌‌ ‌‌ به‌لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار ‌‌ ‌‌ ‌‌ که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بشرط آنکه ننمائی به کج طبعان دل کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش ‌‌ ‌‌ ‌‌ مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ

ولیکن خنده میآید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بـه خار بخش ‌‌ ‌‌ ‌‌ وین زهد خشك را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه ‌‌ ‌‌ ‌‌ تسبیح وطیلسان بمی ومیگسار بخش(۳)

---

۱ ـ این ابیات هم در این غزلست .

محل نور تجلیست رأی انور شاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که هست گوش دلش محرم پیام سروش

۲ ـ در این همسایه شمعی هست وجمعی عاشق اردورش ‌‌ ‌‌ ‌‌ که مهر صد بار گم گشتیم همچون سایه در نورش

«اوحدی ص ۲٤۰»

دل مسکین که می‌بینی از اینسان بی زر و زورش ‌‌ ‌‌ ‌‌ به کوی میکده گردند خوبان منفلس وعورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون ‌‌ ‌‌ ‌‌ که زاهد افعی وقتست ، میسازم بدین کورش

«کمال خجند ص ۲۲۳»

۳ـ طامات جمع طامه سخنان ومعارفی که صوفی بر زبان میراند وبه ظاهر گزافه‌آمیز می‌نماید ـ شطح بروزن سطح ، جمع آن شطحیات : سخنانی که به‌ظاهر خلاف شرع باشد و عارف کامل در شدت وجد و حال و جذبه میگوید مانند حسین منصور که گفت : «انا الحق» طامات وشطحیات وطامه وشطح معانی دیگری هم دارد که از بحث فعلی خارج است. طیلسان بروزن همزمان: یك نوع جامهٔ گشاد و بلند ، مانند ردا که خطیبان وقاضیان و کشیشان مسیحی بردوش اندازند . جمع آن طیالس وطیالسه است

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند   در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان   خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن   وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ئی   زین بحر، قطره‌ئی بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید   ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی! چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو: جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش(۱)
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند   خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش(۲)
بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ایکه از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری   برحذر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجوی آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش   معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش(۳)

۱ـ سرو را پای بگل میرود از رفتارش   و آب شیرین ز عقیق لب شکر بارش
«خواجوی کرمانی ص ۲۸۷»

اوحدی در همین وزن.

جفت شادیست بعینه آنکه تو داری شادش   مقبل آنست که آئی به هوادار کبادش «ص ۲۳۹»

۲ـ تغابن: افسوس خوردن، ضرر کردن، یکدیگر را مغبون ساختن، زیانمندی
خزف ـ حرف: هر چیز گلی که در آتش پخته شده باشد، ظرف سفالین، خرمهره

۳ـ الا ای دل بیای خوش: بیا کامد بهاری خوش   شراب تلخ ما را ده که مست این روزگاری خوش
«سنائی ص ۴۵۲»

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش (۱)

شب صحبت غنیمت‌دان و داد خوشدلی بستان که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد (۲) که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش (۳)

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش (٤)

از بس که دست میگزم و آه میکشم آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش (۵)

۱ـ قزوینی و پژمان: بود کز دست ایامم بدست افتد . .

۲ـ بنام ایزد: بنام‌ایزد در مورد دفع چشم زخم و شگفتی و تعجب و سوگند گفته میشده است و در زبان محاورهٔ امروز میگوئیم ماشاءالله!

۳ـ قزوینی و پژمان: که شنگولان خوشباشت ـ خوشباش در اینجا یعنی آنکه خوش زندگی میکند. آنکه ازغم و اندوه به دور است ـ بعید نیست که هردو ترکیب، هم «سرمست» هم «خوشباش» ازخود خواجه باشد.

٤ـ اوحدی سه غزل بدین وزن و ردیف دارد:

الف: با یار بی‌وفا نتوان گفت حال خویش آن به که دم فرو کشم از قیل و قال خویش
«ص ۳٤٦»

ب: گر بنگری در آینه روزی صفای خویش ای من که سحر بدوی در قفای خویش
«ص ۳٤۷»

ج: مردی بهوش بودم و خاطر بجای خویش ناگاه در کمند تو رفتم بپای خویش
«ص ۳٤۷»

عبید زاکانی با قافیهٔ دیگر وهمین وزن وردیف:

بی یار دلشکسته و دور از دیار خویش درمانده‌ایم عاجز و حیران به کار خویش «ص ۱۲٤ کلیات عبید»

۵ـ تندرو بروزن تندخو در اینجا به معنی ترشروی آمده است.

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش (۱)
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش (۲)
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که ازو نیک نگهدارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش میآید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
از پی آن گل نو رسته دل ما یا رب — خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش (۳)

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش (۴)
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بیمدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

۱ــ قزوینی و پژمان . وقتست کز فراق تو و سوز اندرون ــ آتش در افکنم به همه رخت و پخت خویش ــ پژمان متن ما را درحاشیه آورده است . مانند بسیاری موارد ، هر دو بیت سرودهٔ خواجه است ، الا اینکه تناسب بیت متن با مطلب غزل بیشتر است

۲ــ گفته دیده گر اینست که کردم نگهش — دل بیفتاد شب و روز سحر در گنهش
«کتاب خجند ص ۲۲۷»

۳ــ جاندار : محافظ ، نگاهبان ، سلاحدار ، سلحشور .

۴ــ هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش — من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
«سعدی ــ طیبات»

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید — بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور — که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش (۱)
چونکه این کوشش بی‌فایده سودی ندهد — پس مبر از دل خود رغم ای دوراندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا — نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش (۲)
لطف الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش (۲)

۱ — اشاره ست به چند آیه از قرآن کریم

* وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ — آیهٔ ۲۲ از سورهٔ الذاریات

* أُولَٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ — آیهٔ ۴۰ از سورهٔ الصافات

* وَاللَّهُ فَضَّلَ بَعْضَكُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ فِي الرِّزْقِ فَمَا الَّذِينَ فُضِّلُوا بِرَادِّي رِزْقِهِمْ عَلَىٰ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُهُمْ فَهُمْ فِيهِ سَوَاءٌ .... آیه ۷۱ از سورهٔ نحل

۲ــ مست شدم تا به خرابات دوش — نعره زنان رقص کنان دردنوش
گفتمش ای پیر چه دانی مرا — گفت ز خود هیچ مگو شو خموش (دیوان عطار ص ۳۳۲)

گر دلی از عشق بر آرد خروش — بر سر آتش نه عزیمست خوش
سوی گل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل نشنید خموش (سعدی ــ طیبات)

۳ــ این دو بیت هم پس از تخلص آمده است :
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده — ور خطر چشم بدش دار گوش
اصطلاح «گوش داشتن» در آن زمان رایج بوده است ، خواجوی کرمانی گوید :
جو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش — چو مست چشم تو گردم مرا که دارد گوش (ص ۲۸۵)

گرچه وصالش نه بکوشش دهند ‌‌ ‌ آنقدر ای دل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش ‌ ‌ میسپارم بتو از چشم حسود چمنش (۱)

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور ‌ ‌ دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا ‌ ‌ چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه ‌ ‌ جای دلهای عزیز است، بهم بر مزنش

گو: دلم حق وفا با خط وخالت دارد ‌ ‌ محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند ‌ ‌ سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض ومال از در میخانه نشاید اندوخت ‌ ‌ هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال ‌ ‌ سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع ‌ ‌ شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن ‌ ‌ بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک ‌ ‌ ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر ‌ ‌ جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر ‌ ‌ که بهر حالتی اینست بهین اوضاع (۲)

۱ـ خواجوی کرمانی بدین وزن وقافیه دو غزل دارد:

الف: جسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش ‌ ‌ که خبر او کیست که بر خورد بسیمین بدنش «ص۲۸۷»

ب: آنکه خونم بنیابند نشان از دهنش ‌ ‌ مردمان کی گفتند ام یکی همچو منش

دوش خواجو سخنی از لب لعلش میگفت ‌ ‌ چکید آب حیات از لب و تر شد سخنش «ص۲۸۶»

دل ز لب و الف قامت و میم دهنش ‌ ‌ هر سه زامند و بدان صید، جهانی چو منش

«کمال خجند ص ۲۲۲»

۲ـ قزوینی و پژمان: «که بهر حالتی اینست بهین اوضاع» دلیل انتخاب ترجیحی ما مصراعی دیگر از خود حافظ است: که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب　　　عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی　　　که وجودیست عطابخش و کریم نفاع (۱)

حافظ از باده خوری با صنمی گلرخ خور (۲)
که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع　　　شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع (۳)
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت　　　تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست　　　با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ صبرم به مقراض غمت ببریده شد　　　همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع (۴)
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو　　　کی شدی پیدا به گیتی راز پنهانم چو شمع (۵)
روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست　　　بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست　　　این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست　　　ورنه از آهم (۶) جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین　　　تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقی است بی دیدار تو (۷)　　　چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

۱ـ قزوینی : که وجودیست عطابخش کریم نفاع
۲ـ این بیت هم در این غزلست :
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل　　　جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
۳ـ چند گوئی با تو یکشب روز گردانم چو شمع　　　من عجب دارم که امشب تا سحر مانم چو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب چو محشر روز من　　　بر قفای آستین ، من جان برافشانم چو شمع
(سلمان ساوجی ص ۳۵۸)
۴ـ قزوینی : در آتش مهر تو　　　۵ـ نسخه بدل : کی شدی روشن به گیتی ...
۶ـ قزوینی : ورنه از دردت　　　۷ـ قزوینی : با دیدار تو

قسم به حشمت و جاه وجلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال وجاه نزاع(۱)
شراب خانگیم بس ، می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه، وداع
به فیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی — نمیکنیم دلیری ، نمی دهیم صداع
خدای را به میم شست وشوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع
ببین که رقص کنان میرود به نالهٔ چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مُطاع
هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست — کجا روم به تجارت بدین کساد متاع؟

جبین وچهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
زخاك بارگه کبریای شاه شجاع

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ(۲)
به چهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری به روشنی چو چراغ
چنان به حسن وجوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا بجان ودل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ(۳)

۱ـ به سوز سینه رسند اهل دل به ذوق سماع — که شمع سوخته دل را ز آتشست شعاع
چگونه از خط حکم تو سر بگردانم؟ — که من مطیعم وحکم تو پیش بنده مطاع
برو طبیب و صداعم مده که مخمورم — مگر به باده رهائی دهی مرا ز صداع
« خواجو ص ۷۱۳ »

۲ـ کنار آب ولب جویبار و گوشهٔ باغ خوشست با صنم سرو قد به شرط فراغ « کمال خجندی ص ۲۳۲ »
بیار باده که وقت گلست و موسم باغ — ز مهر مه دل پرخون لاله بنگر داغ
اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید — چراغ که داغ بر افروخت از شکوفه چراغ
« خواجو ص ۷۱۳ »

۳ـ اَیْغاغْ کلمهٔ ترکی مغولیست یعنی سخن چین و نمام ـ ایاغ : کاسه و پیاله و جام شراب .

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست   یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ (۱)

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف   گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف (۲)

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من (۳)   گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل   یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام نقش گشایشی نشد (٤)   وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک   مغبچه‌یی ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من   کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل   مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف (٥)

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد   پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف (٦)

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

۱ـ اشاره است به قسمت اول این آیهٔ قرآن: ما علی الرسولِ الا البلاغ والله یعلم ما تبدون و ما تکتمون «آیهٔ ۹۹ ـ سورهٔ مائده» ـ سعدی گوید:

گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی به صدق   گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ «طیبات»

۲ـ جرعه بده که وقت شد اشتر من که عف کند   نقل منه که او دگر کم سخن علف کند

آن صنم قریش کو مایهٔ کام و عیش کو؟   تا من خوف دیده را دعوت لاتخف کند «اوحدی ص۱۸۷»

۳ـ طرف بستن یعنی نفع بردن و نتیجه گرفتن و چیزی حاصل کردن از کسی یا از جائی، خواجه در غزلی دیگر گوید:

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم   دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

٤ـ نسخه بدل: هیچ گشایشی نشد ٥ـ لاتقل: مگو، دم مزن لاتخف: مترس در ده مورد در قرآن «لاتخف» آمده است از جمله در قصهٔ موسی و عصایش که خداوند به وی خطاب کرده گوید: قلنا لا تخف انک انت الاعلی «آیهٔ ۷۲ سورهٔ طه»

٦ـ پاردم: چرمی که در پالان یا زین مدوزند و، زیر دم اسب و پس ران خر و یا میاندازند «فرهنگ معین»

زبان خامه ندارد سر بیان فراق　　وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق(۱)
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب　　قرین محنت و اندوه و همقران فراق(۲)
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال　　به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق
سری که بر سر گردون به فخر میسودم　　به راستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال　　که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود　　ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق　　ببست گردن صبرم به ریسمان فراق
ز سوز شوق، دلم شد کباب دور از یار　　مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی　　فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده‌ست　　تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب　　که روی هجر سیه باد و خان و مان فراق(۳)

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق　　گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است　　هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم　　که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق(٤)
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت　　که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدان است　　به کنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت به چون منی نرسد　　خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

۱ ـ کمال خجند به همین وزن:
هوای وصل تو دارد غریق بحر فراق　　چو تشنه‌ای که به آب روان بود مشتاق «ص۲۳۶»
۲ ـ قزوینی: قرین آتش هجران و...
۳ ـ قزوینی و پژمان: اگر به دست من افتد فراق را بکشم　　که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق
٤ ـ یار می‌جویم و می‌یابم　　در جهان نیست کیمیا جز یار　　«عمادی شهریاری»

اگر به رنگ عقیقست اشك من چه عجب(۱)   که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام   تصوریست که عقلش میکند تصدیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌یی فشان برخاك   از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باك(۲)
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی   چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاك
برو هر آنچه تو داری بخور، دریغ مخور   که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاك
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری   به مذهب همه کفر طریقتست امساك
بخاك پای تو ای سرو ناز پرور من   که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاك
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل   مباد تا بقیامت خراب طارم تاك

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاك

۱ــ قزوینی: اگر به رنگ عقیقی شد اشك من چه عجب.

۲ــ فخرالدین ابراهیم عراقی نیز بدین وزن وقافیه چند غزل دارد ازجمله:

بیا که خانهٔ دل پاك کردم ازخاشاك   دراین خرابه تو خود کی قدم نهی حاشاك   «ص۲۱۹»
دلی که آتش عشق توأش بسوزد پاك   زبیم آتش دوزخ چرا بود غمناك؟   «ص۲۲۰»

اما «جرعه برخاك فشاندن» رسمی قدیم بوده‌است که میخوارگان اندکی ازشراب را برخاك میریخته‌اند، خواجه در غزلی دیگر گوید. بخواه جام وشرابی بخاك آدم ریز ایضاً در جای دیگر گوید:

زجرعهٔ تو خاك زمین در ولعل یافت   بیچاره ما که پیش تو ازخاك کمتریم

یکی از شعرای عرب گوید

شربنا واهرقنا علی الارض جرعة   وللارض من کأس الکرام نصیب واثیرالدین اومانی گفته‌است:

گر چه درمجلس گردون شب و روز   مه به ساغر خورد و هور به جام
خاك را نیز به هر حال که هست   هم نصیبی بود از کأس کرام

منوچهری نیز گوید:

باجوانمردی بسیار بود، چون بود   خاك را از قدح مرد جوانمرد نصیب

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک　　حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس　　ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن　　کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم　　وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن　　خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد　　من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر اویک دو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک　　گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک(۱)

مرا امید وصال تو زنده میدارد (۲)　　وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت　　زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو؟ هیهات　　بود صبور دل اندر فراق تو؟ حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم　　وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک(۳)

بِضَرْبِ سَیفِکَ قَتْلی حَیاتُنا اَبَداً　　لِاَنَّ روحی قَدْ طابَ اَنْ یَکونَ فِداک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند　　بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

۱ـ گر آفتاب رخت سایه افکند برخاک　　زمینیان همه دامن کشند بر افلاک
لب تو بر لب من نه؟ بیا و بوسه بده　　چو جان من به لب آمد چه میکنم تریاک؟
برای صورت خود سوی من نگاه کنی　　برای آنکه بمن حسن خود کنی ادراک
«فخرالدین عراقی ص ۲۲۰»

۲ـ مرا امید وصال تو زنده میدارد　　وگرنه بی تو به جانم نمانده نه اثرم
«ظهیر فاریابی ص ۱۹۰»

۳ـ تریاک در اینجا به معنی پادزهر و ضد سم آمده است. خواجه در غزلی دیگر گوید:
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست　　از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

عنان بپیچم اگر میزنی بشمشیرم　　سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

به چشم خلق، عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک(۱)

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول　　رسد بدولت وصل تو کار من به اصول(۲)
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین　　خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول(۳)
من شکسته بد حال، زندگی یابم　　در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
دل از جواهر مهرت چو، صیقلی دارد　　بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول(۴)
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت　　که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو　　که طاعت من بیدل نمیشود مقبول؟
چو بر در تو من بینوای بی‌زر و زور　　به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول،
کجا روم؟ چکنم؟ حال دل کرا گویم؟　　که گشته‌ام زغم وجور روزگار ملول؟!.

به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل　　سلسبیلت کرده جان و دل سبیل(۵)

۱ـ به دروهٔ ملکوت آی، زین نشیمن خاک　　که نیست لایق تخت ملوک فرش مغاک
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۲۱۶»

۲ـ من ایستاده‌ام اینک بخدمتت مشغول　　مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول
ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست　　هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
«سعدی ـ طیبات»

مرا که نیست به خاک درت امید وصول　　کجا به منزل قربت بود مجال نزول
چو زنده میروم از تیرگی به آب حیات　　شدست جان من تشنه از حیات ملول
«خواجوی کرمانی ص ۷۱۸»

۳ـ مکحول: سرمه کشیده.　　۴ـ مصقول: صیقلی

۵ـ پیش درویشان بود خونت مباح　　گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن　　یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی　　یا بنا کن خانه‌ئی در خورد پیل
«گلستان سعدی ـ باب هشتم»

سبز پوشان خطت بر گرد لب　　همچو موراند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ئی　　همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که برجان منست　　سرد کن زآنسان که کردی برخلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان　　گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست ومنزل بس دراز　　دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
یا مکش برچهره نیل عاشقی　　یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچومور افتاده زیر پای پیل(۱)

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل　　که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه دام‌است ومن زین بحث(۲)　　نیم زشاهد و ساقی بهیچ باب خجل
زخون که رفت شب دوش ازسراچهٔ چشم　　شدیم در نظر رهروان خواب خجل
توخوبروی تری ز آفتاب و شکر خدا(۳)　　که نیستم زتسو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ارفکند سردرپیش　　که شد زشیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه زخلق کریم　　که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ واین طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال　　که بما میرسد زمان وصال(۴)
ما لِسَلمی و مَن بِذِی سَلَمِ　　اینَ جیرانُنا و کیفَ الحال

۱ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است ،

شاه عالم را بقا و عز و ناز　　بادو هرچیزی که باشدزین قبیل

۲ ـ قزوینی . صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث .
۳ ـ قزوینی . توئی که خوبتری زآفتاب و شکر خدا .
۴ـ خواجوی کرمانی دراو حر مثنوی «کمال‌نامه» خودبیتی بدین وزن وقافیه‌دارد
حبذا نکهت شمیم شمال　　که رساند به ما نوید وصال　«نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك»

عرصهٔ بزمگاه خالی نماند　　از حریفان و جام مالامال

عفت الدار بعد عافیة　　فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر　　تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها　　فصمت ههنا لسان القال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد　　آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله　　مرحبا مرحبا تعال تعال

فی کمال الجمال نلت منی　　صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل　　یحیی بن مظفر ملک عالم عادل(۱)

ای درگه اسلام پناه تو گشاده　　بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم　　انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یکقطره سیاهی　　بر روی مه افتاد که شد حل مسائل(۲)

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت:　　«ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل»

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست　　دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می‌نوش و جهان بخش که از خم کمندت　　شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است　　خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۱ـ سنائی همین وزن و با ردیف «دل» غزلی دارد که در خور تأملست :

در زلف تو دادند نگارا خبر دل　　معذورم اگر آمده‌ام بر اثر دل «ص ۴۶۱»

۲ـ چو نقاش ازل نقش تو می‌بست　　ز کلکش نقطه‌یی بر گل چکیدست «خواجو ص ۲۱۶»

شممت روح وداد و شمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال(۱)

احادیاً بجمال الحبیب قف و انزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذاشته به — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میطلبد — توان گذشت ز جور رقیب در همه‌حال

بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم — کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان — که کس بجد نماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
به خاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته‌یی که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا: «لله در قایل»

دلداده‌ام به یاری، شوخی، کشی، نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش‌سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسایل

گفتم که «کی ببخشی بر جان ناتوانم» — گفت «آن زمان که نبود جان در میانه حایل»

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت — و اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم‌زخمست(۲)
یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

۱ـ به‌خوب طالع وفرخنده روز وفرخ فال — بتافت از افق شرع آفتاب کمال
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۲۲۶»

۲ـ تعوید: دعائی که بر کاغذ یا پوست نویسند و به‌گردن یا بازو بندند برای دفع قضا و بلا و دفع چشم زخم وآفت.

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام جای خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی — تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم(۱)

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم(۲)

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم(۳)

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست — که از آن دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگر است — می سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک درمیخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

۱ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

و «تورانشاه» اشارتست به خواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع که به خواجه ارادت می‌ورزیده است

۲ ـ قدمی کو که بیابان فراقت پویم — یا دماغی که ز موی تو نسیمی بویم

دیگران در طلبت گر بنشینند از پای — من کی از پای نشینم که بسر میپویم «سلمان ص ۳٦٤»

۳ ـ قُل لا اَقولُ لکم عندی خزائن الله ولا اعلم الغیب ولا اقول لکم انی ملک اِنْ اَتَّبِعُ اِلاّ ما یُوحی اِلَیّ ... «قسمتی از آیهٔ ۵۰ سورهٔ انعام»

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم ‌‌‌‌‌‌ مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زآنجا که فیض جام سعادت فروغ تست ‌‌‌‌ بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت ‌‌‌‌ تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم ‌‌‌‌ کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار ‌‌‌‌ این موهبت رسید ز میراث فطرتم
گردم زنی ز طرهٔ مشگین آن نگار ‌‌‌‌ فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش ‌‌‌‌ در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ‌‌‌‌ ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم
دورم بصورت از در دولتسرای تو ‌‌‌‌ لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم ‌‌‌‌ وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرویت را گو بزن تیر ‌‌‌‌ که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد ‌‌‌‌ بجز ساغر که باشد دستگیرم؟
برآی ای آفتاب صبح امید ‌‌‌‌ که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی ‌‌‌‌ به سیب بوستان و جوی شیرم؟
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ‌‌‌‌ ز بام عرش می آید صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات ‌‌‌‌ بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند ‌‌‌‌ که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بُشری اِذِ السَّلامةُ حلَّت بذی سَلَمٍ ‌‌‌‌ لله حمدُ مُعتَرِفٍ غایةَ النِّعَمِ (۱)

۱ـ چون برفراخت خسرو سیارگان علم ‌‌‌‌ در خاك پست گشت سراپردهٔ ظلم «ظهیر ص ۲۴»
ای زلف تابدار ترا صد هزار خم ‌‌‌‌ وی جان غمگسار مرا صد هزار غم «انوری ص ۸۷۱»
وقت است کز ورای سراپردهٔ عدم ‌‌‌‌ سلطان گل به ساحت بستان زند علم «خواجو ص ۳۰۸»

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد | تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از باز گشت شاه چه خوش طرفه نقش بست | آهنگ خصم او بسرا پردهٔ عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال | انّ العهود عند ملیك النهی ذمم
در بین غم فتاد و سپهرش به طنز گفت | الآن قد ندمت و ما ینفع الندم(۱)
میجست از سحاب امل رحمتی ولی | جز دیده اش معاینه بیرون نداد ، نم
ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش | پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
ای دل تو حرم جم بطلب ملك جم مخواه | کاین بود قول مطرب دستانسرای جم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم ؟!
سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان ومن نظاره کنم
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید | گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
به تخت گل بنشانم بتی سلطانی(۲) | ز سنبل وسمنش ساز طوق و یاره کنم(۳)
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیك وقت مستی بین | که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم
مرا که از زر تمغاست سازوبرگ معاش(٤) | چرا ملامت رند شرابخواره کنم ؟!

۱ ـ اشارتیست به آیهٔ نود ویکم در سورهٔ یونس : الآن وقد عصیت قبل و کنت من المفسدین.

۲ قزوینی و پژمان بتی چو سلطانی . ۳ ـ یاره : بر وزن چاره حلقه یی از طلا و نقره وغیرآن که بیشتر زنان دردست کنند. (برهان)

٤ ـ تمغا و دمغا لغتی مغولیست به معنی مهر وعلامت باج وخراج ـ تمغاچی یعنی تحصیلدار و مأمور وصول مالیات و کسیکه ازطرف حاکم شهرمالیات وباج وخراج میگیرد « Mevlânâ, de Turkce Kelimeler ve Turkce Suler 1934 » عبید زاکانی معاصر خواجه نیز این کلمه را در آثار خود آورده است ازجمله در فصل دوم رسالهٔ تعریفات که گوید : «الواجب القتل : تمغاچی شهر.» »

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه　　پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم　　دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم؟
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد　　«بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم»(۱)
چو ذره گرچه حقیرم، ببین بدولت عشق　　که در هوای رخت چون بمهر پیوستم؟
بیار باده که عمریست تا من از سر امن　　بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو　　سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست　　که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم　　کز بهر جرعه‌یی همه محتاج این دریم(۲)
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد　　گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن　　در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق　　شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما　　با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

۱ــ بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم　　ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
چنین که دست خیالت گرفته دامن دل　　چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم «سعدی ـ طیبات»
۲ــ بگذار تا مقابل روی تو بگذریم　　دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق و ما　　از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم «سعدی ـ طیبات»
دیریست تا ز دست غمت جان نمیبریم　　وقتست کز وصال تو جانی بپروریم
صدشب گریستیم ز هجرت چو اوحدی　　باشد که با وصال تو روزی بسر بریم «اوحدی ص ۳۰۴»
کمال خجند دو غزل بدین وزن و قافیه دارد
الف. ما با غم تو خرم و آسوده خاطریم　　زان لب به کام ما شکری نی و شاکریم «دیوان وی ص ۲۷۴»
ب. بگذار تا به گلشن کوی تو بگذریم　　در باغ وصل از گل روی تو برخوریم «ایضاً ص ۲۴۹»

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — «بگذار تا مقابل روی تو بگذریم»

چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع(۱) — ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین دُرّ و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ! چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست

با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم(۲)

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ — که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم(۳)

---

۱ ــ نسخه بدل . چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا

۲ ــ چه خوشتر دولتی بینم که دائم با تو بنشینم — که سیری نیست از رویت، مرا چندانکه میبینم
لبت را چون نگویم؟ گر دهانت هست یا گر نه — که جان بر یکسر موی تو بتوانم که بگزینم
«کمال خجند ص ۲۵۴»

۳ ــ بیا ساقی که بیخ غم به دور گل براندازیم — می گلگون طلب داریم و گل در ساغر اندازیم
سر رقص و سر انداریست سرو و لاله را با ما هم — سهی سروی بدست آریم و در پایش سر اندازیم
«کمال خجند ص ۲۴۹»

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد　　　من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش　　　که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا! خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز　　　بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد　　　بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم «(۱)
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه　　　که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم　　　نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

سخندانی وخوشخوانی نمی ورزند درشیراز
بیا حافظ که تا خودرا بملك دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم؟　　　زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم؟
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت　　　نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
بروای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر (۲)　　　کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب　　　تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور　　　چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
شه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت　　　دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

حافظا خلدبرین خانهٔ موروث منست
اندر این منزل ویرانه نشیمن چکنم

۱ـ تا کی از قصه های بدگویان　　قصه‌ها پیش داور اندازیم　　« خاقانی ص ۸۲۶ »
۲ـ این مصراع در بیتی دیگر از یك غزل دیگر نیز آمده است .
بروای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر　　　که ندادند جز این تحفه بما روز الست
واین امر در چند مورد دیگر هم صورت گرفته است ازجمله در دو بیت زیر :
الف: ای سرو ناز حسن که خوش میروی به ناز　　　عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
ب: ای سرو ناز حسن که خوش میروی به ناز　　　غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم   تبسمی کن و جان بین که چون همی‌سپرم(۱)
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست   بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم   که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم، عفاک الله   که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن   کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم
غلام مردم چشمم که با سیه‌دلی   هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم   چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم(۲)

۱ـ چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم   مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم
بیک امشبی تو بمهمان من بباش که من   ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
«ظهیر فاریابی ص ۱۸۹»

الف. یک امشبی که درآغوش شاهد شکرم   گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود   وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم
«سعدی ـ طیبات»

ب : برفت تا تو برفتی خیالت از نظرم   برفت در همه عالم به بیخودی خبرم
«سعدی ـ خواتیم»

اوحدی هم دو غزل بدین وزن و قافیه دارد :

الف به‌یک نظر چو ببردی دل زبون ز برم   چرا به دیدهٔ رحمت نمیکنی نظرم
ب چو تیغ برکشد آن بی‌وفا بقصد سرم   دلم چو تیر برابر رود که من سپرم
«دیوان اوحدی ص ۲۷۲»

مطلع حافظ این بیت خاقانی را بیاد میآورد .

بی‌تو چو شمعم که زنده دارم شب را   چون نفس صبحدم دمید بمیرم «ص۸۰۸»

۲ـ اوحدی در همین وزن غزلی دارد که شایستهٔ تأملست .

مرا محال نباشد که یار او باشم   مگر همین‌که به دل دوستدار او باشم
دیار خویش رها کرده‌ام بدین سودا   که چون اجل برسد در دیار او باشم
«دیوان اوحدی ص ۲۸۳»

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم   به شهر خود روم و شهریار خود باشم(۱)
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم   ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی   که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران‌خواب و کار بی‌سامان   گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود   دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم   کز چاکران پیر مغان کمترین منم(۲)
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش   ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در حق من به دردکشی ظن بد مبر   کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم(۳)
شهباز دست پادشهم این چه حالت است   کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس   با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است   کو همرهی که خیمه از این خاک برکنم
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز   پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی؟
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم (٤)

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم   من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم   در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

۱ـ مضمون این مصراع، ظاهراً ضرب‌المثل بوده‌است چنانکه نظامی گنجوی گوید.
ولیکن چو بینی سرانجام کار   به شهر خود است آدمی شهریار «امثال و حکم ص ۱۹۳۷»
۲ـ گر تیغ برکشد که محبان همی‌زنم   اول کسی که لاف محبت زند منم «سعدی ـ طیبات»
۳ـ قزوینی و پژمان: در شأن من به دردکشی... کالوده گشت جامه ....
٤ـ در بعضی نسخه‌ها پس از تخلص این بیت هم ثبت شده است.
تورانشه خجسته که در من یزید فضل   شد منت مواهب او طوق گردنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز «خدمت معشوق و می» کنم(۱)

کو پیک صبح تا گله های شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا ؟ جام می بیار — تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

بسکه درخرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن زجهان درچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات ! — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستم‌هاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینهٔ مهر آیینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم، از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم(۲)

۱- امروز هر که خدمت معشوق و می کند — حقش کمینه چاکر و دولت غلام شد
«کمال خجند ص ۱۵۷»

۲- درین شبهه حاکی بدین صفت که منم — میان نفس و هوا دست و پای چند زنم
«دیوان شیخ عطار ص ٤۲٦»

ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم — ولی چو در نگرم پردهٔ رخ تو منم
بجز نسیم صبا ای برادران عزیز — که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم
«خواجوی کرمانی ص ۷۲۰»

دراین مورد، این غزل اوحدی هم قابل تأمل و در خور دقتست:
اگر جان در حجاب تن زپیش کار برخیزد — زخواب هجر چشم دل بروی یار برخیزد
«اوحدی ص ٥٤»

چنین قفس نه‌سزای چومن خوش‌الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم (۱) — دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی مشك می‌آید (۲) — عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم (۳)
مرا که منظر حورست مسکن و مأوی — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که باوجود تو کس نشنود زمن که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وزپی جانان بروم (۴)
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — به هواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تاملك سلیمان بروم (۵)
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

۱ــ در لحاظ مضمون این بیت عطار را بیاد میآورد:

کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمیدانم — به‌تاریکی درافتادم ره روشن نمیدانم
«دیوان شیخ عطار ص ۴۱۹»

۲ــ قزوینی و پژمان: اگر زخون دلم بوی شوق می‌آید

۳ــ ز آه و نالهٔ تو بوی مشك میآید — یقین تو آهوی نافی سمن چو مدسنی
«دیوان کبیر مولانا جلال‌الدین ــ جزو ششم ص ۲۸۳»

۴ــ خاقانی باهمین وزن وقافیه و ردیف دیگر

طاقتی کو که به سرمنزل جانان برسم — ناتوان مورم وخود کی به‌سلیمان برسم «ص ۸۳۱»

خرم آن روز که از خطهٔ کرمان بروم — دل وجان داده زدست از پی جانان بروم
بعد از این قافله درراه به کشتی گذرد — که چومن دلشده بادیدهٔ گریان بروم
نه بگویند که چون سوسن آزادم — همچو باد ازپی آن سرو خرامان بروم
«خواجوی کرمانی ص ۳۱۲»

۵ــ «زندان سکندر» اشاره به یزد و «ملك سلیمان» اشاره به شیرازست.

به هوا داری او ذره صفت رقص کنان تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
تازیان را غم احوال گرانباران نیست پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم(۱)

ورچوحافظ نبرم ره‌ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی توچون بگذرد به گلشن چشم دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو ز گنجخانهٔ دل می کشم به مخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت گرم نه خون جگرمیگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت اگر رسد خللی خون من به گردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوك دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو درکارگاه دیده کشیدم بصورت تو نگاری «ندیدم و نشنیدم»(۲)
امید خواجگیم بود بندگی تو گزیدم هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیه تو بود و ناوك غمزه(۳) که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

۱ـ تازیان یعنی عربان ـ اشاره به آل مظفر و خاندان امیر مبارزالدین است که تازی بوده‌اند . پارسایان در اینجا به معنی پارسانیست در مقابل تازیان « مجلهٔ یغما شمارهٔ دهم سال هفدهم مقالهٔ دکتر محمد معین استاد دانشگاه تحت عنوان پاسخ شبه انتقاد »

۲ـ دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم بجان رسیدم از آن تا به خدمتش نرسیدم
« سعدی ـ طیبات »

نشان روی توجستم به هر کجا که رسیدم ز مهر در تو نشانی نه دیدم و نه شنیدم
چه رنجها که نیامد به رویم از غم رویت چه جورها که ز دست تو در جهان نکشیدم
« خواجوی کرمانی ص ۳۰۵ »

۳ـ قزوینی ۰ گناه چشم‌سیاه تو بود و گردن‌دلخواه ـ یك نسخه‌بدل دیگر: بردن‌دلها

به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

بخاکپای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ(۱)
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم(۲)
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌یی از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم(۳)

تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

۱ـ قزوینی و پژمان: به خاکپای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ

۲ـ گشاد: بر وزن مراد به معنی گشایش و فرج و فتوحست و برآمدن حاجت

۳ـ مزاد: بر وزن سواد به معنی زیاد کردن قیمت چیزی، مثل آنکه قیمت آن چیز به ده دینار رسیده باشد دیگری به دوازده دینار برساند و همچنین «برهان قاطع» در زبان محاورهٔ امروز، بیشتر از طرفین معامله گویند: «من فلان مبلغ سر میکنم» یا «فلان مبلغ سر میدهم» یعنی علاوه میپردازم ـ نسخهٔ قدسی بجای مزادی طلبیم، مرادی طلبیم.

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر — دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم[۱]

خاك کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم[۲]

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سماوات بریم

فتنه میبارد از این سقف مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفت بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

حافظ! آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

درخرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم[۳]

۱ــ نسخه بدل : دلق پشمینه و سجادهٔ ....

۲ ــ تا ببینند مگر نور تجلی جمال — همچو موسی ارنی گوی به میقات آیند
« خواجوی کرمانی ص ۴۳۰ »

وادی ایمن : رجوع کنید به حاشیهٔ ص ۱۱۱ همین کتاب . ارنی : صیغهٔ امر از اراءه یعنی «بنما مرا» . میقات : جایگاه دیدار و هنگام کار و جای آن و موضع احرام بستن به حج وعمره . مضمون بیت اشاریست بدین آیهٔ قرآن : وَلَمَّا جَاءَ مُوسَیٰ لِمِیقَاتِنَا وَکَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِی أَنْظُرْ إِلَیْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِی وَلٰکِنِ انْظُرْ إِلَی الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَکَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِی فَلَمَّا تَجَلَّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکًّا وَخَرَّ مُوسَیٰ صَعِقًا فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَیْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِینَ « آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ اعراف »

۳ بی تو چونان زغم هجر تو می بگدازم — کــه بگوشی نــرسد صعبتریــن آوازم
« جمال الدین عبدالرزاق ص ۴۶۹ »

« بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد »

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در باز

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس(*) — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — به هوایی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم — چون نی آخر ز لبانت نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش — قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل، اشک روان، آه سحر، ناله شب — این همه از نظر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که در این پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

« بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل »

سعدی دو غزل بدین وزن و قافیه دارد.

الف. نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم — تا نگویند که من با تو نظر میبازم

ب. از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — همچو پروانه که میسوزم و در پروازم «طیبات»

*

به غم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو به خود نیز نمی پردازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی — هم به جان که بسر کوی تو خود پروازم

« اوحدی ص ۲۸۰ »

*

شوخ چشمیم کشد دل که کشد از بازم — همتی دار که خود را بر یار اندازم «کمال خجند ص ۲۶۴»

*ـ قزوینی و پژمان. ماجرای دل خون گشته نگویم با کس..

نیست در دایره یکنقطه خلاف از کم و بیش | که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

درد از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند «آن» بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست | گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی | گفته خواهد شد به دستان نیز هم
یاد باد آنکو به قصد جان ما (۱) | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
عشق از قاضی نترسد می بیار | بلکه از یرغوی سلطان نیز هم(۲)
اعتمادی نیست بر کار جهان | بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم(۳)

۱ــ نسخه بدل: یاد باد آنکو به قصد خون ما

۲ــ یرغو: که یارغو با الف نیز نویسند به مغولی بمعنی عدلیه و استنطاق و مرافعهٔ مدعی و مدعی علیه و فتوی است. و یارغوچی بمعنی قاضی و حاکم قانون. سعدی گوید:
گر بیوفائی کردمی، یرغو به قاآن بردمی | کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را
«حاشیهٔ حافظ قزوینی ص ۲۵۰»

۳ــ نعل در آتش داشتن یعنی بیقرار و بی شکیب و مضطرب بودن. هرگاه کسی را به محبت خود بیقرار خواهند نام او بر نعل اسب نوشته در آتش نهند و افسون خوانند مطلوب به محبت طالب خود بیقرار میگردد و حاضر شده مطیع میشود «غیاث اللغات»
خاقانی گوید:
نعل در آتش نهادندی مرا | آن نهاد جادوان مردود باد «دیوان خاقانی ص ۷۸۱»
این دو بیت عبید زاکانی نیز قابل توجه است:
منزل زلف تو هر لحظه پریشان میشد | خاطر خستهٔ عشاق مشوش میکرد.
روی هر آن حلقه که در گوشهٔ مه می‌فتاد | دل مسکین مرا نعل در آتش میکرد «کلیات عبید ص ۱۱۴»

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم
ور تو زین دست مرا بی‌سروسامان داری | من بآه سحرت زلف مشوش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند | وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست | من رخ زرد به خونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم(۱)

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم(۲)

---

۱ ــ بعضی نسخه‌ها این بیت را علاوه دارند .

یک‌سر موی بدست من و یک‌سر با دوست | سالها بر سر این رشته کشاکش دارم

۲ ــ من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم | تو بیک جرعهٔ دیگر ببری از دستم
دائماً عادت من گوشه نشینی بودی | تا تو برخاسته‌ئی ، از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست | تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

«سعدی ــ طیبات»

■

من ز آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم | کارم از دست برون رفت ، که گیرد دستم؟

«خواجوی کرمانی ص ۷۲۲»

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست(۱)   دیرگاهی است کزین جام هلالی مستم
عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین   که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است   تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر دُرج عقیق تو حلال است مرا   که به افسوس و جفا مُهر وفا نشکستم(۲)
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود   که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور   در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
خصم لشکرم غارت دل کرد و برفت   آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به‌فلک برشده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم   گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم(۳)
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم   دوستان از راست میرنجد نگارم، چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار   عشوه‌یی فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه   ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
من که ره بردم به گنج حسن بی پایان دوست   صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی(۴)   ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم»(۵)

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

۱ـ نسخه بدل: عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست
۲ـ نسخه بدل: که به افسون جفا عهد وفا نشکستم
۳ـ ای مسلمانان مدام چارهٔ دل چون کنم   یا مگر سودای عشق از سر بیرون کنم
«دیوان سنائی ص ۴۸۱»
در این غزل عطار هم تأمل باید کرد:
دل ز دستم رفت و جان هم، بی دل و جان چون کنم   سرّ عشقم آشکارا گشت، پنهان چون کنم
«دیوان عطار ص ۴۳۲»
۴ـ نسخه بدل: ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی
۵ـ ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم   اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
«دیوان امیرمعزی ص ۵۹۷»

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم(۱)

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش / تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله بهوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم (۲)

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم / واندرین کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

۱ـ با بخت در عتابم و با روزگار هم / وز یار در حجابم و از غمگسار هم
بر دوستان بکالم و بر اهل بیت نیز / بر آسمان و عالم و بر روزگار هم
«دیوان خاقانی ص ۸۰۳»

۲ـ این چند بیت هم پس از تخلص به دنبال اصل غزل آمده است

«برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم»
«گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم»
«بر یاد رای انور او آسمان به صبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم»
«تا از نتیجهٔ فلک و سیر دور اوست / تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم»
«خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سرو قد گلعذار هم»

این شخص که نامش به احترام شعر حافظ باقی مانده خواجه برهان‌الدین ابونصر فتح‌الله پسر کمال‌الدین ابوالمعالی از وزیران دانشمند وهنرپرور وخوشنام زمان حافظ است که درغزلی‌دیگر نیز از وی یاد شده‌است .

مسند فروز دولت، کان شکوه و شوکت / برهان ملک و ملت ، بونصر بوالمعالی

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام براین تخت روان افشانم غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست میکنم جهد که خودرا مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه (۱) تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه برایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم نقشی به یاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ فالی بچشم و گوش در این باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم بر کارگاه دیدهٔ بی خواب میزدم
هرمرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی به صوت این غزلم کاسه میگرفت می گفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ وفال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روزگاری شد که درمیخانه خدمت میکنم در لباس فقر کار اهل دولت میکنم(۲)
تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام در کمینم ، انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن درحضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
باصبا افتان وخیزان میروم تا کوی دوست وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

۱ـ نسخهٔ خلخالی : بند برقع بگشا ای مه فرخنده لقا.
۲ـ عطار با همین وزن و ردیف و با قافیهٔ دیگر
این دل پردرد را چندان که درمان میکنم گوئیا یک درد را برخود دوچندان میکنم
«دیوان عطار ص ۴۳۷»

خاك كويت«زحمت ما بر تابد بيش از اين»(۱) لطفها كردى بتا تخفيف زحمت ميكنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تير بلاست يادداراى دل كه چندينت نصيحت ميكنم
ديدهٔ بدبين بپوشان اى كريم عيب پوش زين دليريها كه من در كنج خلوت ميكنم
حاش لله كز حساب روز حشرم باك نيست فال فردا ميزنم امروز عشرت ميكنم

حافظم در مجلسى دردى كشم در محفلى
بنگر اين شوخى كه چون با خلق صنعت ميكنم

ز دست كوته خود زير بارم كه از بالا بلندان شرمسارم(۲)
مگر زنجير موئى گيردم دست وگرنه «سر بشيدائى بر آرم»(۳)
ز چشم من بپرس اوضاع گردون كه شب تا روز اختر ميشمارم
بدين شكرانه ميبوسم لب جام كه كرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوى خود دارم بسى شكر «كه زور مردم آزارى ندارم»(٤)
اگر گفتم دعاى ميفروشان چه باشد؟ حق نعمت ميگزارم
مگر عيبم مكن چون خوردن دراين دست كه كار آموز آهوى تتارم
تو از خاكم نخواهى بر گرفتن بجاى اشك اگر گوهر ببارم

سرى دارم چو حافظ مست ليكن
بلطف آن سرى اميدوارم

۱ـ ما بجان مهمان زلف او و با ما او بجنگ كاين شبستان زحمت بر ما بر تابد بيش از اين
«خاقانى ص ۳٤۸»

۲ ـ مريض عشقم و درد تو دارم ز دردت تا ابد سر بر ندارم
بحرم آنكه روزى گفتمش ماه هنوز از روى خويشش شرمسارم «كمال خجندى ص ۲۷۷»

۳ ـ چو عقل اندر نمى گنجيد سعدى بيا تا سر به شيدائى بر آريم «سعدى ـ طيبات»

٤ ـ من آن مورم كه در پايم بمالند نه زنبورم كه از دستم بنالند
كجا خود شكر اين نعمت گزارم كه زور مردم آزارى ندارم «مواعظ سعدى ص ۲۱۰»
اين دو بيت در باب سوم گلستان «در فضيلت قناعت» هم آمده است.

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم   ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم[۱]

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم   طرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم   قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه   شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر   سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را   یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم   غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس   تا بخاک در آصف «نرسد فریادم»

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی(۲)

«من از آن روز که در بند توام آزادم»

سالها پیروی مذهب رندان کردم   تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من به سر منزل عنقا نه بخود بردم راه   قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من   کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم(۳)

سایه‌یی بر دل ریشم فکن ای گنج مراد   که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون   میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

۱ـ من از آن روز که در بند توام آزادم   پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد   عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم «سعدی. بدایع»

ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم   خاك پای تو چو گشتم چه دهی بر بادم؟

مکن ای ماه، جفا بر من، کز غم تو   اوحدی وار بخورشید رسد فریادم «اوحدی ص ۲۶٤»

۲ـ نسخه بدل: حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی.

۳ـ هرچه خلاف آمد عادت بود   قافله سالار سعادت بود   «نظامی گنجوی»

نقش‌مستوری ومستی نه بدست من وتست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم(۱)
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه‌سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که درکلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی وسلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه ازدولت قرآن کردم(۲)

سرم خوشست وبه‌بانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات ازپیاله میجویم(۳)
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند | مرید همت دردی کشان خوش‌خویم(۴)
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن‌درین چمنم سرزنش‌به خودروئی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواست که هرجا که هست باویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه به سرگشتگی، چو گیسوی دوست(۵) | کشیده‌درخم‌چوگان‌خویش‌چون گویم

۱ــ همین‌مضمون درغزلهای دیگر:

* مکن‌درین چمنم سرزنش به‌خودروئی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
* درکار گلاب وگل حکم ازلی این بود | کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد
* در پس آینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

نسخهٔ قزوینی . آنچه سلطان ازل .... دلیل ما بر انتخاب ترجیحی متن ، مصراع دوم همین بیت آینه وطوطی از خود حافظ است

۲ــ این بیت هم پس از تخلص آمده است :

گربدیوان‌غزل‌صدر نشینم چه عجب!؟ سالها بندگی صاحب دیوان کردم

۳ــ من آن بدیع صفت را بترك چون گویم کەدل ببردبه‌چوگان‌زلف‌چون گویم «سعدی.بدایع»

۴ــ قزوینی و پژمان مرید خرقهٔ .. خانلری : مرید فرقهٔ .. بعضی نسخ .مرید حلقهٔ . . دلیل انتخاب ترجیحی ما که از لحاظ مضمون هم با بیت متن مرتبط می‌نماید.

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت دراین عمل‌طلب از میفروش کن

۵ ــ نسخه بدل : شدم‌بشانه بەسرگشتگی و ابروی دوست قزوینی: شدم فسانه ...

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بوییم
نصیحتم چه کنی ناصح چو میدانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیا دمی که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فرو شوییم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید — جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

منم با غم عشق تو چه تدبیر کنم؟ — تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم؟
دل دیوانه از آن شد، که نپذیرد درمان(۱) — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات! — در یکی نامه محال است که تحریر کنم(۲)
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش — کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی — من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

۱- برهان و قزوینی. که نصیحت شنود ۲- نسخه بدل. در دو صد نامه محال است که . .

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم(۱) دلق ریا به آب خرابات بر کشیم
سرّ خدا که در تتق غیب منزویست(۲) مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی(۳) غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان(۴) روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
کو عشوه‌یی ز ابروی او تا چو ماه نو(۵) گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند غلمان ز روضه، حور ز جنت بدر کشیم

حافظ ! نه حدّ ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نو خاسته‌ام ورخدا دولت این غم به دعا خواسته‌ام(۶)
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود میآید که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام(۷)
خوش بسوز زغمش ای شمع که امشب من نیز بهمین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا(۸)
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

۱ـ نسخه‌بدل : در وجه می‌دهیم ۲ـ تُتُق ، چادر و پردهٔ بزرگ، سرا پرده.
۳ـ نسخه بدل : بزم صوفیان ۴ـ نسخه بدل کاری کنیم ورنه خجالت برآورد . نسخه بدل دیگر کام از جهان برار که بخشد خدا گناه ـ متن ، با نسخهٔ قزوینی یکیست .
۵ـ نسخه بدل . کو جلوه‌یی ز ابروی او .. ۶ ـ خانلری . و ز خدا شادی این غم...
نسخه بدل دیگر وز خدا دولت وصلش .... ۷ـ قزوینی که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام. خانلری : که بر آن پاره بصد شعبده پیراسته‌ام . ۸ـ جامه قبا کردن . کنایه از دریدن و چاک زدن جامه است چنانکه خاقانی گوید :
خلیفه جامهٔ سوکش قبا کند چو غلامان که جان خواجه که سلطان دیر بود بر آمد (ص ۶۰۷)

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام ... مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام(۱)

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن ... همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی ... دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک ... نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین ... گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب ... دوستداران صاحب سر و حریفان دوستکام(۲)

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ ... زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بروی حلال
وآنکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام(۳)

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم ... روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم ... هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم ... ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه ... چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

۱ـ خواجوی کرمانی بدین وزن وقافیه چند غزل دارد

* عارض برکان مگر دوچین جعد مشک فام تا جمال حور مقصورات بینی فی الخیام «ص۴۶۵»

* هر دم آرد باد صبح از دوست وز صوان پیام کاجزای دل مردگان جز باده من یحیی العظام؟ «ص۴۶۶»

* جن فی روض الهوی قلبی کما ناح الحمام قم تشرید الحمایم واسقنی کاس المدام «ص۷۳۹»

سلمان ساوجی هم برهمین وزن وقافیه غزلی دارد .

آرزو دارم که لعلش تا بلب جام مدام وز سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام «ص۳۶۶»

۲ـ پژمان وقزوینی : دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام .

۳ـ قزوینی . هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تباه ـ وآنکه این مجلس نجوید زندگی بروی حرام دلیل بر انتخاب ترجیح متن ، بیتی دیگر از حافظ است که گوید:

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست ... ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

این بیت هم در آخر این غزل آمده است .

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن ... بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال(۱)   « همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم »(۲)
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز   بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم   در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما به امید اشارتی   چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم   دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود   دامی به راهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی   گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل   نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو   حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم(۳)
دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را   این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم(۴)
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم   دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم(۵)
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت   چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

۱ــ قزوینی و غنی: بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال.
۲ــ من چون بنفشه بر سر زانو نهاده سر   زانو بنفشه رنگ ز ازلب هجر یار
« دیوان خاقانی ص ۷۸۷ »
۳ــ داو: نوبت بازی شطرنج و نرد، و شطرنجی که قمار بر سر آن انجام میشود، و دعوی کاری را نیز گفته‌اند. این لغت بصورت « داوطلب » هنوز مصطلح است.
۴ــ نسخه بدل: با آنکه از وی غایبم ...
۵ــ گلی برنگ تو در بوستان نمی‌بینم   باعتدال تو سروی روان نمی بینم
مگر میان ضعیفش تن نحیف منست   که هیچ هستی از او در میان نمی بینم
« خواجوی کرمانی ص ۷۳۰ »

نشان مرد خدا عاشقی است با خوددار | که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
در این خمار کسم جرعه‌یی نمی بخشد | ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ، ارتفاع عیش بگیر | چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم | ز من مپرس که خود درمیان نمی‌بینم
بر این دودیدهٔ حیران من هزار افسوس | که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من | بجای سرو ، جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز در این دریا
بضاعت سخن دُرفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم(۱)
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که در این دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد در این دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور ولب حوض | به هوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چکنم؟ حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب ازمادر گیتی به چه طالع زادم؟(۲)
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

۱ـ ای که رفتی و بردی نفسی از یادم | خاك پای توچو گشتم‌چه‌دهی بربادم؟
پس ازاین‌پیش‌من‌ازخود مکن یاد که‌من | با غلام تو شدم زین دگران آزادم
«اوحدی ص ۲٦٤»

*

بار در عشق یکی دل به غلامی دادم | خواجه را گو که بیاید به مبارکبادم
از می عشق توساقی قدحی داد مرا | که می خلد ولب حور برفت از یادم
«کمال خجند ص ۲٤٥»

۲ـ همین مضمون از خواجوی کرمانی :

الف . هرگز از روزجوانی نشدم یکدم شاد | مادردهر ندانم به چه میزادمرا «ص۱۷۸»
ب . هرگز ازچرخ‌بد ختر نشدم‌روزی‌شاد | مادردهر مراخود به‌چه‌طالع‌زادست «ص۳۸۷»

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست   که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم(۱)

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم   که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم(۲)

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم   روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من   سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت   ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری   سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم(۳)

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن   درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم(۴)

۱ـ قزوینی و پژمان «ببرد بنیادم». متن حافظی برست. در نسخه‌ای «مکن تا نکنی بنیادم»

۲ـ دی بدان رستهٔ صراف من بر در تیم   پسری دیدم مانده‌تر از در یتیم «سنائی ص ۴۸۴»

* منم امروز و دلی رانده گیتی به دو نیم   نیم آنست دلم را که بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و مأوا نه مرا خانه و جا   نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم

در دلم حسرت اصحاب ملائیست بزرگ   بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

«ظهیر فاریابی ص ۲۰۶»

* سعدی بدین وزن و قافیه در «بدایع» دو غزل دارد:

الف. امشب آنیست که در خواب رود چشم ندیم   خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم

ب. ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم   الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

* شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم   که ز فردوس نشان میدهد انفاس نسیم

«خواجوی کرمانی ص ۳۰۵»

* صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم   یاد میداد مرا هر نفسی عهد قدیم

«سلمان ساوجی ص ۲۶۹»

۳ـ دو بیت از سعدی به همین مضمون:

الف. بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد   نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

ب. مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد   گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

۴ـ برو ای خواجه که جرمم به دوا فرمائی   کاین نه دردیست که درمان بپذیرد ز حکیم

«خواجوی کرمانی ص ۳۰۵»

گوهر معرفت اندوز که باخود ببری　　　که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا　　　ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو: تنگدل از کار فروبسته مباش،　　　کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم،
دلبر از ما به صد امید ستد اول دل　　　ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ از سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم　　　دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم(۱)
زین سفر گر بسلامت به وطن باز رسم　　　نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوك　　　به در صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند　　　ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار　　　چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز　　　سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم　　　مهر بر لب زده، خون میخورم و خاموشم(۲)

۱ــ سلمان ساوجی بهمین وزن وقافیه وردیف دیگر:

بیم آنست که در صومعه دیوانه شوم　　　به از آن نیست که هم بادرمیخانه شوم؟
من اگر دیر و گر زود بود آخر کار　　　با سر خم شوم و در سر پیمانه شوم «ص ۳۶۵»

۲ــ دست عشقت قدحی داد و ببرد از هوشم　　　خم می گوسر خود گیر، که من در جوشم
اندر این شهر دلم بستهٔ گندمگونیست　　　ورنه صد شهر چنین را به جوی نفروشم
«اوحدی ص ۲۸٤»

* میدرم جامه و از مدعیان میپوشم　　　میخورم جامی و زهری بگمان مینوشم
هردم ای شمع چنین سر دل آری بزبان؟　　　نه من سوخته خون میخورم و خاموشم؟!
همچو جو جو دو جهان بی تو بیك جو نخرم　　　ور تو موئی همه ملك جهان نفروشم
«خواجوی کرمانی ص ۳۰۷»

قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم(۱)

پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم(۲)

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده ئی بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم(۳) / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم(۴)

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

۱- فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم
«آیهٔ ۳۷ - سورهٔ بقره»
اشارتست به گناه آدم و خوردن میوهٔ ممنوع و اخراج وی از بهشت و ندامت او و پذیرفته شدن توبه‌اش که در قرآن آمده است: رجوع کنید به قرآن، سورهٔ بقره آیات ۳۵ تا ۳۸ و صفحات ۴۸ تا ۵۶ مجلد اول از تفسیر طبری باهتمام حبیب یغمائی چاپ اول

۲- قزوینی و پژمان: من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم.
خانلری: من چرا باغ جهان را به جوی نفروشم.

۳- راوق: به فتح واو، معرب راوله یعنی صاف و پالوده، مثالش ظهیر گوید:
بگذشت ماه روزه به خیر و مبارکی / پر کن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکی «فرهنگ سروری»

۴- ای بهم برزده زلف تو سراسر کارم / من چو موی تو ام آشفته، فرو مگذارم
هست سودای ورع در سر سلمان لیکن / حلقهٔ زلف بتان میشکند بازارم
«سلمان ساوجی ص ۳۷۵»

به صد امید نهادیم در این بادیه پی — ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید(۱) — با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن — از نی کلک همه شهد و شکر می‌بارم

دوش میگفت که حافظ همه روی است وریا
بجز از خاک درت با که بود بازارم؟

گر چه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم(۲)
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آئینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما به دیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما — روی همت به هر کجا که نهیم؛
دشمنان را ز خون کفن سازیم؛ — دوستان را قبای فتح دهیم.
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

۱ـ نسخه‌بدل: چون منش در گذر باد نمی‌یارم دید.

۲ـ دو غزل سنائی خواندنی و در خور تأملست:

الف: خیز تا می خوریم و غم نخوریم — وانده روز نامده نخوریم «دیوان سنائی ص۴۹۲»

ب: گر چه از جمع بی نیازانیم — عاشق عشق و عشقبازانیم «دیوان سنائی ص۴۹۳»

خاقانی هم دو غزل دارد که قابل توجهست

الف: آنها که محققان راهند — در جامهٔ فقر پادشاهند
سیار شبانه‌اند اما — صاحب خبران صبحگاهند «ص۷۳۲»

ب: تا حضرت عشق را ندیمیم — در کوی قلندران مقیمیم «ص۸۱۳»

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم(۱)

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من(۲) / زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست / در دست سر موئی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم(۳)

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

محمود بود عاقبت کار در این راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

۱ـ گر جان زمن دلشده خواهی بسپارم / ور دیده ز رویش طلبی در نظر آرم «کمال خجندی ص ۲۷۰»
* بی دوست من از باغ ارم یاد نیارم / ور جنت فردوس بود کار ندارم
بر خاک درت میرم و چون خاک شوم هم / زان در نتواند که برد باد غبارم «سلمان ص ۳۶۵»

۲ـ نسخه بدل: دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ.

۳ـ قزوینی: محراب و کمانچه زد و ابروی تو سازم.

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم　　ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم(۱)
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد　　لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران　　منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز　　سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت　　ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد　　تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس　　که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم(۲)

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم　　شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی به دهی است　　«من که بدنام جهانم» چه صلاح اندیشم(۳)
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را　　زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی　　تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا　　تا ندانی که در این خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان　　که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ور نه چکارم با کس(٤)
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۱ـ گردستم بر نمی‌خیزد که بی یاد تو بنشینم　　بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
«سعدی ـ طیبات»
* هوای قامتش دارم ولی چندان که می‌بینم　　سزد گر که هوای من ندارد سرو سیمینم
«سلمان ساوجی ص ۳٦٦»
۲ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است:
وفاداری و حق‌گوئی نه کار هر کسی باشد　　غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم
۳ـ نام و ننگ ار برود در طلبش باکی نیست　　من که بدنام جهانم چه غم از ننگ مرا!
«خواجوی کرمانی ص ۱۷۷»
٤ـ بعضی نسخ: من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس.

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم　　از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم(۱)
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم　　تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت　　به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین　　به گدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست　　که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار　　که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم　　خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد　　حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آئین درویشی نبود　　ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت　　ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد　　جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز　　ما دم همت برو بگماشتیم
چون نهادی دل به مهر دیگران　　ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت: «خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم»

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم(۲)　　همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم (۳)

۱ـ خواجوی کرمانی دو غزل به همین وزن و ردیف دارد که درخور تأملست :
الف : ما بدرگه تو از کوی نیاز آمده‌ایم　　به هوایت زره دور و دراز آمده‌ایم «ص۴۶۱»
ب : یار هشیار برون رفته و مست آمده‌ایم　　وز می لعل لبت باده‌پرست آمده‌ایم «ص۴۶۸»
۲ـ قزوینی : ما بیهمان ... نسخه بدل دیگر : ما بیخودان . . قرینهٔ ترجیح متن بر سایر نسخ ، از خود حافظ : ما سرخوشیم بادهٔ ما در پیاله کن . ایضاً : سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم
۳ـ ما را میفکنید که ما اوفتاده‌ایم　　در کار عشق تن به بلاها نهاده‌ایم «سنائی ص ۴۸۶»
*ما دل بدست مهر تو زین بار داده‌ایم　　کاندر طریق مهر تو گرم اوفتاده‌ایم «خاقانی ص۸۲۹»

برف سی کمان ملامت کشیده‌اند | تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌یی(۳) | ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد | گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه | کانصاف میدهیم : ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظا! این همه رنگ و خیال چیست؟
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل بیمار ، شد ازدست : رفیقان ! مددی | تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم
خشت شد بیخ طرب راه خرابات کجاست؟ | تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
آنکه بی‌جرم برنجید و به تیغم زد ورفت | بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه | کار ، صعبست : مبادا که خطائی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد | تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست؟(۱)
تا بقول و غزلش ساز ، نوائی بکنیم

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم | جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم | سرّ حق ، برورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بداست | کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان | فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم

۳ــ نسخه بدلها : ... داغ محبت چشیده‌یی ــ داغ جدائی کشیده‌یی ــ داغ صبوری کشیده‌یی . این بیت ازیک غزل دیگر روشنگر روایت متن است .

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغدل بود ، به امید دوا باز آمد

۱ــ قزوینی و پژمان. حافظ خوشگوی کجاست. قرینهٔ ترجیح نسخهٔ متن از خود حافظ :

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند | تکیه آن به که براین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد | التفاتش به می صاف مروّق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید | گو توخوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ارخصم خطاگفت نگیریم بر او
وربه حق گفت جدل باسخن حق نکنیم

ماورد سحر برسر میخانه نهادیم(۱) | محصول دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
درخرمن صد زاهدعاقل (۲) زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
دردل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مُهر لب او بر در این خانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
المنةلله که چو ما بی دل و دین بود | آن را که لقب «عاقل و فرزانه» نهادیم
درخرقه ازاین بیش منافق نتوان بود | بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم! ۲)

مرا عهدیست باجانان که تاجان دربدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم(۳)
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدّش | فراغ از سروبستانی و شمشاد چمن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم | فروغ چشم و نوردل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر ازخبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوار هست و یار مهربان ساقی | ندارد هیچکس یاری چنین عیشی که من دارم

۱ـ قزوینی وپژمان : ما درس سحر در ره میخانه نهادیم، قرینهٔ ترجیح متن بر نسخهٔ قزوینی از خود حافظ : شوق لب ببرد ، از یاد حافظ درس شبانه ورد سحرگاه .
۲ـ قزوینی : بیگانه نهادیم .
۳ـ دربن کاری که مرد رم بجان دارم بتن دارم | چو من من نیستم، آخرچرا گویم که من دارم
اگر درات این عالم زبان من شود دایم | نیارم گفت ازویك حرف و صد بی سخن دارم
«شیخ عطار ص ۳۹۰»

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند | بحمدالله والمنّه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه | که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله | نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم چو در عالم قوام‌الدین حسن دارم

مرا می‌بینی و هردم زیادت میکنی دردم | ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هردم
بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری | بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی(۱) | گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم | چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
فرورفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی | دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم | رخت میدیدم و جامی هلالی باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت | نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام | خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام(۲)
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد | که از او خصم بدام آمد و معشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست | هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

۱ـ نسخه بدل . نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی .

۲ـ نسخه‌بدل مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده‌پیام خیرمقدم ، چه خبر؟ راه کجا؟ یاد کدام؟
این غزل اوحدی هم جالب وقابل دقتست .

من که باشم که بمن نامه فرستند وسلام | گو: بدشنام زمن یاد کن از لب ، که تمام
از کجا میرسد این نامه فروبسته بمهر ؟ | کز نسیمش نفس مشک برآید به مشام «ص۲۵۶»

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد — مَن لَهُ یقتل داءٌ دَنِفٌ کَیفَ یَنام

تو ترحم نکنی برمن بیدل دانم (۱) — ذاکَ دَعوایَ وَ هٰا انتَ وَ تِلکَ الایام

گل زحسنت برد تنعم زکرم رخ بنمای (۲) — سرو میدارد وخوش نیست ، خدارا بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید : — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

حافظ ارمیل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرو که در سر هجر تو از جهان برویم — بیا که پیش تو ازخویش هم زمان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم — رها مکن که دراین حسرت از جهان برویم

روا مدار که حسن تو برلبست و ما زجهان — ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینیم بردهان لب تو — تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل نماده بهر طریق که هست — که باری ازپی وصل تو بر نشان برویم

مگو که : « حافظ ازاین دربرو برای خدا »
که هرچه رای تو باشد جزاین، بر آن برویم

مزن بر دل زنوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق — جوانبخت جهانم گرچه پیرم

قراری کرده‌ام با میفروشان (۳) — که روز غم بجز ساغر نگیرم

چنان پرشد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر نقشی کشد کلک دبیرم

۱ـ قزوینی وپژمان: تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم. ۲ـ قزوینی وپژمان: نفسی رخ بنما .
۳ـ قزوینی وپژمان: قراری بسته‌ام با میفروشان .

در این غوغا که کس، کس را نپرسد　　من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آندم که استغنای مستی　　فراغت بخشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدّعی بیند حقیرم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم(۱)　　طایر قدسم و از دام جهان برخیزم(۲)
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی　　از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی　　پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات　　کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر　　تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
«بر سر تربت من بی می و مطرب منشین　　تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم»
تو مپندار که از خاک سر کوی توام　　بجفای فلک و جور زمان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم(۳)　　صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور　　با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست　　کردم اشارتی و مکرر نمیکنم(۴)

۱ـ ز فرط شادی وصلش بقطع جان بدهم　　اگر ز وصل توام مژده‌یی بگوش رسد
«دیوان شیخ عطار ص ۱۷۱»

۲ـ نقد جان حیفست که در دامن جانان ریزم　　گر بخواهد سر هر دو جهان برخیزم
«کمال خجند ص ۲۸۳»

* صبح محشر که من از خواب گران برخیزم　　بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم
چون شوم خاک به خاکم گذری کن چو صبا　　تا به بویت ز زمین رقص کنان برخیزم
«سلمان ساوجی ص ۳۷۸»

۳ـ خانلری و نسخهٔ کهن مصحح:
من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم　　بعضی نسخ: من ترک عشقبازی و ...

۴ـ نسخه بدل: گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم.

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا | تا در میان میکده سر بر نمیکنم
شیخم بطنز گفت «حرامست می مخور» | گفتم که «چشم، گوش بهر خر نمیکنم»!
پیرمغان حکایت معقول میکند | معذورم ار حدیث تو باور نمیکنم. (۱)
این تقویم بس است که چون واعظان شهر(۲) | ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
ناصح بطعن گفت «برو ترک عشق کن» | محتاج جنگ نیست برادر، نمیکنم

حافظ! جناب پیرمغان مأمن وفاست(۳)
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی، گزیر نباشد ز سوز و ساز | استاده ام چو شمع؛ مترسان ز آتشم.
من آدم بهشتیم اما در این سفر | حالی اسیر عشق جوانان مه وشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن | من جوهری مفلس از آن رو مشوشم
از بسکه چشم مست در این شهر دیده‌ام | حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌یی بگوی | آنگه بگویمت که دو پیمانه در کشم
واعظ ز تاب فکرت بی‌حاصلم بسوخت | ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

حافظ! عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه‌ئی ندارم از آن آه می‌کشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم(۴)

۱ـ نسخه بدل: پیرمغان حکایت معقول میکند | معذورم ار محال تو باور نمیکنم
۲ـ پژمان و قزوینی: این تقویم تمام که با شاهدان شهر ...
۳ـ قزوینی و پژمان: حافظ جناب پیرمغان جای دولتست
۴ـ میروم وز سر حسرت به قفا مینگرم | خبر از پای ندارم که زمین میسپرم «سعدی ـ خواتیم»
* من ببوی تو خوش و خواه نسیم سحرم | که ز بوی تو خبر دارد و من بی‌خبرم «سلمان ص ۳۸۲»
* رفتم از خطهٔ شیراز و بجان در خطرم | وه کزین رفتن ناچار چه خونین جگرم «عبید ص ۱۳۰»

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان — که : فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت(۱) — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

حافظا شاید اگر درطلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها — توبه ازمی وقت گل دیوانه باشم گر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر برصفحهٔ دفتر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و برما نام فسق! — داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم؟!
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گردآلود فقرم ، شرم باد از همتم؛ — گر به آب چشمهٔ خورشید؛ دامن تر کنم.
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر برچشمهٔ کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من، — تا ز اشک وچهره راهت پر زر و گوهر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — کی نظر درفیض خورشید بلند اختر کنم؟(۲)
من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

دوش لعلش عشوه‌یی میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

---

۱ ـ پژمان وقزوینی: بر بندم بار ـ بر بندم رخت حافظی‌ترست: رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم.
۲ ـ نسخه بدل: باوجود بینوائی روسیه باد م چوماه — گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب(۱) — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من(۲) — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم ؟ خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم(۳)
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا — بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید — ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود(٤) — در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات می‌کند — هرچند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست — برمن چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
آنروز بر دلم در معنی گشوده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که : حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

۱ــ نسخه بدل : ... نه از بلاد رقیب. ۲ــ پژمان وقزوینی . خدای را مددی ای رفیق ره تا من
۳ــ ای عشق بی‌نشان از تو من بی‌نشان شدم — خون دلم بخوردی و در خوردن جان شدم
عطار چندگوئی ؟ ازین گفت توبه کن — نه ، توبه چون کنم که کنون کامران شدم
«شیخ عطار ص ۳۷۸»
٤ــ قزوینی و پژمان : اول زتحت وفوق وجودم خبر نبود .

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن   مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن (۱)

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی   تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش   هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت   کاسم اعظم کرد ازو کوته دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین   شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست   تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او (۲)   در همه شهنامه ها شد داستان انجمن

بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت   خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن (۳)

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند   بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

۱ـ چنگ در فتراک عشق هیچ مترونی مزن   تا نشکری به نخست اندر نثاری جان و تن

«دیوان حکیم سنائی ص ۴۹۸»

* تا سرم خالی نگردد از خیال ما و من   خویشتن باشم حجاب روی یار خویشتن

* غنچهٔ خندان فدا باد چو بگشائی دهن   آب حیوانست یا لب، جان شیرین یا سخن؟

«هر دو غزل از همام تبریزیست ص ۲۹»

* خواجوی کرمانی چهار غزل بدین وزن و قافیه دارد

الف: نی شکر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن   بشنو از نی ماجرای خویشتن بی خویشتن «ص ۴۷۶»

ب: خط زنگاری نگار از سبزه بر گرد سمن   کاسهٔ یاقوت بی از لاله در صحن چمن «ص ۴۷۷»

ج: ای ز سنبل بسته شادروان مشکین بر سمن   راستی را چون قدت سروی ندیدم در چمن «ص ۴۷۹»

د: دوش چون از لعل میگون تو میگفتم سخن   همچو جام از بادهٔ لعلم لبالب شد دهن «ص ۷۴۲»

* تا تو دل در بند جان دادی و جان در بند تن   چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن؟

«سلمان ساوجی ص ۳۸۴»

* سوخت جانم تا ز باد افتاد زلفت بر ذقن   تشنه را جان سوزد آری چون به چاه افتد رسن

«کمال خجند ص ۳۰۳»

۲ـ **پشنگ**: بر وزن فرنگ اسم پدر افراسیاب است.

۳ـ **ایذج**: مرکز حکومت اتابک پشنگ پور سلغرشاه بوده است. ایذج یا ایذه در خاک بختیاری است که هنوز هم به نام مال امیر «مالمیر» مشهورست.

«رحلهٔ ابن بطوطه ـ ترجمهٔ محمدعلی موحد ص ۱۸۴ ببعد»

ای‌صبا بر ساقی بزم اتابك عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌یی بخشد بمن

مشورت باعقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا مـی ده بقول مستشار مؤتمن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

درچشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بی قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرّخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یکمرغ دل نماند ، نگشته شکار حسن

دایم بلطف ، دایهٔ طبع ازمیان جان / می پرورد بناز ، ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیّار نیست غیر تو اندر دیار حسن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند ، گفتمت / هان ای پسر که پیرشوی پند گوش کن

بر هوشمند ، سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت در این عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی‌ست / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی به من دُرد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یك بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من / کوته کرد قصهٔ زهد دراز من(۱)

۱ــ عطار باهمین وزن وقافیه و ردیف دیگر :

مائیم دل بریده ز پیوند وناز تو / کوتاه کرده قصهٔ زلف دراز تو « ص ۵۰۸ »

دیدی دلا که آخر پیری وزهد وعلم   بامن چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من؟
میترسم از خرابی ایمان که میبرد   محراب ابروی تو حضور نماز من
مشتسب یارو یاد حریفان نمیکند   یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او   گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
برخود چوشمع خنده زنان گریه میکنم   تا باتو سنگدل چکند سوز و ساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا   تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق   غماز بود اشک وعیان کرد راز من
زاهد! چو از نماز تو کاری نمیرود   هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ زغصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار وگل طرب انگیز گشت وتوبه شکن   بشادی رخ گل بیخ غم زدل بر کن*
طریق صدق بیاموز از آب صافیدل   براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا ، غنچه در وفاداری   زخود برون شد و برتن درید پیراهن
ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر   شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن
عروس غنچه رسید ازحرم بطالع سعد   بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار   برای وصل گل آمد برون زبیت حزن

حدیث صحبت خوبان وجام باده بگو
بقول حافظ و فتوای پیر صاحب فن

---

* چوشاه زنگ برآورد لشکر از مکمن   فروگشادسراپرده پادشاه ختن«انوری ص۳۶۸»
رهی گشاده به مدح تو روزگار دهن   زهی نهاده به حکم تو آسمان گردن
«جمال الدین عبدالرزاق ص ۲۹۰»
رسول مرگه پیغامی همی رساند به من   که بیخ خیمهٔ دل زین سرای گل بر کن
«ایضاً جمال الدین عبدالرزاق ص ۲۹۱»
به وقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن   هزار نالهٔ شبگیر بر کشید چو من
مگر چو باد صبا مژدهٔ بهار آورد   به باد داد دل خسته در هوی سمن
«دیوان خواجوی کرمانی ص۷۴۸»

چندان کـه گفتیم غم با طبیبان(۱)　　درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم در دست بادیست(۲)　　گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم　　نتوان نهفتن درد از طبیبان(۳)

یارب امان ده تا باز بیند　　چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست　　یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت(٤)　　تا چند باشیم ؟ از بی نصیبان !

حافظ نگشتی رسوای گیتی (۵)

گـر مـی شنیدی پنـد ادیبـان

چو گل هر دم بویت جامه بر تن　　کنم چاك از گریبان تا بدامن(۶)

تنت را دید گل گوئی، که در باغ　　چو مستان جامه را بدرید بر تن.

من از دست غمت مشکل برم جان　　ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان بر گشتی از دوست　　نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام، باده　　دلت در سینه چون در سیم، آهن

ببار ای شمع اشك از چشم خونین　　که شد سوزدلت بر خلق روشن(۷)

مکن کز سینه ام آه جگر سوز　　بر آید همچو دود از راه روزن

۱ـ قزوینی : چندانکه گفتم　　۲ پژمان : دردست جاریست

۳ـ چرا راز از طبیب خویش پوشم　　بلا بیش آورد گر بیش کوشم «ویس ورامین»

٤ نسخه بدل : ای منعم آخر بر خوان وصلت.　　۵ـ قزوینی : شیدای گیتی.

۶ـ مولانا جلال الدین چند غزل بدین وزن و قافیه دارد از جمله :

دل معشوق سوزنده دست بر من　　ور نه سوزش جهان راسوخت خرمن

« دیوان کبیر ـ جزو چهارم ـ ص ۱۷۱ »

مکن چندانکه خواهی جور بر من　　که من دست نمیدارم ز دامن

شبی خواهم که مهمان من آئی　　بکام دوستان و رغم دشمن　«سعدی ـ خواتیم»

کمال خجندی بهمین وزن :

شبی خواهم چو شمعش لب گزیدن　　بدین قولم زبان باید بریدن　« ص ۳۰۵ »

۷ـ نسخه بدل : ببار ای شمع اشك از دیده چون میغ　　که سوز دل شود بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز   که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من   ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من (۱)

گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح   ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل   ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش، تا چون شود   کام بستانم از او یا داد بستاند ز من (۲)

چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین   گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من؟!

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید   کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست   بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
خلق در هر گوشه ئی افسانه ئی خواند ز من

خدارا کم نشین با خرقه پوشان   رخ از رندان بی سامان مپوشان (۳)

تو نازک طبعی و طاقت نیاری   گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست   خوشا وقت قبای میفروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم   که صافی باد عیش دُرد نوشان

۱ــ جغتایی با همین وزن:

تا مرا سودای تو حالی نگرداند ز من   با تو ننشینم بکام خویشتن با خویشتن «ص ۸٤»

۲ــ نسخهٔ کهن مصحح: «داد بستاند ز من». این نسخه بدل شایستهٔ تأملست ـ در زبان محاورهٔ شیراز هنوز هم گویند. «فلانکس در فلان کار «دو» را از دست همه استد».

۳ــ سعدی با همین وزن: خوشا و خرما وقت حبیبان   ببوی صبح و بانگ عندلیبان «طیبات»

این غزل عبید زاکانی، هم در معنی «خرقه پوشان» هم از لحاظ مضمون غزل خواجه قابل تأملست. مگر بحدیث خرقه پوشان   آن سخت دلان سست کوشان

آویخته سبحه شان بگردن   همچون جرس از دراز گوشان

«کلیات عبید ص ۱۳۱»

بیا و زرق این سالوسیان بین(۱) صراحی خون دل و بربط خروشان
چو مستم کرده‌ئی مستور منشین چو نوشم داده‌ئی زهرم منوشان

ز دل گرمیّ حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ئی چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می‌و جام چه‌خواهد بودن تا ببینم سرانجام، چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که براو رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن
دسترنج تو همان به که شود صرف بکام دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ به دف‌و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن، در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن.(۲)
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن؛
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن؛ گه سرّ عشقبازی از بلبلان شنیدن.

۱ــ قزوینی و پژمان . بیا ورعبن ... قدسی . بیا در زرق این سالوسیان بین

۲ــ ای آرزوی چشمم رویت به‌خواب دیدن دوری نمی‌تواند پیوند من بریدن
ترسم که‌جان شیرین هجران به‌لب رساند تا وقت آنکه باشد ما را بهم رسیدن
«همام تبریزی ص ۴۱»

* سلمان ساوجی را دو غزل بدین وزن و قافیه است :
الف : خواهیم چون زلیخا، یوسف‌رخی گزیدن پس دامنش گرفتن وانگه‌فرو کشیدن «ص۳۸۳»
ب . از آب و گل بدین‌سان، این‌صورت آفریدن نقاش کی تواند نقش تو بر کشیدن «ص۳۸۵»

* گر سر ز تیغ تیزت دارد سر بریدن من بار سر نخواهم بار دگر کشیدن
«کمال خجند ص ۳۰۸»

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار کآخر ملول گردی از دست ولب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن(۱)

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن (۲) هوای مجلس روحانیان معطر کن(۳)

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال بیا و خرگه خورشید را منور کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل وجان بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

طمع به نقد وصال تو، حد ما نبود حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن(٤)

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن(٥)

ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور به بام قصر برآ و چراغ مه بر کن

ازین مروجه و خرقه نیک در تنگم(٦) بیک کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند، ساقی تو کار خود مده از دست ومی بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز پیاله‌ئی بدهش، گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن(۷)

پس از ملازمت عیش وعشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

۱ــ از جملهٔ رفتگان این ره دراز باز آمده‌یی کو که بما گوید راز
زنهار در این دوراههٔ آز و نیاز چیزی نگذاری که نمیآئی باز «حکیم عمر خیام»
۲ــ بیا وکلبهٔ ما را شبی منور کن میان محفل ما همچو شمع سر بر کن «عماد فقیه»
۳ــ نسخه بدل: دماغ مجلس روحانیان .. ٤ــ پژمان وقزوینی: طمع به قند وصال .... حوالتم ملب لعل همچو .... قزوینی مصراع اول متن ما را در حاشیه آورده است. ٥ــ پژمان و قزوینی. جلوه برصنوبر کن ــ «ناز» حافظی‌ترست. که ناز برفلک و حکم برستاره کنم. ٦ــ مروّحه. کلاه‌نمدِ ترک پنبه دار ــ کلاهی است که میان آن پنبه آکنده باشند «شمس اللغات». ۷ــ پژمان و قزوینی. بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن.

شاه شمشادقدان، خسرو شیرین‌دهنان — که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان(۱)

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت: کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود؟ — بندهٔ ما شو و برخور ز همه سیم‌تنان(۲)

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — «مرد یزدان» شو و ایمن گذر از اهرمنان(۳)

کمتر از ذره نه‌ئی پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان.

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد — گفت: پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان.

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری — شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان.

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم — که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان؟

گفت: حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند — دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند — دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوند(۴) — وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست — ضمیر عافیت‌اندیش پیش‌بینان بین(۵)

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاک‌دینان بین (۶)

۱- نوش کن خواجه علیرغم صراحی‌شکنان — بادهٔ تلخ بیاد لب شیرین‌دهنان
دوش رفتم به چمن در هوس بلبل و گل — این یکی جامه‌دران دیدم و آن نعره‌زنان
گفتم این چیست بگفتند که آن قوم که یار — می‌رسیدند در این روضه بهم جلوه‌کنان
همه را خاک بفرسود کنون نوبت ماست — حال شمشادقدان بنگر و نازک‌بدنان
«کمال خجندی ص ۳۹۱»

۲- نسخه بدل: پند ما بشنو و برخور ز همه سیم‌تنان.

۳- گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم مگرد — مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش
«حکیم سنائی ص ۱۸۰»

۴- پژمان و قزوینی: حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت ۵- قزوینی: ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین ـ متن حاضر با پژمان یکیست ۶- نسخه بدل: صفای بندهٔ پاک پاک‌بینان بین.

صبحست،ساقیا! قدحی پرشراب کن(۱) — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن(۲)
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ، زجام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می زمشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد — ساقی به دور بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز وعزم جزم به کارصواب کن

ای تحفه‌یی چو آمدی بر سر خسته‌یی بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت به مرده جان(۳)
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌یی روی زبان من ببین — کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه‌تب استخوان من کرد زمهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
بر نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا ، که میدهد هیچ ز زندگی نشان؟
حال ، دلم ز خال تو هست در آتشش وطن — جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است — شیشه‌ام ازچه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترك طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

کرشمه‌یی کن و بازار ساحری بشکن — به‌غمزه رونق و ناموس سامری بشکن(٤)

۱ـ دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز — میی به‌ساغر من همچو آفتاب ریز «خاقانی ص ۷۹٤»
۲ ـ وقت صبوح شد به شبستان شتاب کن — برگ صبوح ساز و قدح پرشراب کن
«خواجوی کرمانی ص ۷٤۹»
۳ـ سحت به دوق میدهد باد ز بوستان نشان — صبح دمید و روز شد خیز و چراغ را نشان
«سعدی ـ طیبات»
* سوخت بداغ غم چنان دل که نماند ازو نشان — پیش من آ ، دمی نشین آتش جان من نشان
«کمال خجند ص ۳۰۳»
٤ـ بهار روی تو بازار مشتری بشکست — فریب چشم تو ناموس سامری بشکست
«خواجوی کرمانی ص ۲۰۹»

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه به آیین سروری بشکن

به زلف گوی که آئین سرکشی بگذار — به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر — به ابروان دو تا قوس مشتری بشکن(۱)

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب، فصاحت فروشد؛ ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن.

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را — وز رشک، چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب، دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
«یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن»(۲)

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن(۳)

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

۱ـ «اضافهٔ قوس به مشتری بمناسبت آنست که برج قوس یکی از دو خانهٔ مشتریست (و خانهٔ دیگر حوت است) چنانکه شیر در مصراع اول یعنی برج اسد خانهٔ آفتابست. التفهیم بیرونی چاپ آقای همائی ص ۳۹۶» «حاشیهٔ حافظ قزوینی ص ۲۷۶»

۲ـ از جان دعای دولت او میکند خلق — یارب دعای خسته دلان مستجاب کن
«ضیاءالدین خجندی ـ شاعر شیرازی اوائل قرن هفتم»

۳ـ میان باغ حرامست بی تو گردیدن — که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
«سعدی ـ بدایع»

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن — سرشک را به همه جانبی دوانیدن
«سلمان ساوجی ص ۳۸۵»

به‌می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که: «چیست راه نجات؟» — بخواست جام می و گفت: «راز پوشیدن»(*)
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟ — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر درآید، بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش — یارب نوشتهٔ بد، از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

می‌فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم؟ — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که «جز غم چه هنر دارد عشق؟» — گفتم «ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین؟»
من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس — بشنو از آنکه نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

---

* ــ نسخه بدل قابل توجه. بخواست جام می و گفت: «باده نوشیدن»

نکته‌یی دلکش بگویم خال آن مهرو ببین — عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین(۱)
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامت گو خدا را رو مبین و رو ببین(۲)
حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
عیبدل کردم که وحشی‌صبع و هرجائی مباش — گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
زلف دلدردش صبا را بند بر گردن نهاد — با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب او نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین(۳)

یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان(٤) — وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز — یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

۱ـ شیخ عطار با این ردیف غزلی دارد که قابل دقت و شایستهٔ تأملست .
میل در کش روی آن دلبر ببین — عقل گم کن نور آن جوهر ببین
پیش شمع آفتاب روی او — عقل را پروانهٔ بی پر ببین «دیوان عطار ص۱۰۵»
کمال خجندهم غزلی به همین وزن وردیف دارد :
زیر پا دامن کشان زلف دوتای او ببین — بر زمین افتاده چندین سر بر پای او ببین «ص۳۰۳»
۲ـ **رومبین**: در اینجا معنی خدمت وجانبداری مکن، روی دیدن، کنایه از طرف گیری وجانبداری کردن باشد «برهان قاطع».
۳ـ این بیت هم پس از تخلص آمده‌است .
از مرادشاه منصور ای فلک سر برمتاب — تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین
٤ـ در زمینهٔ این غزل، دو غزل خاقانی وعراقی و دو غزل خواجو درخور دقتست :
ای باد بوی یوسف ما را بما رسان — بشکوفه‌ای از نهال دل ما بما رسان
ما را مراد از اینهمه یارب وصال اوست — یارب مراد یارب ما را بما رسان «خاقانی ص ۸۳۸»
ای پیک نامه بر خبر او بما رسان — بوئی ز کوی صدق باهل صفا رسان «عراقی ص۳۱۲»
یارب ز باغ وصل نسیمی بمن رسان — وین خسته را بکام دل خویشتن رسان
تا چند بینوا به زمستان توان نشست — بوی بهار یار به مرغ چمن رسان
خو کرد داغ و درد جدائی بجان رسید — از غربتش خلاص ده و بوطن رسان «خواجو ص ۴۷۹»
ای صبا علمی بلبل به گلستان برسان — قصهٔ مور به درگاه سلیمان برسان «خواجو ص ۴۸۳»

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند   یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان
سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات   بشنو ای پیک، خبر گیر و سخن بازرسان
دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد   یارب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان
برو ای طایر میمون همایون آثار   پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

ای آفتاب آینه دار جمال تو   مشک سیاه مجمره گردان خال تو(۱)
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود   کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز(۲)   طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو(۳)
این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور   عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن   یارب مباد تا بقیامت زوال تو
تا پیش بخت روم تهنیت کنان(۴)   کو مژده‌یی ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود   کو عشوه‌یی ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌یی   کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی   ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو
در صدر خواجه عرض کنامین حف کنم   شرح نیازمندی خود یا ملال تو؟

حافظ! درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۱ـ شاه نعمة‌الله ولی بدین وزن وقافیه و باردیف دیگر.
الف: عالم منورست به نور جمال او   دیدیم ما کمال ولی از کمال او
ب: نقشی نبسته ایم بغیر از خیال او   حسنی نیافتیم جدا از جمال او (ص ۴۲۸)
۲ـ نسخه بدل: مطبوع‌تر ز روی تو.... ۳ **طغرا**: خطی که برشکل کمان باشد: خط قوسی که برصدر فرمانها می‌نوشتند و به شکل قوس شامل نام و القاب سلطان وقت ـ فرمان و منشور. ۴ـ قزوینی و پژمان: تا پیش بخت بازروم تهنیت کنان ـ نسخه بدل: تا پیش تخت یار روم تهنیت کنان....

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو برخاک میفشاند | بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت ؟ ز بهر خدا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو (*)
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام | ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی | زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره ئی سر و کارست هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند | مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار دلان مباش که مانند بخت نیک | یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

* ـ ای دوش چرخ غاشیه گردان جاه تو | خورشید در حمایت پر کلاه تو
تا چشم دشمنان شود از بیم او سفید | سر برفراخت پرچم گیسو سیاه تو «عبید ص ۷۹»

غزل عبید راکانی درمدح «جمال الدین ابواسحاق اینجو» ست و از این حیث، غزل حافظ هم دارای ایهام وقابل توجهست ؛ خصه ابیات سوم و چهارم وششم آن .

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو(۱)
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته‌یی هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه‌ئی بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او(۲)
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است — بیار باده که مستظهرم برحمت او(۳)
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عام است فیض رحمت او

۱ـ راستی گویم بسروی ماند این بالای تو — در عبارت می‌نیاید چهر مهرافزای تو «سعدی، خواتیم»
* چون مئی را کی رسد روی جهان آرای تو — دولت چشم بود گردی ز خاک پای تو
سرو را روزی به بالای تو نسبت کرده‌ام — شرمساری میبرم عمریست از بالای تو
«همام تبریزی ص ٤٤»
* ای سر سودائی من رفته در سودای تو — باد سر تا پای من قربان سرتا پای تو
«سلمان ساوجی ص ۲۹۷»

۲ ـ بعلم پیر خراباتم و طبیعت او — که نیست جز می و شاهد حریف صحبت او
مپوش رخ ز من ای پارسا به عیب گناه — گناه بنده چه سنجی؟ بگو به رحمت او
«کمال خجند ص ۳۱۷»

۳ـ قزوینی و خانلری «به همت او». قزوینی متن حاضر را در حاشیه آورده است.

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت وزهد بی مشیت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر زخاك خرابات بود طینت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو(۱)

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه در خور هم اند — این همه نقش میزنم در طلب رضای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود زسر — کاین سر پر هوس شود خاك در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاك درت بهشت من — مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیك بدر نیست راه ازو(۲)

۱ــ ای دل مبتلای من شیفتهٔ هوای تو — دیده دلم نسی بلا، آنهمه از برای تو «عطار ص ۵۱۸»

* ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو — سرمهٔ چشم روشنان خاك در سرای تو «عراقی ص ۲٦۲»

* جان و سر تو ای پسر نیست کسی بپای تو — آینه بین، خود نگر، کیست دگر ورای تو
«مولانا جلال الدین ـ جزو پنجم ص ۲۲»

* سنگ شکاف میکند در هوس لقای تو — جان پر و بال میزند در طرب هوای تو
«مولانا جلال الدین ـ دیوان کبیر جزو پنجم ص ۲۷»

* ای شب قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو — مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو

خاك در سرای تو آب رخم بهٔ دیده گون — تا گل قالبم شود خاك در سرای تو «خواجو ص ۷۵۲»

۲ــ اوحدی بهمین وزن و ردیف وقافیهٔ متفاوت دو غزل دارد که قابل دقتست .

الف . آن چشم مست بین که دلم گشت زار ازو — ای دوستان! بسوخت مرا، زینهار ازو

ب : ای دل مکن بهر ستمی این نفیر ازو — چون جان تست اوست تن زن و دل برمگیر ازو «ص ۳٤۲»

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است | آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو(۱)
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار | کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو
شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن(۲) | من سرده ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست | این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بسره آفتاب دار | گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان | بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آیا در این خیال که دارد گدای شهر | روزی بود کـه یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما | کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر در این کهنه کشتزار | آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سرّ اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان | از افسر سیامک و طرف کلاه زو(۳)

حافظ جناب پیرمغان مأمن وفاست
درس حدیث مهر بر او خوان وزو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو | باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو

۱ـ قزوینی و خانلری : آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو .
۲ـ قزوینی و پژمان : سلطان غم .. متن حاضر با نسخهٔ خانلری یکیست .
۳ـ **سیامک** : پسر کیومرث است که فردوسی دربارهٔ وی گفته است :

پسر بد مرا ورا یکی خوبروی | هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود | کیومرث را دل بدو زنده بود

زو : « بفتح اول و سکون دوم » پسر تهماسب « توماسب » است که فردوسی گوید

ز تخم فریدون بجستند چند | یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور تهماسب زو | که فر کیان داشت فرهنگ گو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر ز خیرگی لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت: «مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو؟» / مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پر فتنه می‌بینم از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و میترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار / تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا بفلک / از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد / زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه‌بگوش / ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ازخون دل نوشتم نزدیك دوست نامه	اني رأيت دهراً «من هجرك القيامة»(١)
هر چند کارمودم، از وی نبود سودم	«من جرب المجرب حلت به الندامة»
دارم من از فراقش در دیده صد علامت	ليست دموع عيني هذا لنا العلامة
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا:	في بعدها عذاب في قربها السلامة(٢)
گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم(٣)	والله ما رأينا حباً بلا ملامة

حافظ چو طالب آمد، جامی به جان شیرین(٤)

حتّى يذوق منه كأساً من الكرامة

ای از فروغ رویت، روشن چراغ دیده	مانند چشم مستت، چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی، سر تا بپا لطافت	گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیدی، یاقوت می فروشت	سجاده ترك داده، پیمانه در کشیده
در قصد خون عشاق، ابرو و چشم شوخت	گاه این کمین گشاده، گاه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل، چون مرغ نیم بسمل	باشد ز تیر هجرت، در خاك و خون تپیده؟
از سوز سینه هردم دودم بسر بر آید	چون عود چند باشم؟ در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم

کز عشوه دل ز حافظ چون برده‌یی به دیده

١ـ دی ناگه ز نگارم اندر رسید نامه	قالت: رأى فؤادي من هجرك القيامة
گفتم «وفا نداری» گفتا که آزمودی	من جرب المجرب حلت به الندامة
گفتم که عشق ودل را باشد علامتی هم؟	قالت: دموع عيني لم يكفنا بالعلامة

این سه بیت از سنائیست و تمامی غزل وی در خور دقت. «دیوان سنائی ص٥٣٤»

٢ـ بعضی نسخه‌ها: في قربها عذاب في بعدها السلامة. ٣ـ ن ب: گر گرد کوت گردم

٤ـ وقتی خوشست ما را، لابد نبید باید — وقتی چنین **به جانی جامی** خرید باید

«مولانا جلال الدین ـ جزو دوم از دیوان کبیر ص ١٧٨»

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه(۱) — مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه(۲)

خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان به صبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه(۳)

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه وخانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه(٤)

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاك آن درگاه

منم که بی تو نفس میکشم؟ زهی خجلت! — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه؟

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاك زد شعار سیاه

۱ـ پدید نیست اسیران عشق را خانه — کجاست بند؟ که صحرا گرفت دیوانه «اوحدی ص ۲۶۰»

* چومست روی توام ای حکیم فرزانه — به من نگر تو بدان چشمهای مستانه
«مولانا جلال‌الدین ـ جزو پنجم ص ۱۷٤»

۲ـ پژمان و یکتائی مرا ز حال تو... نسخهٔ ما با نسخهٔ قزوینی یکیست.

۳ پروانه: در اینجا به معنی حکم و فرمان و اجازه وجواز است.

٤ـ چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه — ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
«مولانا جلال‌الدین ـ دیوان کبیر ـ جزو پنجم ص ۱۷۲»

* مبارکست طلوع تو بامداد پگاه — چه مرحمت کسی کش بروی تست نگاه «عبید ص ۱۳۳»

* به گرد چشمهٔ مهرت دمیده مهر گیاه — تو عین آب حیاتی علیك عین الله «سلمان ص ۲۱۸»

* بهر که در، قدیار دیدم از نگاه — کدام قدّ؟ الفی بود در میانهٔ راه «کمال خجند ص ۳۲۶»

بعشق روی تو روزی که ازجهان بروم ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من ، راه
که حافظ تو همین لحظه گفت: بسم الله

دامن کشان همی شد ، در شرب زر کشیده(۱) صد ماهرو ز رشکش ، جیب قصب دریده(۲)

ازتاب آتش می ، بر گرد عارضش خوی چون قطره‌های شبنم ، بر برگ گل چکیده

یا قوت جانفزایش ، از آب لطف زاده شمشاد خوشخرامش ، در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین ، قدّی بلند چابک روئی لطیف زیبا ، چشمی خوش کشیده(۳)

آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ پرآشوب وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم ازدام ما برون شد یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

۱ــ ای جان ماشرابی ازجام تو کشیده سرمست او فتاده ، دل ازجهان بریده «عطار ص ۵٤۹»

* مولانا جلال‌الدین نیز دوغزل بدین وزن وقافیه دارد. «جزو پنجم ـ ص ۱۶۳»

الف: ای کهربای عشقت ، دل را بخود کشیده دل رفته ، ما بی دل ؛ چون بیدلان دویده

ب : برخیز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده خورشید و پای کوبان ، از آسمان رسیده

* من روح یارئیم از کالبد رمیده من ساغر قریبم ، ازملک جان رسیده
«شاه نعمت‌الله ولی ص ٤۵۰»

* اشک چو لعل ریزد ، آن لب مرا ردیده درشیشه هرچه باشد ازوی همان چکیده
سیب ذقن رسد خود ، بر من ، چو دیدم آن رخ از آفتاب گردد هر میوه‌یی رسیده
«دیوان کمال خجند ص ۳۲۲»

۲ــ **شرب** : بروزن عرب ، پارچه‌یی از کتان بسیار نازک و گرانبها که در قدیم از آن پیراهن و دستار می کردند و کشورمصر بساختن آن مشهوربود . «فرهنگ معین» ـ محمود قاری یزدی معاصر خواجه حافظ که نام البسه و پوشاک‌های قرن هشتم را بنظم درآورده ، نام این پارچه را در «دیوان البسهٔ» خود بسیار آورده است ازجمله دراین ابیات :

گرچه چون زنبور ، خدمت راست شرب زرفشان همچو کرم پیله برخود جامه‌اش گردد کفن

ایضاً: ز بیش با عسلی خرقه زد بسی سوزن که دوخت برتن خود شرب زرفشان زنبور

ایضاً: تونی که دست تو چون شرب زرفشان آمد دلت چو صوف پراز موج بروی آب بجوی
«دیوان البسهٔ محمود قاری صفحات ۳۱ـ۳۲ـ۳۳»

جیب . بروزن غیب ، دراینجا بمعنی گریبان و یخه است ـ **قصب** بروزن عرب ، پارچه‌یی ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر می‌بافتند «فرهنگ فارسی دکترمعین»

۳ــ نسخه بدل : روی لطیف و دلکش ، قدبلند وسرکش لفظ فصیح وشیرین ، چشم خوش و کشیده

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت روزی کرشمه‌یی کن ای یار برگزیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
هر بد که گفت دشمن درحق ما شنیدی یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد زحافظ
بازآ که توبه کردیم ازگفته وشنیده (۱)

در سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیروصلائی به شیخ وشاب زده(۲)
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده(۳) عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت ز جرعه بررخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار شکرشکسته، سمن ریخته، رباب زده
عروس بخت درآن حجله با هزاران ناز شکسته کسمه‌وبر برگ گل گلاب‌زده(۴)
سلام کردم و با من بروی خندان گفت که ای خمارکش مفلس شراب زده
که‌این کندکه‌توکردی‌بضعف همت و رای؟ ز گنج خانه شده‌خیمه برخراب زده!

۱ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است
صد شکر بگوییم در بندگی خواجه گر اوفتد به دستم آن میوهٔ رسیده
۲ـ جمال‌الدین عبد لرزاق بهمین قافیه و ردیف، غزلی دارد که قابل تأملست.
بمدادان بگه خواب زده آمد آن دلبرشراب زده «دیوان جمال‌الدین ص۴۷۷»
* این غزل خواجوی‌کرمانی هم درخور توجهست
ای لبت خنده برشراب زده چشم من بررخت گلاب زده
گنج لطفی‌وچون‌توئی‌حیفست خیمه براین دل خراب زده «دیوان خواجو ص۴۹۱»
۳ـ نسخهٔ خانلری صفای جام وقدح . بعضی نسخه‌ها . فروغ جام و قدح ...
۴ـ **کسمه** . بروزن وسمه، در ولایت فارس و عراق دراین روزگار زنان، موی سیاهی در پیش سرمی‌بندند وآنرا کسمه می گویند «فرهنگ رشیدی» کسمه با اول مفتوح موئی باشد از زلف که سرآنرا مقراض کنند و خم داده بررخسار گذارند وآنرا پیچه نیز گویند «حاشیهٔ حافظ قزوینی ص ۲۹۱» ولی این آرایش امروزه معمول نیست.

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ئی تو در آغوش بخت خواب زده(۱)

بیا بمیکده حافظ که برتو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست‌وشوئی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی ؟ — جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده !

به طهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

پاک‌وصافی شو وازچاه طبیعت بدرآی(۲) — که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان‌جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش
آه از این لطف بانواع عتاب آلوده !

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد ره از می — ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ئی داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که : ای تیر ملامت را نشانه

نبندی‌زان میان‌طرفی کمروار — اگر خود را به‌بینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه — که‌عنقارا بلنداست آشیانه(۳)

۱ــ نسخهٔ خلخالی. مرا مصرعهٔ خود شاد کرد و آنگه گفت — چه فتنه‌ئی تو در آغوش بخت خواب زده

این دو بیت هم در پایان این غزل آمده است

فلک جنیبه‌کش شاه نصرت الدینست — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف — زبام عرش صدش بوسه بر جناب زده

۲ــ در غزلی دیگر نیز گوید .

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

۳ــ درغزلی دیگر همین مضمون را چنین سروده است :

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کاینجا همیشه باد بدستست دام را

ندیم ومطرب وساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی ؟ — که با خود عشق ورزد جاودانه؟

بده کشتی می تا خوش برآئیم — از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمائیست حافظ

که تحقیقش فسونست وفسانه

عیش مدام است، از لعل دلخواه — کارم بکام است ، الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گه جام زر کش، گه لعل دلخواه

ما را به مستی افسانه کردند(۱) — پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه(۲) — وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم، جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده ست — از قامتت سرو ، از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ

درس شبانه ، ورد سحرگاه

گر تیغ بارد، در کوی آن ماه — گردن نهادیم ، الحکم لله

من رند و عاشق ، آنگاه توبه؟ — استغفرالله استغفرالله!

آئین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه؟

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رویا ! آه از دلت آه

الصبر مرّ و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

دی گفتی پرده برانداخته‌ئی یعنی چه — مست از خانه برون تاخته‌ئی یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ئی — قدر این مرتبه نشناخته‌ئی یعنی چه

۱ـ بعضی نسخه‌ها : ما را به رندی ... ۲ـ پژمان وقزوینی : از دست زاهد ...

زلف دردست صبا گوش به پیغام رقیب — این چنین با همه درساخته‌ئی یعنی چه
به سرزلف خود اول تو بدستم دادی * — بدرم از پای در انداخته‌ئی یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سرّ میان — وز میان تیغ بما آخته‌ئی یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهرتو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته‌ئی یعنی چه

حافظا دردل تنگت چو فرود آمد یار
خانـه از غیر نپرداخته‌ئی یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم — «که راز دوست از دشمن نهان به»(۱)
شبی میگفت چشم کس ندیده‌ست — ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به
بخدم زاهدا دعوت مفرمای — که این سیب زنخ زان بوستان به
دماغ بندگی مردن بدین در — بجان او که از ملك جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به
اگر چه زنده‌رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط، گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی(۲)
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

۱ـ رسول ویس را از ره نگی کرد — ز بهر ویس اندردش بسی کرد
که اورا آگهی ازما نهان ده — که راز دوست از دشمن نهان به
«ویس و رامین ـ فخرالدین اسعد گرگانی»

۲ـ ای باد که بر خاك در دوست گذشتی — پنداره‌مت از روضهٔ رضوان بهشتی «سعدی ـ غزلیات قدیم»

* چون فتنه شدم بر رخ ای حور بهشتی — رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی «اوحدی ص ۳۷۶»

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی (۱)

معمار وجود از نردی رنگ تو از عشق — در آب محبت گل آدم بسرشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه‌یی هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم به‌خشتی

جبین من و غم تو فلک را چه تفاوت؟ — آنجا که بصر نیست چه‌خوبی وچه زشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا ؟ — حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقهٔ خرابی جهان است — کو راهروی ، اهل دلی ، خوب سرشتی؟

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ثَنَت روائحُ رندِ الحمی و زادَ غرامی — فدای خاک در دوست باد جان گرامی (۲)

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت — مِن المبلّغ عنّی اِلی سعاد سلامی

بیا به شام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اذا تغرّد عن ذی الاراکِ طائرُ خیرٍ — فلا تفرّد عن روضها انینُ حمامی

خوش دمی که درآئی و گویمت به سلامت — قدمت خیر قدومٍ نزلتَ خیر مقام

بسی نماند که روز فراق یار سرآید — رأیت من هضباتِ الحمی قباب خیام

امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعدتُ منکَ و قد صرتُ ذائباً کهلالٍ — اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

۱ـ من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت

جامی و بتی و بربطی بر لب کشت — این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت «حکیم عمر خیام»

۲ـ گر آفتاب نباشد تو ماه چهره نمایی — که آفتاب بلندی چو بر کنارهٔ بامی «خواجو ص ۳۴۲»

علی منازل سلمی تحیتی و سلامی — هناک روضة انسی و ثلث دار سلامی «عماد فقیه»

وان دعیت بجلد و صرت ناقص عهد　　فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلك در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

احمد الله علی معدلة السلطان　　احمد شیخ اویس حسن ایلخانی(۱)

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد　　آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد　　مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست　　بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی

ماه اگر بی تو بر آید بدونیمش بزنند　　دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا　　چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم　　بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت　　حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاك در معشوق بود　　کی خلاصش بود از محنت سرگردانی؟

ای نسیم سحری خاك در یار بیار
تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ازمن جدا مشو که توام نور دیده یی　　آرام جان و مونس قلب رمیده یی(۲)

از دامن تو دست ندارند عاشقان　　پیراهن صبوری ایشان دریده یی

ازچشم زخم دهر مبادت گزند از آنك　　در دلبری به غایت خوبی رسیده یی

۱ـ کبر بکنونه اگر شاهد درویشانی　　دیو خوش‌طبع به ازحور گره‌پیشانی «سعدی ـ بدایع»
کامت اینست که هر لحظه زپیشم رانی　　وردت اینست که بیگانهٔ خویشم خوانی
عاردارند اسیران تو از آزادی　　ننگ دارند گدایان تو از سلطانی «خواجو ص ٤٩٤»

۲ـ ای آنکه هر مرا تو نه از جان ودیده یی　　در جان من هر آنچه ندیده تو دیده یی
«مولانا جلال‌الدین ـ حرف شیم دیوان کبیر ص ۲۱۳»
ای صبحدم چه شد که گریبان دریده یی　　وی شب چه حالتست که گیسو بریده یی
«سلمان ساوجی ص ٤٦۳»

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان؟! معذور دارمت که تو او را ندیده یی

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده یی ؟!

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی ؟

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد / آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحبنظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی(۱)

ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی(۲)

۱ـ عاشق شده‌ام بر تو تدبیر چه فرمائی / بر روی صلاح آیم یا در ره رسوائی «نظامی ص۲۲۳»

ترسا بچه‌ایم افکند از زهد به ترسائی / اکنون من و زناری در دیر به تنهائی «عطار ص۶۳۹»

جلال الدین محمد بدین وزن و قافیه چند غزل دارد که از جملهٔ آنهاست «جزو ششم»:

جانا نظری فرما چون جان نظرهائی / چون گویم «دل بردی» چون عین دل مائی

هر کس بتماشائی رفتند به صحرائی / ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی «سعدی-طیبات»

چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی / صورت نتوان بستن نقشی به دلارائی «خواجو ص۲۳۸»

۲ـ **پایاب** در اینجا به معنی تاب و توان و قدرت مقاومت است چنانکه سعدی گوید:

با فراقت چند سازم برگ تنهائیم نیست / دست و پای صبر و پایاب شکیبائیم نیست

«کلیات سعدی ـ غزلیات قدیم»

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند   دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
در دایرهٔ قسمت، ما نقطهٔ تسلیمیم   لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی.
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست   کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم   رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی!
دیشب گلهٔ زلفش با باد همی کردم   گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا اینجا، با سلسله میرقصند   اینست حریف ایدل، تا باد نپیمائی
ساقی! چمن گل را بی‌روی تو رنگی نیست   شمشاد خرامان کن: تا باغ بیارائی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده   تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا، انوار پادشاهی   درفکرت تو پنهان صد حکمت الهی(۱)
کلک تو بارك الله برملت و دین گشاده   صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم   ملك آن تست و خاتم، فرمای هرچه خواهی
درحشمت سلیمان هر کس که شك نماید   بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ارچه گاه‌گاهی برسر نهد کلاهی   مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب   تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت   وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
کلك تو خوش نویسد درشان یار و اغیار   تعویذ جان فزائی، افسون عمر کاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات   تا خرقه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهی
عمریست پادشاها کزمی تهیست جامم   اینك ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
گر پرتوی ز تیغت برکان و معدن افتد   یاقوت سرخ رو را، بخشند رنگ کاهی

۱ــ ای آفتاب خوبان ای آیت الهی   حسن ترا مسخر از ماه تا بماهی «همام ص ٤٩»
نشنیده ام که ماهی برسر نهد کلاهی   یا سرو، خوانان هرگز رود به راهی «سعدی‌بدایع»
آن شوخ، دی به راهی میرفت همچو ماهی   در پیش و پس زخانها با او روان سپاهی
«کمال خجند ص ۳۳۵»

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان   گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی(۱)
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد   ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی؟
یا منجساً لبرایا یا واهب العطایا   عطفاً علی مقل حمت به الدواهی

حافظ چو دوست از تو گهگاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی   بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند   چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای   ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان   شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش   کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی؟
نقطهٔ عشق نمودم به تو هان سهو مکن   ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان   چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی   اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی   باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا   در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا   بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل   کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مدرجست   وآنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک(۲)   و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

۱– پژمان وقزوینی: دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان گر حال بنده پرسی...
۲– نسخه بدل: ساغر لطیف و دلکش و میافکنی به خاک – متن ما با نسخهٔ خانلری یکیست.

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش(۱) — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت(۲) — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقت است که همچون مه تابان بدر آئی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
شاید که به آبی فلک دست بگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی — وانگه برو که رستی از نیستی و هستی(۳)
گر خرقه پوش بینی، مشغول کار خود باش — هر قبله‌ئی که بینی، بهتر ز خود پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی
با فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی(۴)
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سر بلندی افتی بخاک پستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی(۵)

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرداز(٦)
ای کوته آستینان تا کی درازدستی؟

۱ـ نسخهٔ یکتائی: هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش....
۲ـ پژمان و قزوینی: چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ...
۳ـ دی عهد و توبه کردی، امروز درشکستی — دی بحر تلخ بودی، امروز گوهرستی
یک گوشه بسته‌بودی، زان گوشه جسته‌بودی — آن بسته را گشودی، رستی تمام، رستی
«مولانا ـ دیوان کبیر ـ جزو ششم ص۱۹۹»

٤ـ خانلری و نسخهٔ کهن مصحح: بیماری اندرین غم بهتر ز تندرستی ۵ـ خانلری: تلخی باده سهلست ـ در هر دو مصرع، متن حاضر با پژمان و قزوینی یکیست ٦ـ قزوینی: حافظ قرابه پرهیز ـ متن ما با خانلری و پژمان موافقست

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی شرح جمال حور ز رویت روایتی(۱)

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌یی آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم یادآور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت این آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌یی هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌یی و ز خسرو عنایتی

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌یی فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌یی

آب و آتش بهم آمیخته‌یی از لب و رخ(۲) چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌یی

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌یی

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌یی

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌یی

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌یی

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌یی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی لطف کردی سایه‌یی بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

۱- ای آفتاب از ورق رویت آیتی در حسب جام لعل تو کوثر حکایتی «عطار ص ۵۷۰»
ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی حق را به روزگار تو با ما عنایتی «سعدی - طیبات»
جان را ستیزهٔ تو ندارد نهایتی خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی «اوحدی ص ۳۷۸»
دارم ز ابروان تو چشم عنایتی کز مارم ار کشی بکنندم حمایتی «کمال خجند ص ۳۵۲»
۲- پژمان و قزوینی: آب و آتش بهم آمیخته‌یی از لب لعل

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش(۱) جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی دردل ویران ما سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی وآنگه از نقش خیال تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یکنظر درجلوه گاه وزحیا حور وپری را درحجاب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن تشنه‌لب کردی وگردان را در آب انداختی

بادهٔ نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت زین میان پروانه‌را دراضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور ولعل می پرست
حافظ خلوت نشین را درشراب انداختی(۲)

ای که دایم بخویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو رو که تو مست آب انگوری

روی زردست و آه درد آلود عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی سود و سرمایه بسوزی ومحابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی(۳)

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که ازخلق کریمت کردند قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

۱ـ خلخ بر وزن فرخ نام شهری از ترکستان است .

۲ـ این دو بیت هم پس از تخلص آمده است .

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف چون کمند خسرو مالك رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملك را ازدم شمشیر چون آتش درآب انداختی

۳ـ بعضی نسخ قدیم : قصد این قوم خطر باشد هان تا نکنی .

برتو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعائی زسر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ایکه با زلف ورخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی وشامی داری

ای صبا سوختگان برسر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

کامی ار میطلبد از تو غریبی چه‌شود(*) — توئی امروز در این شهر که نامی داری

خال سر سبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

چون ببینگم وفا هیچ ثباتیت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری — عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که در این ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که مینالی و فریاد، چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازاین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری؟

این خرقه که من دارم، در رهن شراب اولی — وین دفتر بی‌معنی، غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم، چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی، افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر از آتش، هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد، با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ ورباب اولی

*- قزوینی: نام نیك ارطلبد از تو... پژمان وخلخالی: کامی ارمیطلبد ازتو...

تا بی‌سروپا باشد اوضاع فلک زین دست / در سر هوس ساقی، در دست شراب اولی.
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی(۱) / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی(۲)
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
درحلقهٔ مغان دوش آن صنم چه خوش گفت(۳) / با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی؟
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی، چندین دراز دستی؟
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو با ما، گوید رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی!؟

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آئینه داری
بدرندان مگو ای شیخ، هشدار / که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم؟ / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

۱ـ ای آنکه امام عشقی، تکبیر کن که مستی / دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
بر سوی قبلهٔ حق، صد قبله میتراشی / بر بوی عشق آن بت، صد بت همی‌پرستی
«مولانا ـ دیوان کبیر ـ جزو ششم ـ ص۱۸۹»
لعلت نهاد با جان آئین می‌پرستی / چشمت گرفت در سر سودای خواب مستی «همان ص۴۱۷»

۲ـ نسخه‌بدل: تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی
۳ـ پژمان وقزوینی ـ دوش آن صنم چه خوش گفت درمجلس مغانم ...

بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی | گرش چوسوسن آزاده ده زبان بودی
برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او | کیش قرار در این تیره خاکدان بودی؟
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی(۱) | خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جائی(۲)
زهی خیال که منشور عشقبازی من(۳) | از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرائی
سرم ز دست بشد، چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
مکدر است دل، آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین که که را میکند تماشائی(۴)
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که مرده‌ایم بداغ بلند بالائی(۵)
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده در پائی
مرا که از رخ او ماه در شبستان است | کجا بود بفروغ ستاره پروائی

۱ـ بچشم کردن . در اینجا کنایه از نشان کردن، در نظر داشتن و در نظر گرفتن است.
۲ـ مولانا جلال‌الدین بدین وزن و قافیه چند غزل دارد از جمله :
بیامدیم دگربار سوی مولائی که تا برادوی او نیست هیچ دریائی «ج۶ ص۲۸۲»
شبی و شمعی و گوینده‌ئی و زیبائی ندارم از همه عالم جز این تمنائی «سعدی - بدایع»
بدین صفت سروچشمی وقد و بالائی کسی ندید و نشان کس نمیدهد جائی
خیال وصل تمنا کنم همی در خواب چه دلپذیر خیالی چه خوش تمنائی «عبید ص۱۳۳»
۳ـ پژمان و قزوینی : امید هست که منشور عشقبازی من . متن ما با خانلری یکیست.
۴ـ کرا کردن: ارزیدن و ارزش داشتن، در زمان ما «کرایه کردن» بهمین معنیست.
۵ـ خانلری و قزوینی : که میرویم بداغ بلند بالائی، پژمان: که میرویم بیاد بلند بالائی

نعیم خلد چه باشد وصال دوست طلب (۱)　　که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

گهر زشوق بر آرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریائی

مشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی　　خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد　　حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی (۲)
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است (۳)　　عیش با آدمئی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف　　مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی (۴)
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان　　گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات!　　مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی (۵)

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می　　علاج کی کنمت «آخر الدواء الکی» (۶)
ذخیره ئی بنه از رنگ و بوی فصل بهار　　که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند　　مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو　　منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است　　بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر　　فلا تمت و من الماء کل شیئی حی
نوشته اند بر ایوان جنة المأوی　　که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

۱ـ بزمین وقزوینی: فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب، متن با حاشیهٔ ی مکست.
۲ـ زین کوزهٔ می که نیست در وی ضرری　　پر کن، قدحی بخور: بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری　　خاک من و تو کوزه کنند کوزه گری «حکیم عمر خیام»
۳ـ نسخه بدل: حهد منما که در ایام گل و عهد شباب
۴ـ دلا تا بزرگی نیاری بدست　　بجای بزرگان نشاید نشست «نظامی ـ سرفنامه ص ۳۸»
۵ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است:
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن　　که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
۶ـ در عرب ضرب المثل است و گفته اند «آخر الدواء الکی» «ظهیر فاریابی ص ۲۷۱»

سحا نماند سحر طی کنم شراب کجـست | ده متادی روح و روان حام طی
شکوه سلطنت وحکم، کی ثبا تی داشت | رتحت جم سخنی مانده است و فسر کی

تخیل نوی خدا نشمود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

دگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی | خوش باش زآنکه نبود این هر دو را زوالی (۱)
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل | آیـد بهیچ معنی زیـن خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را | هرگز بعمر روزی ، روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی | واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم؟ | کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بردل من کز مهر روی خوبت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زیـن بیشتر بیایـد برهجرت احتمالی

بشنو ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی | تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن (۲) | کاین عیش نیست روزی اورنگ خسروی

۱ـ شوریده کرد ما را عشق پری جمالی | هر چشم زد ز دستش داریم گوشمالی «خاقانی ص ۸۶۲»
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی | الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی «سعدی ـ بدایع»
همام تبریزی هم چند بیت قصیده بر همین وزن وقافیه دارد که قابل توجهست:
از بهر دوست خواهم هم جان و هم جهان را | چون دیگران نباشم در بند جاه و مالی «ص ۴۶»
ای از جمال رویت نقش جهان خیالی | وی ز آفتاب رویت هر ذره یی هلالی «شاه نعمت الله ص ۴۸۷»
ای بر سمن نهاده زشام زلف خالی | بر گرد مه ببسته از رنگ شب هلالی
با خاک آستانت تا خوبتر گشتم | دیگر نظر نکردم بر منصبی و مالی «اوحدی ص ۳۹۷»
خواهم بر تو بردن تن را که شد خیالی | یاری برم خیالی چون نیستم وصالی «کمال خجند ص ۳۵۲»
۲ـ نسخه بدل: خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن ....

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار به انفاس عیسوی
چشمت به غمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
درویشم و گدا و برابر نمیکنم — پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ترا که هرچه مرادست درجهان داری — چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری؟
بخواه جان ودل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می که سبکروحی ولطیف، مدام — علی الخصوص درآن دم که سر گران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور ازآنک — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میانداری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما — مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
بغیرت ار که صد هزار تیر جفا هست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هرچه مرادست درجهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوئی به هوس بنشینی[1] — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که براین چاکر دیرینه کسی نگزینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟ — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم، ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار![2] — ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی
حیفم آید که خرامی به تماشای چمن[3] — که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

۱ـ پژمان وقزوینی: تو مگر برلب آبی .... ۲ـ پژمان وقزوینی: ... که بنشینی باخار ۳ـ پژمان وقزوینی: یاد صبحی بهوایت بگلستان برخاست. قزوینی وپژمان متن ما را درحاشیه آورده‌اند وپژمان، متن حاضر را بر روایت خود وقزوینی مرجح دانسته است

گر امانت بسلامت برم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
شیشه‌بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاك نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشك روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی (۱)

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری (۲)
ز کفر زلف تو هر حلقه‌ئی و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه‌ئی و بیماری
نثار خاك رهت نقد جان من هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پی است ز هر سویت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش «اندر میان دایره آی»
بخنده گفت که: «ای حافظ این چه پرگاری»

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی؟ / که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی!
بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاك آستان بودی
خیال اگر شدی سدّ آب دیدهٔ من / هزار چشمه بهر گوشه ئی روان بودی

۱ــ این بیت هم پس از تخلص آمده است:
تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز / لایق بزمگه خواجه جلال‌الدینی

۲ــ مولانا چند غزل بدین وزن وقافیه دارد از جمله این دو غزل در جزو ششم دیوان کبیر:
الف: نگاهبان دو دیده است چشم دلداری / نگاهدار نظر زرخ دگرباری «ص ۲۷۵»
ب: بیا بیا که بیابی چو ما دگر یاری / چو ما بهر دو جهان خود کجاست دلداری «ص ۲۶۶»
سعدی را نیز دو غزل بدین وزن وقافیه است در طیبات:
الف: دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری / و گر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
ب: من از تو روی نپیچم گرم بیازاری / که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
چه میبری دل ما چون نگه نمیداری؟ / چه دلبری که نمیاید از تو دلداری «سلمان ص ۴۰۳»

کسی به کوی وی‌ام کاشکی نشان میداد / که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ سرگشته درمیان بودی(۱)

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری(۲)
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است؟ / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ ! غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی(۳)

۱ــ این مصراع، در بعضی نسخ اینطور است: چو نقطه حافظ بیدل درآن میان بودی
۲ــ بدین وزن وقافیه ، سعدی را دو غزل است :
الف : کس در نیامدست بدین خوبی از دری / دیگر نیاورد چو تو فرزند، مادری «طیبات»
ب : رفتی و همچنان به خیال من اندری / گوئی که در برابر چشمم مصوری «بدایع»
ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری / بر مشتری بت پردهٔ دیبای ششتری «خواجو ص ۴۹۳»
۳ــ مولانا جلال‌الدین دو غزل بدین وزن و قافیه دارد «جزو ششم از دیوان کبیر»
الف - سخن تلخ مگو ای لب تو حلوائی / سر فروکن بکرم ای که بر این بالائی
می‌نماید که مگر دوش بخوابت دیدم / که من امروز ندارم به جهان گنجائی «ص ۱۶۴»
ب - گر گریزی به ملولی ز من سودائی / رو کشان، دست گران جانب جان بازآئی «ص ۱۵۱»
* ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی / وی لب لعل ترا عادت روح افزائی
«خواجوی کرمانی ص ۳۳۰»
* چشم داریم که دلبستگیئی بنمائی / دل ما راست فروبستگیئی بگشائی «سلمان ساوجی ص ۴۰۲»
* قصه‌ئی قطره ز دریا ، چو بساحل‌هائی / گر بدریا برسی قصه نئی دریائی
«کمال خجند ص ۳۶۱»

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینائی

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد | از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالائی

سرّ این نکته مگر شمع برآرد به زبان(۱) | ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده‌ای با دف و نی ترسائی:

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی(۲)

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی(۳)

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود | بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن | در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب | که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

از این سموم که برطرف بوستان بگذشت | عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی!

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی!؟

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی(٤)

۱- پژمان و قزوینی: شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان

۲- بعضی نسخه‌ها این بیت را علاوه دارند.

آرزو میکندم ارتو چه پنهان دارم | شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی

۳- گر تو میل محبت کنی و گر نکنی | من از تو روی نپیچم که مستحب منی «سعدی - خواتیم»

٤- در بعضی از نسخ قدیم، از جمله نسخهٔ کهن مصحح این بیت هم هست:

بروز واقعه، غم با شراب باید گفت | که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی | کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت ، یار سفر کرده میرسد | ایکاش هر چه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور وزر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون | ایکاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق ؟ | دریا دلی بجوی ، دلیری ، سر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی(۱)
مسکین چومن بعشق گلی گشته مبتلا | و اندر چمن فکنده زفریاد ، غلغلی
میگشتم اندر آن چمن و باغ ، دمبدم | میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق | آنرا تفضلی نه و این را تبدلی(۲)
چون کرد دردلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی | کس بی بلای خار نچیدست از و گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روز گاریست که ما را نگران میداری | مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضائی به منت باز نشد | این چنین عزت صاحب نظران میداری ؟
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل درباغ | همه را نعره زنان ، جامه دران میداری

۱ــ هر روز باد میبرد از بوستان گلی | مجروح میکند دل مسکین بلبلی «سعدی ـ طیبات»
از چهره لاله سازی وار زلف سنبلی | تا از حجالت تو نروید دگر گلی «اوحدی ص ۳۹۶»
۲ــ نسخه بدل : گل یار حسن . . آنرا تغیری نه و . . . متن ما با پژمان وقزوینی یکیست

پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی — عاشقی گفت که ما را تو بران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگرست — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین طمعها که تو از سیمبران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سیری عجب از بی بصران میداری(۱)
چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ — «سر چرا بر من دلخسته گران میداری»(۲)
ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی(۳)
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی(٤)
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل — صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرك نشود در چمنش نغمه سرای — که بهاداست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای پیك صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی؟

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

۱ ـ نسخه بدل: چشم سیری عجب از ... نسخه بدل دیگر: چشم خیری عجب از...
۲ ـ آن پریچهره که ما را نگران میدارد — چشم با ما و نظر با دگران میدارد
رایگان در قدمش تا سر و زر باخته‌ام — سر چرا بر من سرگشته گران میدارد
«سلمان ساوجی ص ۳۲۲»

۳ ـ کس به نیکی نبرد نام من از بدنامی — راست در شهر شدم شهره به دردآشامی
ما چنین سوخته‌دامان و فسرده‌دلان — احتراز از می‌جوشیده کنند از خامی «خواجو ص ٤۹۹»
آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی — گوئیا میطلبد همچو من بدنامی «شاه نعمت‌الله ص ٤۹۳»
٤ ـ نسخه بدل: ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی.

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی (۱) — کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی (۲)

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم (۳) — به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ایدل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است — اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله‌ئی لیک ابر رحمت دوست — به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

به دلبری نتوان لاف زد به آسانی (۴) — هزار نکته درین کار هست تا دانی (۵)

بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را — بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور (۶) — که گنجهاست درین بیسری و سامانی

۱ـ مرا تو جان عزیزی و یار محترمی — بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی «سعدی ـ طیبات»

۲ـ بعضی نسخ: کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی

۳ـ طبل زیر گلیم زدن: کنایه از پنهان داشتن امری است که بغایت آشکار باشد.
سعدی گوید: آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم و عشق پنهان «طیبات»

۴ـ تو آسمان منی، من زمین به حیرانی — که دمبدم ز دل من چه چیز رویانی
«مولانا جلال‌الدین، دیوان کبیر، جزو ششم ص ۲۶۰»
بگویم آب و گلست آن وجود روحانی — بدین کمال نباشد جمال انسانی «سعدی ـ طیبات»

۵ـ این ابیات که در ابتدای یک قصیدهٔ خواجه آمده، بگمان مصحح: غزلی مستقل است: لطافت مضامین و سستی غزل آن و تخلص «حافظ» این حدس را قوت میبخشد

۶ـ سری بصحبت بیچارگان فرود آور — همینقدر که ببوسند خاک پائی را «سعدی ـ طیبات»

بیار بادهٔ رنگین که یک حکایت فاش
بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی:(۱)

بخاکپای صبوحی کشان که تا من مست،(۲)
ستاده بر در میخانه ام به دربانی؛

به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم؛
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی.

بیاد طرهٔ دلبند خوش خیری کن
که تا خداش نگه دارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز
وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

ز کوی یار میآید نسیم باد نوروزی(۳)
ازاین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی(۴)

چو گل گر خرده‌ئی داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی(۵)

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل(!) را مبادا بخت بدروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

خدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی(۶)

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی(۷)

۱ــ پژمان و قزوینی: بگویم و بکنم ــ دراین باره رجوع کنید بمقدمهٔ مصحح دیوان.

۲ــ پژمان و قزوینی: بخاکپای صبوحی کشان. اصطلاح دورهٔ حافظ «صبوحی کشان» است و گویندگان آن دوره «صبوحی کشان» بسیار گفته‌اند، چنانکه خواجو گفت.

سحر بگوش صبوحی کشان باده پرست   خروش بلبله خوشتر ز بانگ بلبل مست «ص ۱۸۸»

۳ــ ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی   مرا صبح وصال او نمیگردد شبی روزی

«سلمان ساوجی ص ۴۱۲»

۴ــ در نسخهٔ کهن مصحح این غزل همین نه بیت است ولی در نسخهٔ قزوینی به چهارده بیت رسیده است با قافیه‌های مکرر و ابیات سست، متن حاضر: با نسخهٔ پژمان از لحاظ تعداد ابیات موافق ولی از باب ترکیبات و مضمون ها در چند مورد مختلف است.

۵ــ **میرنوروزی**: از مراسم نوروز در قرون گذشته یکی هم این بوده است که در ایام عید بمنظور سرگرمی و شادمانی و تفریح عمومی، شخصی بی نام و نشان را امیر یا

بقیه درصفحهٔ بعد

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی(۱)
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا | ز آنسوی هفت پرده ببازار میکشی(۲)
هردم بیاد آن لب میگون وچشم مست | از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما سزد | سهلست اگر توزحمت این بارمیکشی
باچشم و ابروی توچه تدبیر دل کنم | وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی(۳)
بازآ که چشم بد ز رخت دورمیکند(٤) | ای تازه گل که دامن ازین خارمیکشی

بقیهٔ زیرنویس ازصفحهٔ قبل

سلطان نامیده بر تخت می نشانیده است – این «امیر نوروزی» مانند «میر دائمی» فرمان میرانده و احکامش از «عزل ونصب وتوقیف وحبس وجریمه ومصادره» اجرا میشده اما پس از چند روزی امارت وحکومتش پایان می‌پذیرفته وطبعاً اوضاع شهر به صورت عادی برمیگشته‌است. بهمین مناسبت در زبان فارسی هرجا اشاره به‌حکومت «میرنوروزی» شده کنایتیست از سلطنت ها و امارت های کوتاه مدت و بیدوام. درجهانگشای جوینی آمده است که شخصی «را باتفاق باسم سلطنت موسوم ساختند وپادشاه نوروزی برآن برساختند» (جلد اول صفحات ۹۷ و ۹۸) «نقل باختصار ازمقالهٔ شادروان قزوینی– مجلهٔ یادگار – سال اول شمارهٔ سوم»

از آقای حسن زه‌آورد محقق ادبیات فارسی سپاسگزارم که در تهیهٔ این یادداشت به من کمک کردند.

محمودقاری یزدی دردیوان البسه، چندجای از «میر نوروزی» یادکرده از جمله گوید:

«چون امیر کرزالدین هیبت نوروزی ... نوع وصلتی باجناب والای اطلس کرده ونیز بشمی درکلاه دارد مقرر فرمودیم که در شهر لباس ونصبهٔ قصب امیر نوروز باشد.

٦– پژمان: بیا حافظ که ... ۷– پژمان درجای این بیت، بیتی دیگر آورده‌است.

به صحرا روکه از دامن غبار غم بیفشانی | به گلزار آی کز بلبل سخن گفتن بیاموزی

۱– شاها ! بکش قطار ! که شهوار میکشی | دامن مکش گرفته ، بگلزار میکشی

«مولانا جلال‌الدین – جزو ششم ص ۲۲۷»

۲– هفت پردهٔ چشم‌عبارتند از: صلبیه ،مشیمیه ،شبکیه،عنکبوتیه ، عنبیه،قرنیه وملتحمه.

۳– پژمان وقزوینی «وه‌زین کمان که بر من بیمار میکشی» – دلیل رجحان متن، از خود حافظ «صفحهٔ ۹۵ طبع‌حاضر»:

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد | به رحمت هم‌کمانی برسر بیمار می‌آورد

٤– پژمان وقزوینی : .. ز رخت دفع می کند – قرینه بر رجحان متن ازخودحافظ:

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور ، سعدی‌هم گوید:

به فلک میرسد از روی چو خورشید تو نور | قل‌هوالله احد چشم بد از روی تو دور «طیبات»

گه همچو باد صبا را ببوی زلف　　　هر دم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر؟
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی　　　من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی(۱)

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها　　　یکدو روزی سر اندر ره میخانه بپوی

بوی یکرنگی از این نقش نمی آید خیز(۲)　　　دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن　　　ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید :　　　خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر :　　　از در عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آن را که دگر بار رسیدی ببهار　　　بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز　　　ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می　　　طامات تا بچند و خرافات تا بکی؟

مسند بهم بزن که صحبت چو بید گل　　　استاده است سرو و کمربسته است نی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار　　　چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان(۳)　　　بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار　　　کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست(٤)　　　ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست　　　و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

۱ـ قرطه بگشای و در ما بی نشین بیش مگوی　روی بنمای که امروز چنین دارد روی　«انوری ص ۹٤۲»
بر گذشت ار من و بنمود چو ماه ار سر کوی　دلبر کافر ما ارچه در کافوری روی　«اوحدی ص ٤۱٤»
۲ـ نسخه بدل : بوی یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز ....　　۳ـ پژمان و قزوینی :
هشیار شو که مرغ چمن ....　　٤ـ بعضی نسخ : برمهر چرخ و عشوهٔ او ...

بادصبا ز عهد صبی یاد میدهد　　جان داروئی که غم ببرد درده‌ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که سپرد　　فراش باد هرورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی　　تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زآن می که داد حسن ولطافت بارغوان　　بیرون فکند لطف مزاج ازرخش بخوی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین وشام و باقصای روم وری

سبت سلمی بصدغیها فؤادی　　وروحی کل یوم لی ینادی(۱)

نگارا بر من بیدل ببخشای(۲)　　و واصلنی علی رغم الاعادی

حبیبا در غم سودای عشقت　　توکلنا علی رب العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی(۳)　　تزاول آن روی نهکو بوادی(۴)

بپی ماچان غرامت بسپریمش　　غرت یک وی روشتی از امادی(۵)

غم این دل بوات خورد ناچار　　وغرنه و ابنی آنچت نشادی(۶)

که همچون مت بو بن دل وای ره　　غریق العشق فی بحر الوداد

دل حافظ شد اندرچین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

۱ـ الف دما بر گشتی و با گل قدی　　دو چشم خویش سوی گل گشادی
ب ـ چنین باشد چنین گوید منادی　　که بی رنجی نبینی هیچ شادی
«هردو غزل ازمولانا جلال‌الدین است ـ خروشتم ـ ص ۴۰»
۲ـ بعضی نسخ «حد» را بر من بیدل ببخشای ۳ ـ نسخهٔ کهن مصحح فاقد ابیات محلیست و این بیت بدین‌صورتست　　من انکرتنی عن حب سلمی　غریق العشق فی بحر الود د
۴ـ ای کسی که مرمن انکار کردی ازعشق سلمی تو ز وآن روی نیکورا بپدیده باشی «قزوینی» ۵ـ به پای ماچان (ایستادن درصف نعال) ماغر مت‌خواهیم سپرد اگر تو یک گناهی یا تقصیری از ما دیدی «قزوینی» قریب بهمین مضمون دربیتی دیگر گوید :
شمع گر زان لب‌خندان بزبان لافی زد　　پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
۶ ـ ترا ناچار غم این دل بباید خورد　　وگرنه خواهی دید آنچه ترا نشاید
«حاشیهٔ قزوینی در ص ۳۰۵»

سحر با بد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی(۱)
قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز — ورای حدّ تقریرست شرح آرزومندی
دلا اسیر زلف لیلی بندو کار عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی؟!
سحر غمزهٔ فتان دو بحشی و دردانگیز — بچین زلف مشک افشان، دلارامی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست — زمهر او چه می‌پرسی دراو همت چه می‌بندی
همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی؟ — دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
در این بازار اگر سودیست بادرویش خرسندست — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود ست — بدین راه وروش میرو که بادلدار پیوندی

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند (۲)
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی (۳)

سحر که رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی(٤)
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی(۵)
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی؟
خدا زان خرقه بیزارست صدبار — که صد بت باشدش در آستینی(٦)

۱ـ اگر با من خوشی یار ابه‌صدد امم چه می بندی ؟ و گرما را همی خواهی چرا بندی نمی خندی؟
«مولانا جلال الدین ـ جزو پنجم ـ ص۲٦۵»
نگارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی که مارا بیش از این طاقت ماندست آرزومندی«سعدی طیبات»
نگارا گر چه میدانم که بس بی مهر و پیوندی سلامت میفرستم احها لی آرزومندی«وحشی ص۳۸۱»
۲ـ در بعضی نسخه‌ها مقطع بدینصورت ست
به خوبان دل مده حافظ ببین آن بی وفائیها که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی
۳ـ نسخه بدل : سیه چشمان شیرازی و ترکان سمرقندی
٤ـ مبارك منزلی خوش سرزمینی که آنجا سر برآرد نازنینی «کمال خجند ص۳٦۸»
۵ـ وَ واعَدنا موسی ثلثینَ لیلةً و اتممناها بعشرٍ فتمَّ میقاتُ ربّه اربعین لیلةً .....
«سورهٔ اعراف قسمتی از آیهٔ ۱٤۳»
٦ـ بعضی نسخه‌ها . که باشد صد بتش در آستینی

درونها تیره شد، باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی!؟
مروّت گرچه نامی بی نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست(۱) / چه باشد گر بسازی با غمینی؟
نمی بینم نشاط عیش در کس(۲) / نه درمان دلی نه درد دینی
ره میخانه بنما تا بپرسم / مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندی / نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس و خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت: باز آی که دیرینهٔ این درگاهی(۳)
همچو جم جرعهٔ می کش که ز سرّ دو جهان(۴) / پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده، ای سالک راه / بادب باش گر از سرّ خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی!
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست بترس از خطر گمراهی(۵)
سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

---

۱ اگرچه رسم خوبان تندخوئیست / نکوئی بر همه رسم نکوئیست «نظامی، خسرو وشیرین»
۲ نسخهٔ خانلری بجای مصراع متن: نه همت را امید سربلندی ... وبیت ما قبل آخر را فاقدست
۳ـ میکند بوی تو با باد صبا همراهی / خلق را میدهد از بوی بهشت آگاهی «همام ص ۵۰»
۴ـ خانلری: همچو جم جرعهٔ ما کش که ز اسرار نهان ....
۵ـ از مواردیست که خواجه برای یک مضمون دو بیت سروده و هردو دارای فصاحتست
گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی / که درین مرحله بسیار بود گمراهی
نظیر همین مضمون در غزلی دیگر:
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو؟ / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد.

تو در فقر گدائی زدن از دست مده   مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دوجهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی   و جاوبت المثانی و المثالی(*)

علی وادی الاراک و من علیها   و دار باللوی فوق الرمال

دعا گوی غریبان جهانم   و ادعو بالتواتر و التوالی

مسلمان ایدل که در زنجیر زلفش   همه جمعیتست آشفته حالی

بهر منزل که رو آرد خدایا   نگهدارش بلطف لایزالی

تومی باید که باشی ورنه سهلست   زیان مایهٔ جاهی و مالی

زحمت صد جمال دیگر افزود   که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد   که گرد مه کشد خط هلالی

فحبک راحتی فی کل حین   و ذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت   مباد از شوق سودای تو خالی

اموت صبابة یالیت شعری   متی نطق البشیر عن الوصال

کجا یابم وصال چون توشاهی؟   من بدنام رند لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وَ عِلْمُ اللهِ حَسْبی مِن سُؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی   بدان مردم دیدهٔ روشنائی

* مراوقتی خوشست امروز وحالی   قدحها پرکنید و حجره خالی   « انوری ص ۹۳۰ »

الا ، فطال عهدی بالوصال   ومالی اصبر عن ذاک الجمال   « عراقی ص ۲۸۸ »

درودی چو نور دل پارسایان ... بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای ... دلم خون شد از غصه ساقی کجائی؟
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا ... فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسن است ... ز حد میبرد شیوهٔ بی وفائی
می صوفی افکن کجا میفروشند ... که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند ... که گوئی نبودست خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست ... نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع ... بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت: ... ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده! کار خدائی؟

سلیمی منذ حلت بالعراق ... الاقی من هواها ما الاقی(*)
الا ای ساربان محمل دوست ... الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده‌رود انداز و می نوش ... بگلبانگ جوانان عراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم ... حماک الله یا عهد التلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم ... سقاک الله من کأس دهاق
جوانی باز می‌آرد بیادم ... سماع چنگ و دست‌افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل ... بیاران بر فشانم عمر باقی

---

* فخرالدین عراقی، بدین وزن و قافیه سه غزل دارد که در خور توجه ودقتست.
الف . الاقم واغتنم یوم التلاقی ... ودربالکأس وارفق بالرفاقی «ص ۲۸۳»
ب . فمالی لم‌اصب سمع الطاقی ... ولم اصعد علی اعلی المراقی «ص ۲۸٤»
ج : تفتح الربیع ودارساقی ... وهب نسیم روضات العراق «ص ۲۸٤»

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعساً لایام الفراق

دموعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحر عمیق من سواقی

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو — بشعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم‌وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی (۱)

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو — ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت: — صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی (۲)

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی؟

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی (۳)

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

۱- ای مقیمان درت را عالمی در هر دمی — رهروان راه عشقت هر دمی در عالمی «خواجو ص ۳۴۶»

۲- پژمان و قزوینی: صعب روزی بوالعجب کاری .... قرینه بر ترجیح متن از خود حافظ.
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم — دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

۳- بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی «رودکی»

جوی مولیان نام محله‌ئی در بیرون شهر بخارا بوده است، امرا و وزرای سامانیان در این ناحیه کاخهای زیبا ساخته بودند و قصهٔ رودکی و امیر سامانی و جوی مولیان سخت مشهور است.

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری　　یاران صلای عشق است گر میکنید کاری(*)

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی　　در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب　　بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی　　کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب　　سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل　　هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم　　دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در یک چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری　　بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست　　توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت　　جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد　　که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد　　خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز　　که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

* ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری　　کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری «انوری ص ۹۲۷»

* با صد هزار دستان آمد خیال یاری　　در پای او بمیرا، هر جا بود نگاری

«مولانا جلال‌الدین - جزو ششم دیوان کبیر - ص ۲۱۱»

* ما چند عشق بازیم بر روی هر نگاری　　چون می‌شویم عاشق بر چهرهٔ تو باری «عراقی ص ۲۷۷»

* عمری ببوی یاری کردیم انتظاری　　زان انتظار ما را بگشود هیچ کاری «سعدی - طیبات»

* ای باد نوبهاری بوی بهشت داری　　از سوی گل رسیدی یا پیک آن نگاری «همام ص ۵۱»

* اوحدی را دو غزل بدین وزن و قافیه است

الف: داغ بهشت بیند بی داغ انتظاری　　آن کش ز در درآید هر لحظه چون تو یاری «ص ۳۸۳»

ب: ساقی بده شرابم کاندر چنین بهاری　　نتوان شراب خوردن بی مطربی و یاری «ص ۳۸۴»

* من کیستم که ورزم سودای چون تو یاری　　حیف آیدم که گردی مشغول خاکساری

«کمال خجند ص ۳۷۰»

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن   ترا سزد که غلامان ماهرو داری(۱)

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس   که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری

زکنج مدرسه حافظ مجوی گوهرعشق (۲)

قدم برون نه اگرمیل جست وجوداری

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی   برگ صبوح ساز و بده جام یک منی(۳)

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار   می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او   در کار باده باش که کاریست کردنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست   مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

میده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت: خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی(٤)

ساقی به بی‌نیازی رندان که می‌بده

تا بشنوی زصوت مغنی هوالغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری   ارادتی بنما تا سعادتی ببری(٥)

بکوش خواجه وازعشق بی‌نصیب مباش   که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

می‌صبوح وشکرخواب صبحدم تاچند   بعذر نیم شبی کوش و نالهٔ سحری

زهجر ووصل تودرحیرتم چه‌چاره کنم(٦)   نه دربرابر چشمی نه غایب از نظری

۱ــ پژمان وقزوینی : ترا رسد که ...   ۲ــ پژمان وقزوینی : زکنج صومعه...

۳ــ ای آسمان که بر سر ما چرخ میزنی   در عشق آفتاب ، تو همخرقهٔ منی

« مولانا ــ حرف ششم ــ ص۲۳۰ »

* سعدی درطیبات دو غزل بدین وزن وقافیه دارد :

الف : آسوده خاطرم که تودر خاطر منی   گر تاج میفرستی وگر تیغ میزنی

ب : پاکیزه روی راکه بود پاکدامنی   تاریکی از وجود بشوید به روشنی

* سر بگذرانم ازسر گردون به گردنی   گر بگذرد بخاطراو یادچون منی «اوحدی ص۴۰۳»

* هر دم به تیر غمزه دلم راچه میزنی   خودرا گذاشتم به‌توخود دردل منی «سلمان ص٤۲٤»

٤ــ بعضی نسخه‌ها: خوش باش و پند بشنو ازین پیرمنحنی .

٥ مولانا جلال‌الدین دوغزل بدین وزن وقافیه دارد « حرف ششم ازدیوان کبیر ص۲۷٦ »

الف : دلا همای وصالی ، بپر ، چرا نپری ؟   ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری

ب : بمن نگر که بجز من بهر که درنگری   یقین شود که زعشق خدای بیخبری

٦ــ قزوینی : توخودچه‌لعبتی‌ای‌شهسوارشیرین کار   که در برابر چشمی و غایب‌از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت(۱) — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت — ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری(۲)
ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام — که یاد گیرد دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
ببوی زلف و رخت میروند و می آیند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن — وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست — نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد — نیاز نیمشبی بود و گریهٔ سحری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اَرَی اُسامِرُ لَیْلای لَیْلَةَ القَمَرِ

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی(*)
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند؟ — شاهبازان طریقت بمقام مگسی!
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی؟
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی(۳)

۱ـ نسخه‌بدل: هزار جان گرامی ۲ـ نسخه‌بدل: . . من و رندی و . . وصف بیخبری

* گر درون سوخته‌ئی با تو برآرد نفسی چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی «سعدی‌ـ بدایع»
* از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی «عراقی ص۲۸۱»
* گر بیابی حضور وقتی و روح القدسی تا نیابی تو ز اهل صفا هیچکسی «کمال خجند. ۲٦٤»
* در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی چکنم باز گرفتار شدم در هوسی
* خیز خواجو که گل از غنچه برون میآید بلبلی چون تو کنون حیف بود در قفسی «خواجو ص۳٤٦»

۳ـ پژمان و قزوینی: جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

بدل بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس(۱)

بادل خون‌شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشگین نفسی

چند پوید بهوای توزهرسو حافظ

یسرالله طریقاً بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بس که گفتمام ارشوق بادو دیدهٔ خود — ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه ئی و غریب حادثه ایست — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت؟ — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

زخاک پای تو داد آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ، ساقیا برخیز — وهات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای من محیاک

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

که همچو صنع الهی ورای ادراکی

---

۱ ـ اشاره به چند آیه در قرآن کریم است از جمله :

اذقال موسی لاهله انی آنست ناراً سآتیکم منها بخبر او آتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون . « سورهٔ نمل آیهٔ هفتم »

فلما قضی موسی الاجل و سار باهله آنس من جانب الطور ناراً قال لاهله امکثوا انی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون .. «سورهٔ قصص ـ آیهٔ بیست و نهم»

که بر دبیرد شاه زمن گدا پیامی (۱) | که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی (۲)
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شدهام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکندهایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود | نه بنامهئی پیامی نه بخامهئی سلامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانههای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشندهئی را نکند کس انتقامی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی (*)
شیرینتر از آنی بشکرخنده که گویم | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
خود سرو نماند از قد و رفتار تو برجای | بحرام که از سرو گذشتی به روانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی؟

۱ـ بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی | که بداکند شرابی که کجاست تلخکامی
«مولانا ـ جزو ششم دیوان کبیر ـ ص۱۳۱»

۲ـ خاطری که بخرم درد نوشان دوهزار جم بجامی ـ تعبیری لطیف وقابل تعمقست.

* ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی وی هر سختی از لب جانبخش تو جانی «عطار ص۶۰۳»
* مولانا جلال الدین بدین وزن وقافیه چند غزل دارد «جزو ششم دیوان کبیر» از جمله :
برخیز که جانست و جهانست و جوانی خورشید برآمد، بنگر نورفشانی
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا ای یوسف ایام، تو صدره به از آنی «ص ۵»
* تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی گر جان طلبی هان بسپارند روانی
«شاه نعمتالله ولی ص ٤٦٦»
* ای در خم زلف تو تماشاگه جانی زنجیر سر زلف تو در پای جهانی «سلمان ص٤١٤»
* دی سیر برآمد دلم از روز جوانی جانم بلب آمد زغم درد نهانی «خواجو ص٥٠٤»

گوئی بدهم کامت و جانت ستانم — ترسم ندهی کامم و جانم ستانی(۱)
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی؟
چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم — آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای
چون‌نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی(۲)

لبش می‌بوسم و در میکشم می — بآب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد همچون‌غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد — که‌میداند که‌جم کی‌بود و کی‌، کی؟
بزن در پرده چنگ ای‌ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نخوید جان از آن قالب جدائی — که‌باشد خون‌جامش در رگ‌وپی
لبش میبوسد وخون میخورد جام — رخش‌می‌بیند و گل میکند خوی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن‌قدح که‌بی‌می‌مجلس‌ندارد آبی(۳)
وصف رخ چوماهش درپرده راست ناید — مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

۱ــ گفتی که‌برم جان‌تو، اندیشه در این‌نیست — اندیشه در آنست که بر گفت نپائی
«خاقانی شروانی ص ۸٦٦»

۲ــ سلمان ساوجی قریب بهمین مضمون گوید :
مرا که سربرده همچون‌قلم براندهٔی آخر — هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی؟«ص ٤٠٨»
۳ــ ای‌ازشکنج‌زلفت‌هرجاکه‌انقلابی — هرگز نتافت‌بر کس‌چون رویت‌آفتابی «عطار ص ٥٦٣»
* بانگ‌آمد از قنینه کاباد بر خرابی — دریاب کارعشرت گرمرد کار آبی «خاقانی ص ۸۷٤»
* هر ذره‌یی ز عالم بنموده آفتابی — آن‌آفتاب تابان بسته ز می‌نقابی «شاه نعمت‌الله ص ٤٧٩»
* با این چنین بلائی ، بعداز چنان عذابی — راضی شدم کــه بینم روی تر بخوابی
«اوحدی ص ۳۷۱»

شد حلقه قامت ما تا بعد از این رقیبت زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی؟ بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
در انتظار رویت ما و امیدواری وز عشوهٔ لبانت ما و خیال و خوابی(۱)

حافظ چه می‌نهی دل تو درخیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی ؟

می‌خواه و گل‌افشان کن از دهر چه‌میجوئی این گفت سحر گه گل بلبل تو چه‌میگوئی؟(۲)
مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
شمشاد خرامان کن وآهنگ گلستان کن تا سرو بیاموزد از قدّ تو دلجوئی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی ؟
امروز که بازارت پرجوش خریدار است دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد خوش بودی اگر بودی بوئیش زخوشخوئی
چون شمع نکوروئی دررهگذر بادست طرف هنری بربند از شمع نکوروئی

هرمرغ بدستانی درگلشن شاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

نسیم صبح سعادت ! بدان نشان که تو دانی گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی(۳)

۱ـ پژمان و قزوینی : «درعشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی».
۲ـ ای دل بادب بنشین برخیز زبدخوئی زیرا بادب یابی آن چیز که میگوئی «مولانا خروشم»
* برخیز که بنشینند فریاد ز هر سوئی زان پیش که بر سر در صد فتنه ز هر کوئی «خواجو ص ۳۳۶»
۳ـ اوحدی و خواجو را بدین وزن و روی و ردیف دو غزل است کـه باید بدقت در آنها نگریست . چند بیت از غزل خواجو «ر.ك: ص ۴۹۳ دیوان او»
ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی بدان زمین گذری کن در آن زمان که تو دانی
چنان مران که غباری بدو رسد نگذارت بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تو دانی
بنوك خامهٔ مژگان تحیتی کـه نوشتم بدو رسان و بگویش چنان بخوان که تو دانی
حکایت شب هجران و حال روز جدائی زمین ببوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی

بقیه درصفحهٔ بعد

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر رهت | «بهر دمی به بفرمان» «حنین بر آن که تو دانی»(۱)
بگو که : جان عزیزم ز دست رفت خدا را | ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت «چنان بخوان که تو دانی»
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست | اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم | دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ !
حدیث عشق «بیان کن بهر زبان که تو دانی»

تو بهر رست در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی کس نخمند ازو تو در گل باشی(۲)
چنگ در پرده همین میدهدت پند و لی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین وچه نوش | که تو خود دانی اگر زیرک وعاقل باشی
در چمن هرورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که زکار همه غافل باشی
گرچه راهیست پراز بیم زما تا بردوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

بقیهٔ زیرنویس ازصفحهٔ قبل

چند بیت از غزل اوحدی : «ر.ک. ص ۴۰۷ دیوان اوحدی»

نسیم صبح ، کرم باشد آن چنان که تو دانی | گذرکنی ز برمن بنزد آن که تو دانی
پیام من برسانی بدان صنم که تو گوئی | سلام من برسانی بدان زبان که تو دانی
چو راز با کمرش در میان نهی بشکرفی | درافکنی سخن من بدان میان که تو دانی
بگوشه‌ئی کشی ان زلف را برفق و بگوئی | که: بازده دل ما را بدان نشان که تو دانی

۱ـ این غزل نظامی نیز قابل دقتست «ر.ک. ص ۲۲۴ گنجینهٔ گنجوی»

من آن نیم که تو دیدی تو آنی و نه آن آنی | مرا فروده جمال و مرا نمانده جوانی
بمردمی نه بفرمان رعایت دل ما کن | نگویمت به چه غایت بدان قدر که توانی

۲ـ قریب بهمین مضمون ، از رباعیات منسوب به حکیم عمرخیام :

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست ، | برخیز و بجام باده کن عزم درست ؛
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست ، | فردا همه از خاک تو برخواهد رست !

«طربخانه تألیف یار احمد رشیدی»

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده | بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل | از خاک برآمدست و در خاک شده

«ترانه‌های خیام اثر صادق هدایت»

بعد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف — گر شب و روز در این قصهٔ باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نوش کن جام شراب یکمنی(۱) — تا بدان بیخ غم از دل برکنی(*)
دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی در بند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاک سان شو در قدم نی همچو ابر(۲) — جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی(۳)
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز — در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تند میروی جانا ترسمت فرو مانی(٤)
پند عاشقان بشنو ور در طرب بازآ — کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

۱ــ غم کشتهٔ جام یکمنی خواهم کرد — خود را بدو جام می غنی خواهم کرد «حکیم عمر خیام»
*ــ دوستا گر دوستی گر دشمنی — جان شیرین و جهان روشنی «مولوی ص ۹۳۹»
* در هوای دنیی دون دنی — روز و شب جانی به غصه می کنی «شاه نعمة‌الله ص ٤٦٥»
* ای تن و اندامت از گل خرمنی — عالمی حسنی تو در پیراهنی «اوحدی ص ٤٠٢»
۲ــ قزوینی : سنگ سان شو درقدم نی همچو آب . پژمان . . . نی همچو ابر
۳ــ پژمان و قزوینی . . . یکدمست تا دانی. ٤ــ پژمان و قزوینی: تیز میروی جانا..

خم‌شکن نمیداند اینقدر که صوفی را(۱) — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن(۲) — ابروی کمان دارت میبرد به پیشانی(۳)

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی(٤)

هزار جهد بکردم که یار من باشی(۵) قرار بخش دل بی قرار من باشی(٦)

۱ـ قزوینی و پژمان : محتسب نمیداند . قزوینی متن ما را در حاشیه آورده است اما پوشیده نماند که یکی از القاب محتسب (یعنی امیرمبارزالدین مظفری) هم «خم شکن» بوده است و بعید نیست که هردو روایت ، از خواجه بوده باشد .

۲ـ گوش داشتن : بمعنی محافظت کردن و مواظبت کردن و نگهداری کردن است ، خواجه خود در غزلی دیگر گوید

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

گویندگان آن دوره ، این اصطلاح را بدفعات در آثار خود آورده‌اند از جمله خواجوی کرمانی درموارد متعدد این اصطلاح را بکار برده است .

چون من از پای در فتادم و ازدست شدم — دارم از لطف تو آن چشم که داری گوشم «ص ۳۰۷»

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش — چو مست چشم تو گردم مرا که دارد گوش «ص ۲۸۵»

۳ـ پیشانی : بمعنی گستاخی و شوخی و سخت‌روئی و قوت است مولانا گوید :

خوآرم پیش تو ز دیوانهٔ تو بیرون آری — زهی شنگی و عیاری زهی شوخی و پیشانی

«جزو پنجم دیوان کبیر ص ۲٦۲»

سلمان ساوجی گفته‌است :

سر خود را نمیدانم بزیر خاک درگاهت — ولیکن کرده‌ام حاصل من این منصب به پیشانی «ص ٤۰۸»

مه گر از روی تواضع ننهد پیشانی — پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی «ص ٤۲۳»

و خواجوی کرمانی نیز گوید

ابرویت بین که کشیدست کمان بر خورشید — هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی «ص ٤۹۵»

و عبید زاکانی هم ، این کلمه را آورده است

زلفت به پریشانی دل برد به پیشانی — دل برد به پیشانی زلفت به پریشانی «ص ۱۳۵»

٤ـ این بیت هم پس از تخلص آمده است :

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل — حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

۵ـ گر آن مراد شبی در کنار من باشد — زهی سعادت و دولت که یار من باشد

مراد خاطر من مشکلست و مشکل نیست — اگر مراد خداوندگار من باشد «سعدی ـ خواتیم»

٦ـ پژمان و قزوینی : مراد بخش دل بی‌قرار من باشی

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی — دمی انیس دل سوگوار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — در آن میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله‌ئی غمگسار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ئی وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی وامدار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی؟ — بجای اشک روان در کنار من باشی؟

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی(۱)
ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق؟(۲) — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

۱ــ مولانا جلال‌الدین چند غزل در این وزن وقافیه دارد که این یکی در خور دقتست :
سحر گه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی — بدین حالم که می‌بینی وزان نالم که میدانی
« جزو پنجم ص ۲۶۱ »

وسعدی دو غزل در بدایع
الف بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی — چو بلبل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
ب برآیم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی — از این کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
وشاه نعمت‌الله‌ولی نیز دو غزل « درصفحات ۴۶۷ــ۴۶۸ » :
الف مرنجان جان باقی را برای این تن فانی — دریغ آن چنان جانی که بهر تن برنجانی
ب: زهی عقل و زهی دانش که تو خود را نمیدانی — دمی با خود نپردازی کتاب خود نمیخوانی
خواجوی کرمانی نیز گوید « ص ۴۹۶ » :
دلا در عالم جان زن علم زین دیر جسمانی — که جان را انس ممکن نیست با این حی انسانی
چو خواجو بسته‌ئی دل در کمند زلف مهرویان — در آنرو در دلت جمعست مجموع پریشانی
سلمان ساوجی هم گفته‌است « ص ۴۰۸ »
دلا من قدر وصل او نه بد نستم تو میدانی — کنون دانستی و سودی نمیدارد پشیمانی
شب وصل نوشد روزی و من قدرش ندانستم — بدشواری توان دانست قدر روز آسانی
۲ــ پژمان بختیاری : ملامتگو چه دریابد ، دلیل رجحان متن از خود حافظ که گوید :
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست ؟

بقیه در صفحهٔ بعد

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست — خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی (۱)

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست (۲) — مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست (۳) — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
«نگر تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی» (۴)

یا مَبْسِماً یُحاکی دُرْجاً مِنَ اللَّآلی — یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

میده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کش — تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست — فتوای عشق چونست؟ ای زمرهٔ موالی

از چار چیز مگذر، گر عاقلی و زیرک: — امن و شراب بیغش، معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران برهیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت، تا میخوریم حالی (۵)

بقیهٔ زیر نویس از صفحهٔ قبل

منوچهری نیز گوید: بنشینیم هم عاشق و معشوق همی — «بملامتگر مارا و بنظاره رقیب» «ص ۶»

۱ــ قزوینی و پژمان: «که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی» ــ قزوینی متن مارا بصورت نسخه بدل آورده و ظن قریب به یقین آنست که هردو مصراع از خود خواجه باشد.

۲ــ این مصراع نیز نسخه بدلی دارد که جبلی حافظیست: «خم زلفت مقام این دگرگون مجموعهٔ دلهاست، ...» ۳ــ پژمان و قزوینی: «ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست».

۴ــ «نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی — سلیما ابلها لا بلکه مرحوما و مسکینا»
این بیت، مطلع قطعه‌یی از انوری است. «جلد دوم دیوان انوری ص ۵۱۲»

۵ــ این چند بیت هم پس از تخلص آمده است:

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد — قُم فاسقِنی رَحیقاً اَصْفی مِنَ الزُّلال

اَلْمُلْکُ قَدْ تَباهی مِنْ جَدِّهِ وَ جَدِّه — یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت — برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

آهوی وحشی

الا ای آهوی وحشی کجائی　　　مرا با تست چندین آشنائی (۱)
دو تنها رو، دو سرگردان بیکس　　　دد و دامت کمین از پیش واز پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم (۲)　　　مراد هم بجوئیم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش　　　چراگاهی ندارد ایمن وخوش
که خواهد شد بگوئید، ای رفیقان　　　رفیق بیکسان، یار غریبان
مگر خضر مبارك پی درآید　　　ز یمن همتش این ره سرآید
نکرد آن همدم دیرین مدارا　　　مسلمانان، مسلمانان، خدا را!
چنان بیرحم زد زخم جدائی　　　که گوئی خود نبودست آشنائی
برفت وطبع خوشباشم حزین کرد　　　برادر با برادر کی چنین کرد؟
مگر خضر مبارك پی تواند　　　که این تنها بدان تنها رساند
مگر وقت عطا پروردن آمد　　　که فالم «لا تَذَرنی فَرداً» آمد (۲)
که روزی رهروی در سرزمینی　　　به لطفش گفت رندی ره نشینی
که: «ای سالك چه در انبانه داری؟　　　بیا دامی بنه گر دانه داری»

۱ـ عنوان این مثنوی و ترتیب و توالی ابیات آن مطابق است با «چند نمونه از متن درست حافظ» اثر آقای مسعود فرزاد «قاهره ـ اکتبر ۱۹۴۲».

۲ بیا تا قدر همدیگر بدانیم　　　که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم «غزلیات مولانا جزو سوم ص ۲۵۶»

۳ـ وَزَکَرِیّا اِذْ نادی رَبَّهُ رَبِّ لاتَذَرْنی فَرْداً وَ اَنْتَ خَیْرُ الْوارِثین «آیهٔ ۸۹ سورهٔ انبیاء»

جوابش داد و گفتا «دانه دارم — ولی سیمرغ می‌باید شکارم»
بگفتا «چون بدست آری نشانش؟ — که از ما بی‌نشانست آشیانش.
نیاز ما چه وزن آرد بدین ساز؟ — که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز!»

چو آن سرو سهی شد کاروانی — ز بن سرو میکن پاسبانی
لب سرچشمه‌ئی و طرف جوئی — نم اشکی و با خود گفتگوئی
به یاد رفتگان و دوستداران — موافق گشته با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش — مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

مده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مباش از دهر بدمست
رفیقان! قدر یکدیگر بدانید — چو معلومست شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحتگو همینست — که سنگ‌انداز هجران در کمینست

چو من ماهی کلک آرم به تحریر — تو از نون والقلم میپرس تفسیر*
روان را با خرد درهم سرشتم — وزآن، تخمی که حاصل بود، کشتم
فرحبخشی در این ترکیب پیداست — که نغز شعر و مغز جان اجزاست
بیا، وز نکهت این طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حورست
نه زآن آهو که از مردم نفورست

در این وادی، به بانگ سیل بشنو — که صد من خون مظلومان به یک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یاراست اینجا
تعالی الله، چه استغناست اینجا

---

* اشارتست به: «ن و القلم و ما یسطرون» آیهٔ اول سورهٔ قلم.

ساقی‌نامه و مغنّی‌نامه

فتنهٔ روزگار

سر فتنه دارد دگر روزگار　　　من و مستی و فتنهٔ چشم یار(۱)
همی دارم از دور گردون شگفت　　　ندانم که را خاک خواهد گرفت
وگر زند مغ آتشی میزند　　　ندانم چراغ که بر میکند
در این خونفشان عرصهٔ رستخیز　　　تو خون صراحی به ساغر بریز

فریب جهان قصهٔ روشنست
سحر تا چه زاید شب آبستنست(۲)

بیا ، ساقی آن می که حال آورد　　　کرامت فزاید ، کمال آورد
به من ده ، که بس بیدل افتاده‌ام　　　وزین هردو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی ، آن می کزو جام جم　　　زند لاف بینائی اندر عدم
به من ده که گردم به تأیید جم　　　چو جم آگه از سرّ عالم تمام

بیا ساقی ، آن کیمیای فتوح　　　که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده ، تا برویت گشایند باز　　　در کامرانی و عمر دراز

بیاساقی ، آن می که عکسش ز جام　　　به کیخسرو و جم فرستد سلام

۱ـ عنوان‌ها و ترتیب این ابیات مطابقست با «چند نمونه از متن درست حافظ» چاپ قاهره و «مغنی‌نامهٔ حافظ» شمارهٔ اول سال اول مجلهٔ موسیقی به تصحیح و تنظیم آقای فرزاد.

۲ـ شنیدستم که شب آبستن آید　　　ندانند کس که فردا چه زاید «ویس‌ورامین»
یکی امشب صبوری کرد باید　　　شب آبستن بود تا خود چه زاید «نظامی گنجوی»

تازیان نیز این مثل‌را دارند : «اللیل حبلی لست تدری ما تلد» گویندگان فارسی نیز این مثل را در آثار خود فراوان آورده‌اند.

بده تا بگویم به آواز نی   که جمشید کی بود و کاووس کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن   صلائی به شاهان پیشینه زن
همان مرحله است این بیابان دور   که گم شد در او لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب   که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رفت «پیران» لشکرکشش   کجا «شیده» آن ترک خنجرکشش؟
نه تنها شد ایوان و کاخش به باد   که کس دخمه‌اش هم ندارد به یاد
بیا ساقی، آن بکر مستور مست   که اندر خرابات دارد نشست
به من ده، که بدنام خواهم شدن   خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی، آن آب اندیشه سوز   که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر   به هم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت   عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم   دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی، آن می که شاهی دهد   به پاکی او دل گواهی دهد
به من ده، مگر گردم از عیب پاک   برآرم به عشرت سر از این مغاک
چو شد باغ روحانیان مسکنم   در اینجا چرا تخته بند تنم؟
شرابم ده و روی دولت ببین   خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم به دست   ببینم در آن آینه هرچه هست
به مستی دم از پارسائی زنم   در خسروی در گدائی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رود زهره درود.

مغنی، بساز آن نو آئین سرود   بگو با حریفان به آواز رود
که از آسمان مژدهٔ نصرتست   مرا بر عدو عاقبت فرصتست

مغنّی، نوای طرب ساز کن / به قول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای / به ضرب اصولم بر آور ز جای

به مستان نوید سرودی فرست،

به یاران رفته درودی فرست.

مغنّی، نوائی به گلبانگ رود / بگوی و بزن خسروانی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنّی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار

چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری

در این پرده چون عقل را بار نیست

بجز مستی و بیخودی کار نیست

مغنّی، کجائی؟ به آواز رود / به یاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم / به رقص آیم و خرقه بازی کنم

مغنّی، دف و چنگ را ساز ده / به یاران یکرنگ آواز ده

رهی زن که صوفی به حالت رود / به مستی وصلش حوالت رود

به مستی توان دُرّ اسرار سفت

که در بیخودی راز نتوان نهفت.

قصیده در مدح شاه ابو اسحاق اینجو

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد　　چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد*
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد　　افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح　　که پیر صومعه راه در مغان گیرد
ز گلشکر که کند در قدح سپیدی مثال　　در او شرار چراغ سحرگهان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی　　بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال　　درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
بنزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست　　چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بگرد بجام صبوح　　که چون شعشعهٔ مهر خاوران گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش دُرّ خوشاب　　که تا بقبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز　　گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور　　خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد
من اندر آن، که دم کیست این مبارک قدم　　که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید روی　　چه آتشست که در مرغ صبحخوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد　　چه شعله‌است که در شمع آسمان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل　　مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به　　که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول　　بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر　　چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و در پیش جامی　　بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب　　گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

---

* سلمان ساوجی و عبید زاکانی را بدین وزن قصایدیست که مطالعه و مقایسه و مطابقهٔ آنها با قصیدهٔ حافظ ، بخصوص از لحاظ آشنائی با زبان وادب قرن هشتم سودمندست .

سپیده دم علم صبح خون روان کردند　　ز مهر بر سر آفاق زرفشان کردند «عبید ص ۴۷»

سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد　　سمن بعزم صبوحی پیاله در گیرد «سلمان ص ۸۹»

فرشته‌یی حقیقت سروش عالم غیب | که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر | ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابو اسحاق | که منت از قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند | نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را | ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
بوج مه رسد موج خون چو تیغ کشد | بشیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری از شرم رای انور او | بجای خود بود ار راه قیروان گیرد
زهی عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست | ز رفع قدر کمر بند توأمان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت | چو فکرتت صفت هر کی فکان گیرد
مدام در پی نقض است بر حسود و عدوت | سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا | کمینه بندگیش اوج کهکشان گیرد
به دولتی که کشیدی سعادتی وحدت | که مشتری نسق کار خود ز آن گیرد
از امتحان تو ایام را غرض آنست | که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ عزت از آن بلندتر است | که روزگار برو حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن | کسی که شکّر شکر تو در دهان گیرد
ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات | نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد
جو حی جنگ ببند بجام برد دست | چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
ز لطف غیب به سختی رخ از امید متاب | که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد
شکر که حلاوت پس از ریاضت یافت | نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد
در آن مقام که سیل حوادث [illegible] است | جهان رسد که امن از میان کران گیرد
چه غم بود همه حال کوه ثابت را | که موجهای چنین قلزم گران گیرد
اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی | تو شاد باش که گستاخیش چنان گیرد
که هرچه در خور این خاندان دولت کرد | جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت
عطیه‌ایست که در کار انس و جان گیرد

قصیده در مدح شاه منصور مظفری

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم ... یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم (۱)
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز ... کامی که خواستم ز خدا، شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه ... پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من ... از جام شاه، جرعه کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل ... مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال ... کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم؟
ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث ... از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم (۲)
«گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ... آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»
منصور بن مظفر غازیست حرز من ... وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود ... وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

۱ــ تا آمد از عدم بوجود اصل پیکرم ... جز غم نبوده بهره ز چرخ ستمگرم «انوری ص ۳۲۶»
کی باشد آن زمان که پر افشان برآورم ... سیمرغ وار زین قفس خاک برپرم «خاقانی ص ۳۱۳»
ای طالع نگون ز تو تا کی قفا خورم ... وی چرخ واژگون ز تو تا کی جفا برم
«جمال‌الدین عبدالرزاق ص ۲۴۰»
شهبازم و شکار جهان نیست در خورم ... تا گه بود که زکف ادهم برپرم «عراقی ص ۸۶»
سطری است هردو کون ز اوراق دفترم ... حرفیست کاف و نون ز حروف مخمرم «خواجو ص ۷۱»
آن بخت کو که بر در تو بار بگذرم؟ ... وان دولت از کجا که تو بار آیی اندرم
میخواستم که با تو برآرم دمی بکام ... نگذاشت روزگار که گردد میسرم «عراقی ص ۲۳۴»

۲ــ بطوریکه آقای یزدانی هم نوشته‌اند، بیت از مسعود سعد است بدین صورت
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ... آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم «ص ۳۴۵»
که کمال‌الدین اسماعیل خلاق المعانی، با مختصر تصرف: (بصورتی که خواجه آورده) آنرا تضمین کرده است

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شه — من نظم در چرا نکنم از که کمترم؟
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم؟
ای شاه شیر گیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گوئی که تیغ نیست ز بان سخنورم
بر گلشنی گر بگذشتم چو باد صبح — نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاووس عرش می‌شود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — و اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

قصیده در مدح جلال‌الدین تورانشاه

خیر مقدم، مرحبا ای طایر میمون قدم(۱) — تا چه داری مژدهٔ اقبال آن صاحب کرم(۲)

۱– حکیم سنائی دو قصیده بدین وزن و قافیه دارد که مطالعهٔ آنها خالی از فایده نیست.
الف: چون بصحرا شد جمال سید کون از عدم — جاه کسری زد بعالمهای عزل اندر قدم «ص ۱۹۸»
ب: مرحبا ای رست تحقیق رایت را حشم — ای تو پوشد حشم، تو قبول اند علم «ص ۲۰۵»
۲– ترتیب قصیده مطابقست با چند نمونه از متن درست حافظ آقای مسعود فرزاد.

قصه کوتاهی کن، بیرون در سر شب هر شوی | زانکه شرح آرزومندی نمی‌آید در قلم
دستگاه صبر هر یغمای شوق روی تست | روزی آخر حال درویشان بپرس ای محتشم
تا بدادی تو که هجران خون عاشق میخورد | نالهٔ شبگیر در کار است و آه صبحدم
نکته‌ئی کارزده گنجی، میفروشم رایگان | صحبت پیر ز سنگدل مغتنم دان، مغتنم
گرچنین درحلقه پیچید زلف افعی ... | ... ای دل، ... نیدم
صحبت عشاق ملامت کند زاهد، برو | خوش نگه کن باده در دور است و مجلس متهم
گر حریم کعبه خواهی و آن خال سیاه | لطف ... گل شمر ... حرم
آن گذشت ای دل که خواری بینی از دست رقیب | بعد ازین آمد بحمدالله، عزیز و محترم
ساقیا می ده، که دیگر ... ودرسی وعشق | دولت خواجه ... حافظ زد رقم(۱)
خواجه نور شه و فرخ، ... جلال ملت و دین | بدر آفاق العلا، عون الوری، غوث الامم
مورد جاه و جلالت، مقصد فضل و کمال | مظهر انوار رحمت، مصدر حسن شیم
کان مردیّ و مروت، معدن صدق و صفا | جوهر عدل و سماحت، عنصر لطف و کرم
دافع وضع بدعت، ناصب اعلام دین | ماحی آثار ... ن، قامع ظلم و ستم
صاحب کافی کجا و خواجهٔ سنی کجا | کافی ... ای خواجهٔ صاحب قلم
آستانت ... دولت ... و س | دارد این قصر معلا نقش ... قدم
بخت بیدارت چو ... سحر ... وجود | ... هنوز اندر شبستان عدم
قلب ... خواهان شکست و هست قلب تو درست | ... لاجرم
هان! پنداری که تنها میروی در قلب خصم | همت ارباب دل با توست و اصحاب همم
زینهار ای دل، مکن انکار صاحب‌دولتان | کاندرین سودا ... گردد بوالحکم(۲)

۱ـ این ده بیت که با تخلص شاعر ... ابیات دیگر قصیده متمایز شده یک غزل مستقلست و باید درشمار غزلها بیاید عیناً مانند قصیدهٔ دیگری که بدین مطلعست:
ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی | هزار نکته دراین کار هست تا دانی

۲ـ بُوالْحَکَم، کنیهٔ ابوجهل، قبل از انکار اسلام بوده است و چون در اسلام انکار

بقیه درصفحهٔ بعد

صیت جود بیحسابت نیست امر مختفی — این صدا صد ره شنیدند از کوه در صحرا اصم

دم نیک اندوختن رختی است در کالای تو — وز وفا بر آستین هم خوش طرازیدی علم

سود بازار جهان بیرون ز نیکو رختی نیست — صرفه نیست ای خداوندان دینار و درم

شرح انعام تو الحق پر عجایب دفتریست — بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاکبوس مجلست — دُرد نوش درد بودم با ندیمان ندم

بر شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست — علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام باد — وین دعا را انس و جان گشت از دل و جان ملتزم

دور تو با دور گردون همعنان بادا چنانک

گر محاسب بشمرد حرفی نیابد بیش و کم

قصیده در مدح شاه شجاع

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان — از پرتو سعادت شاه جهان ستان (*)

بقیهٔ زیرنویس از صفحهٔ قبل

کرد کنیت بوجهل مقرر کردند. «غیاث اللغات» حکیم سنائی گوید:

چون «لعمرک» گفت اینجا، جای دیگر «والضحی» — گشتمان روشن که تو «والقاسمی» بوالحکم

«دیوان سنائی ص ۲۰۶»

*ـ امیر معزی در مدح سلطان ملکشاه قصیده‌یی دارد که سه مصراع آنرا خواجه با تصرفاتی در این قصیده آورده است:

بشکفت و تازه گشت دگرباره اصفهان — از دولت خداوند شاهنشه جهان

سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست — صاحبقران خسرو و شاه خدایگان

«دیوان معزی ص ۵۲۶»

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان — ناگه در اوفتاد به دریای بیکران «انوری، ص ۳۶۲»

گیتی ز فر دولت فرماندهٔ جهان — مانند عرصهٔ ارم و روضهٔ جنان «ظهیر ص ۲۱۳»

جمال الدین عبدالرزاق نیز بدین وزن و قافیه دو قصیده دارد:

الف: ای کلک نقشبند تو آرایش جهان — وی لفظ دلگشای تو آسایش جهان «ص ۲۹۵»

ب: منت خدای را که بپاید آسمان — شد روح عقل تازه و شخص کرم جوان «ص ۳۰۳»

خاقانی نیز دو قصیده در این وزن و قافیه است که مطلع هردو را میآوریم:

بقیه در صفحهٔ بعد

«خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست» — «صاحب قران خسرو و شاه خدایگان»
خورشید ملک‌پرور و سلطان دادگر — دارای دادگستر و کسرای کی‌نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین — شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوّت عروج — آنجا که از همّت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای توأمان
حکمش روان چو باد در اطراف برّ و بحر — مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو پشت مسند جمشید و کیقباد — تاج تو عین افسر دارا و اردوان (*)
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بقیهٔ زیرنویس صفحهٔ قبل

الف: قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان — هان ای حکیم پردهٔ عزلت بسازهان «ص ۲۱٤»
ب: هین کز جهان علامت انصاف شد نهان — بیدل کرانه کن ز میان جریدهٔ جهان «ص ۲۱۷»
این منتی بر اهل زمین بود از آسمان — وین رحمت خدای جهان بر جهانیان «سعدی-قصاید»

خواجو هم سه قصیده بدین وزن و قافیه در مدیح افراد مختلف سروده است.

الف: آن چیست عکس برق درین آسمان — یا برق تیغ خسرو کیخسرو استان «ص ۱۰۷»
ب: ای پیکر سمور محرور خوی چکان — ثعبان آتشین دم زوبینه سنجوان «ص ۱۰۹»
ج: چون سرخ گل بر آمد از نسترن بوستان — آفاق شد ز مرغ سحر خوان پر ارغوان «ص ۱۱۱»

عبید زاکانی نیز در مدح شاه ابو اسحاق بنحو قصیده واری دارد که مطلع آن اینست:
ای بر در تو دولت و اقبال پاسبان — وی خاک آستانهٔ تو کعبهٔ امان «عبید ص ۷۷»
*ـ منسوخ گشت قصهٔ کاووس و کیقباد — افسانه شد حکایت دارا و اردوان «ظهیر ص ۲۱٤»

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد ... بی همت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر بیمدست ... دارد چو آب چشمهٔ تو بر سر زبان
دست ترا به ابر که یارد شبیه کرد؟ ... چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال ... و ز دست بحر جود تو دردهر داستان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق ملک تاج ... شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو منیع جناب رفیع قدر ... وی داور عظیم مثال رفیع شان
علم از تو در حمایت و عقل از تو باشکوه ... در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت ... چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمترست ... صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
عصمت بپهنه رخ سرا پردهات مقیم ... دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان(۱)
گردون برای خیمهٔ خورشید فلکهات(۲) ... از کوه و ابر ساخته پا زیر و سایهبان(۳)
وین اطلس معرس زردوز زرنگار ... چتری بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداد کس ... این ساز و این حریمه و این لشکر گران
بودی درون گلشن و از یزدان تو ... در همت بود غمل و در زنگ ... فغان
در دشت روم خیمهزدی و بسر یو کوس(۴) ... از دشت روم رفت بصحرای سیستان
با قصر زرد ساختی و لرزه اوفتاد(۵) ... در قصرهای قیصر و در خانههای خان

۱ کندلان . بفتح کاف عربی یا بضمّ آن وضمّ ثالث نوعی از خیمهٔ بزرگ را گویند که در پیش درگاه ملوک برپای دارند « حاشیهٔ قزوینی ص قیح »

۲ فلکه : بفتح فاء ، تخته مدور میان سوراخی که بر ستون خیمه نصب کنند . « ملخص از حاشیهٔ قزوینی ص قیح»

۳ـ پا زیر دیرک وستون خیمه « تلخیص از حاشیهٔ قزوینی ص قیط »

٤ دشت روم « مرغزاری وقریهایست در بلوک ممسنی حالیه و شولستان قدیم » « نقل ازحاشیهٔ قزوینی ص قیط»

۵ـ قصرزرد یا کوشک زرد: نام قریهایست از بلوکات سردسیرفارس «قزوینی ص قک»

آن کیست کو بمثل کند با تو همسری | از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
سال دگر ز قیصرت از روم باج سر | وز چینت آورند سر که خراج جان
توشه کرده‌ای ز خلق و خلق از تو شاد کرده | نوشادمان بدولت و ملک از توشادمان
ایلک بطرف گوش و بستن همه روی | تا بسته‌گان سمند سعادت بزیر ران
ای ملهمی که در صف کرّوبیان قدس | فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هرچه کرد گار | دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان،
داده فلک عنان ارادت بدست تو | یعنی که: من کمیت نه ادخودم بران،
گر کوششیت افتد بر دادهام مه تیر ؛ | ور بخششیت بایدزر دادهام بکان،
خصمت که خست در کف پای خودش فکن، | تو کسی بر سر چشم عشق نشان.

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم

هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

قصیده درمدح قوام الدین محمد صاحب عیار

وزیر شاه شجاع

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی | هزار نکته درین کار هست تا دانی (*)
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را | بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد | که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

* ظهیر فاریابی دو قصیده به همین وزن و قافیه دارد که در خور دقت و شایستهٔ توجهست

الف - درین هوس که من افتاده‌ام بنادانی | هزار چون خطرست ازغم تو تا دانی (ص ۲۶۷)

ب - چو آستین ز سر ناز برمه افشانی | روا بود که سر در فلک بجنبانی (ص ۲۷۷)

بلندتر شده است آفتاب انسانی | زهی حلاوت و مستی و عشق و سلطانی

(مولانا جلال‌الدین - دیوان کبیر - جزو ششم - ص ۲۸۰)

از ابتدای قصیده تا بیت تخلص غزلی مستقلست که درضمن غزلیات نیز آورده‌ایم.

چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهم شبی به رندان سری فرود آور — که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی(۱)
بیار بادهٔ رنگین که یک حکایت فاش — بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی:(۲)
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست، — ستاده بر در میخانه‌ام به دربانی:
بهیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی.
بیاد صرّهٔ دامن خویش خیری کن — که تا خدات نگه دارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز — وگرنه حال بگویم به آصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین وزمان — که خرّم است بدو حال انسی و جانی
قوام دولت و دنیا محمد بن علی — که میدرخشدش ازچهره فرّ یزدانی(۳)
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد — که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
ترا که صورت جسم ترا هیولا نیست — چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد؟ — که در مسالک فکرت نه برتر از آنی؟
درون خلوت کرّوبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی
مر رسد شکر آویز خواجگی که جود — که آستین بکریمان عالم افشانی
صفوح سخطت را نمیتوانم گفت(۴) — نعوذ بالله از آن فتنه های طولانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم(۵) — تبارک الله از آن کارساز رحمانی

۱- سری به‌صحبت بیچارگان فرود آور — همینقدر که ببوسند خاک پائی‌را «سعدی،طیبات»

۲- قزوینی و پژمان: بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی - به مقدمهٔ مصحح دیوان رجوع کنید

۳- ترا به حجت دیگر چه حاجت اندر ملک؟ — که در جبین تو پیداست فرّ یزدانی
«ظهیر فاریابی ص ۲۶۹»

۴- پژمان وقزوینی ... چگونه شرح دهم. ۵- قزوینی و پژمان: ... بیان چگونه کنم.

کنون که شاهد گل را به حجله‌گاه چمن (۱) بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل سپارد باز به بدره از صبا لاله‌های نعمانی

بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار که لاف میزند از روح راح ریحانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ به غنچه میزد و میگفت در سخنرانی

که: تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی که در خمست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری در جمال گل یکماه که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

شکر تهمت تکفیر کزمیان برخاست بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی

جفا نه شیوهٔ دین پروران بود حاشا همه کرامت و لطفست شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی

درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی (۲)

ضرب سرای وزیرست ساقیا مگذار که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر برآمدی و سرآمد شبان ظلمانی

شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گه ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطایف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من چنین نفیس متاعی به چون تو ارزانی

سخن دراز کشیدیم ولی امیدم هست که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران هوا بصفحهٔ باغ هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولت بآسانی —

۱ــ قزوینی . بجلوه‌گاه چمن

۲ ـ به خون خصم خدنگ تو لعل دیده مگر زمانه زان لقب لعل کرد پیکانی (ظهیر ص۲۷۷)

قطعات

قطعه

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا بایدت دیگری محتسب؟(۱)
و من یتق الله یجعل له | و یرزقه من حیث لا یحتسب(۲)

قطعه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق | چه سود؟ چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

وله ایضاً

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و این خانهٔ پدرود بهشت(۳)
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از «میل بهشت»(۴)

قطعه

بهاء الحق و الدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب براعت:
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت.
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف «قرب طاعت»(۵)

۱ـ در توالی قطعات از نسخهٔ قزوینی تبعیت کرده حواشی لازم را بدانها افزوده‌ایم.

۲ـ و من یتق الله یجعل له مخرجاً و یرزقه من حیث لا یحتسب

«قسمتی از آیت دوم و سوم سورهٔ طلاق»

۳ـ قزوینی و پژمان: گلخن پردود بهشت

۴ـ مطابق حروف ابجد «میل بهشت» مساویست باعدد «۷۸۷» سال فوت این وزیر.

۵ـ قرب طاعت نیز بحساب جمل میشود «۷۸۲»

ایضا

فوت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال — متنفر شده از بده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست — با هراران گله ز ملك سلیمان میرفت
میشد آنکس که خراو جان سخن کس نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من — سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من — کان شکر لهجهٔ خوشخوان خوش الحان میرفت
لابه بسیار نمودم که « مرو » سود نداشت — زانکه کار از طر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان — چکنند سوخته از غایت حرمان میرفت

قطعه

رحمن لایموت چو آن پادشاه را[1] — دید آنچنان کز وعمل الخیر لایفوت
جانش عزیز در رحمت خود کرده بود — تاریخ این معامله «رحمان لایموت»

رجال مملکت فارس

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق[2] — به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین[3] — که قاضیئی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین[4] — که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف[5] — بنای کار « مواقف » بنام شاه نهاد

---

۱ اشاره به شاه شجاع و تاریخ مرگ اوست که « رحمان لایموت » مطابقست با ۷۸۶.

۲ـ منظور ، شاه شیخ جمال الدین ابواسحق اینجوست که از سال ۷۴۲ تا سال ۷۵۸ هجری قمری بر فارس حکومت راند . وی مردی دانشدوست ، دانش پرور ، مروج علم ، مشوق هنر و آزاده بود رحمة الله علیه .

۳ـ قاضی مجد الدین ، از فقیهان و دانشمندان قرن هشتم ؛ متولد ۶۷۰ و متوفای ۷۵۶ است که چهل سال قاضی القضات شیراز بود و در فقه و تصوف و علوم اسلامی تألیفات متعدد دارد .

٤ـ شیخ امین الدین محمد بلیانی کازرونی از عرفا و شعرا و مشایخ بزرگ قرن هشتم است که بزرگانی چون خواجهٔ شیراز و خواجوی کرمانی و شاه ابواسحاق بوی ارادت میورزیده‌اند و بسال ۷٤۵ درگذشته است .

۵ـ قاضی عضدالدین عبدالرحمن ایجی عالم مشهور مؤلف کتاب «مواقف» در علم کلام که بسال ۷۵٦ از جهان رفته است .

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل(۱) | که نام نیك ببرد از جهان ببخشش وداد
نظر خویش بنگذاشتند و بگذشتند | خدای عزّوجلّ جمله را بیامرزاد

قطعه

دادگرا ترا فلك جرعه کش پیاله باد | دشمن دلسیاه تو عرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع | رهروان وهم را راه هزار ساله باد
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی | بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز | حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصهٔ ماه وخور که هست | برلب خوان قسمتت سهل ترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت توشد | مهرچنین عروس را هم بکفت حواله باد

ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ | بر قبّهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهی که یارب | در دولت و حشمت مخلّد
بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

قطعه

سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس | بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ئی بمیان آر و خوش بخندش | بنکته‌ئی که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس | که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد؟

له ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش(۲) | از بهر خاکبوس نمودی فلك سجود

۱ـ حاجی قوام الدین حسن تمغاچی ، از هواخواهان و یاران شاه ابواسحاق و مربی خواجهٔ شیراز بوده است که فوت ناگهانی وی برای ابواسحاق خیلی گران تمام شد.
نیك مردانی بودند و درگذشتند ، خدای عزوجل جمله را بیامرزد ».
۲ـ قوام الدین محمد صاحب‌عیار وزیر شاه شجاع که خواجه در آثار خود ، چند جای از او به نیکی یاد کرده و در مدح وی قصیده‌ای هم سروده است بدین مطلع :
زدلبری نتوان لاف زد بآسانی | هزار نکته در این کار هست تادانی

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت / در نصف ماه ذی قعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید خود نسازد دگر ز کس / آمد حروف سال وفاتش «امیذخود»(۱)

کوری محتسب

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید(۲)
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بروی نهاد / چون بدیدی خصم خود میپرورید
شاه غازی، خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست / گه بهوئی قلبگاهی میدرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون میشنید
سروران را بی سبب میکرد حبس / گردنان را بی خطر سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد، وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو / میل در چشم جهان بینش کشید

قطعه

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده ست / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه‌ئی دارد زلعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید

۱ــ «امید خود» با دال فارسی «ذ» در «امیذ» به حساب ابجد مطابقست باسنهٔ «۷۶۴»
۲ــ سلمان نیز در نابینا شدن امیر مبارز الدین بدست پسران خود قطعه‌یی دارد:
آنکه از کبر پشت و چشم میدید / از سر خسرویش تا بافسر هنوز
آنکه میگفت شیر شرزه منم / زور میجا و دیگران همه گور
قوة الظهر، پشت او بشکست / قرّة العین کرد چشمش کور
تو ندانی که با سعادت و بخت / بر نیاید کسی بمردی و زور
«مقدمهٔ دیوان سلمان ص ۲۲»

هر که‌آن تلخم دهد حلواشها جانش دهم ... ور بود پوشیده وپنهان بدوزخ در رويد
دختری‌شبگرد تندتلخ گلرنگست ومست ... گر بیبینش سوی خانهٔ حافظ برید

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه ... پس ازپنجاه وله سال از حیاتش
سوی روضهٔ رضوان سفر کرد ... خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان ... وز آنجا فهم کن سال وفاتش

قطعه

زان حبهٔ خضراخور کزروی سبکروحی ... هر کوبخوردیك جوبرسبع زند سی‌مرغ
زان لقمه که صوفی‌را در معرفت اندازد ... یکذره وصد مستی یکدانه وصد سیمرغ

ایضاً له

مجد دین سرور و سلطان قضات اسمعیل ... که زدی کلك زبان‌آورش از شرع نطق
نیمه هفته بداز ماه رجب کاف و الف ... که برون رفت ازین خانهٔ بی‌نظم ونسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانگه ... سال‌تاریخ وفاتش‌طلب از«رحمت حق»(۱)

وفات ابواسحاق اینجو

بلبل(و)سرو(و) سمن‌یاسمن (و)لاله (و) گل(۲) ... هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو سحق ... که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعهٔ بیست و یك ماه جمادی الاولی(۳) ... درپسین بود که پیوسته شد ازجزوبکل

فوت حاجی قوام

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن ... صاحب صاحبقران‌حاجی قوام‌الدین‌حسن(٤)

۱ــ « رحمت حق » مساویست باعدد «۷۵٦»

۲ــ این کلمات : « بلبل + سرو + سمن + یاسمن + لاله + گل » بدون محاسبهٔ واوهای عطف به حساب جمل مساویست با « ۷۵۷ »

۳ــ قزوینی‌وپژمان : جمعهٔ بیست ودوم ماه جمادی الاول ــ اما نسخهٔ پژمان متن ما را درحاشیه آورده است .

٤ ــ این حاجی قوام‌الدین حسن هم اوست که در قطعهٔ «رجال مملکت فارس» نیز حواجه از درگذشت او با تجلیل واحترام بسیار تأثرمیکند :

دگر کریم‌چوحاجی قوام دریادل ... که‌نام‌نیك ببرد ازجهان‌ببخشش وداد

سدس ماه ربیع الآخر اندر نیمروز   روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
هفتصد وپنجاه وچار ازهجرت خیر بشر   مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کوهمای آشیان قدس بود   شد سوی باغ بهشت از دام این دارمحن

ایضاً له

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند   چه دید اندرحم این طاق رنگین؟!
بجای لوح سیمین در کنارش   فلک بر سر نهادش لوح سنگین

قطعه

در این ظلمت‌سرا تا کی ببوی دوست بنشینم   گهی انگشت بردندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای طایر دولت بیاور مژدهٔ وصلی   عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

ایضاً له

ای معزّا اصل عالی جوهرت ازحرص وآز   وی مبرّا ذات میمون اخترت ازززق وریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفت را   ازفرشته بازگیری آنگهی بخشی بدیو؟!

قطعه

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب‌مجلست   آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنّت نقدست اینجا عیش وعشرت تازه کن   زانکه درجنّت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند وحریفان با ادب   پیشکاران نیکنام وصف نشینان نیکخواه (*)
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص   خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین   حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

ایضاً له

بگوش جان رهی منهئی ندا درداد   ز حضرت احدی لا اله الا الله

---

* دریکی از غزلها شبیه همین بیت را آورده است :

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب   دوستداران صاحب سر و حریفان دوستکام «ص ۱۸۹»

که‌ای عزیز! کسی را که خوار بست نصیب — حقیقت آنکه نه شد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه(۱)

فوت وزیر

ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح‌الله
بروز شنبهٔ سادس ز ماه ذی الحجه — بسال هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه(۲)

قطعه

بمن سلام فرستاد دوستی امروز — که ای نتیجهٔ کلک سواد بینائی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد — چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آئی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که این طریقه نه خودکامیست و خودرائی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست — بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیوائی(۳)
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم — بگیردم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه حصار منست، گر اینجا — کسی نفس زند از حضرت تقاضائی

۱ــ درغزلی نیز گوید :

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان — به شست وشوی نگردد سفید و این مثلست

گلیمی که بشد بافت سر سیاه — نگردد بر ین سرسپید این محواه «اسدی طوسی»

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه — سفید کردن آب نوعی از محالاتست «عراقی ص۱۵۲»

۲ــ این‌شخص در وزرای معروف امیرمبارزالدین محمد (محتسب) ویکی از ممدوحان خواجه است که در اواخر سال هفتصد و شصت قریب دو ماه بعد از میل کشیدن چشم امیر مبارزالدین بحکم شاهشجاع وزیر مزبوررا بقتل آوردند»

(حاشیهٔ شادروان قزوینی بر حافظ ص ۳۷۲ بنقل از حبیب‌السیر).

۳ــ پژمان و قزوینی «مار شیدائی» ــ تصحیح قیاسی اهف بطور مسلم درست است. فخرالدین گرگانی «مارشیبا» و «مارشیو» را چندبار در ویس‌ورامین آورده است

کسی‌کش مار شیوا برجگر زد — ورا تریاک سازد نه طبرزد «ص ۲۶۸»

حضرت آقای دکترمعین در برهان قاطع نیز از ویس‌ورامین شاهد آورده‌اند:

«شیبا، برودن زیبا... مدافعی را گویند...

بر دیوار او پر مار شیبا — جهان از زخم آنها ناشکیبا»

چون قوّت بازوی بندگان وزیر　　بسبیلش شکافم دماغ سودائی
همیشه باد جهانش بکام و بر سر صدق　　کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی

قطعه

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ای جان　　در دل چرا نکشتی «از دست چون بهشتی»(۱)
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند　　سر جمله‌اش فرو خوان از «میوهٔ بهشتی»(۲)

ایضاً له

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا !　　ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفتست و همه اطراف گشاد　　صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم　　این که شد روز سعیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر　　همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر　　گذر افتاد براصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد　　توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست　　تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

قطعه

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار　　تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست　　بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن　　زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثانی و مثالث بنواز ای مطرب(۳)　　وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

۱ـ آن قوّت جوانی آن صورت بهشتی　　ای بی‌خرد تن من از دست چون بهشتی
«حکیم ناصرخسرو ص ۴۷۱»

۲ـ میوهٔ بهشتی بحساب جمل مساویست با عدد «۷۷۸».

۳ـ مثانی و مثالث: تارهای دوم و سوم عود است از آلات معروف موسیقی.
«حاشیهٔ قزوینی ص ۳۲۵»

خواجه در مطلع غزلی میگوید: سلام الله ما کر اللیالی وجاوبت المثانی والمثالث
و عبید زاکانی گفت: معتقة بدی الحکماء حلت　على نغم المثانی و المثالث «ص ۸۳»

ایضاً له

پادشاهی لشکر توفیق همراه تواند | خیز اگر برعزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
بر فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام | کار بر وفق مراد صبغةالله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد
فرصت بادا که هفت و نیم را ده میکنی*

---

* در نسخ پژمان و قزوینی دوقطعه هست که در نسخهٔ کهن مصحح و بسیاری از نسخه ها جزء غزلیات آمده است وما نیز آن دو را درشمار غزلها آورده‌ایم :

الف - خسروا گوی فلك در خم چوگان تو شد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو شد
«ص ۳۶٤ حافظ قزوینی»

ب - شمه‌ئی از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
«ص ۳٦٥ حافظ قزوینی»

واز آوردن دوقطعه که در نسخهٔ قزوینی آمده است ولیکن بنا به تحقیق آقای پژمان از خواجه نیست ومتعلق به دیگر است خودداری کردیم ومطلع دوقطعه را میاوریم

الف - بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
«ص ۳٦٨ قزوینی»

ب : سال وفال ومال وحال واصل ونسل وتخت و بخت.
«ص ۳٦٩ حافظ قزوینی»

رباعیات (۱)

جز نقش تو در نظر نیامد ما را (۲)   جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت   حقا که به چشم در نیامد ما را



برگیر شراب طرب‌انگیز و بیا   پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که «بنشین و مرو»   بشنو ز من این نکته که «برخیز و بیا»



ماهی که قدش به سرو می‌ماند راست   آیینه به دست و روی خود می‌آراست
دستارچه‌ئی پیشکشش کردم گفت   وصلم طلبی زهی خیالی که تراست



من با کمر تو در میان کردم دست   پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بربست کمر   تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

۱ـ در ترتیب و توالی رباعیات، بالفعل از حافظ مصحح شادروان قزوینی پیروی شده است هر چند بعید می‌نماید تمامی این رباعیها و قطعات از خواجهٔ شیراز باشد.

۲ـ نسخه بدل: ... نیاید ما را (در هر سه مصراع)

نوبدری وخورشید تراماندهٔ شدست		تابندهٔ تو شدست تابنده شدست(*)
زانروی که از شعاع نور رخ تو		خورشید منیر وماه تابنده شدست

*

هر روز دلم بزیر باری دگرست		در دیدهٔ من زهجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید:		بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

*

مهم که رخش روشنی خور بگرفت		گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت		وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

*

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت		وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست		تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

*

بی قصهٔ آن شمع چگل نتوان گفت		بی حال دل سوخته دل نتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست		یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

*

اول بوفا می وصالم در داد		چون مست شدم جام جفا را سر داد

*ــ در کتاب «المعجم فی معاییر اشعار العجم» (شمارهٔ ٥٤٤ انتشارات دانشگاه) در صنعت تجنیس مرکب، قریب بهمین مضمون بیتی نقل شده است:
خورشید که نور دیدهٔ آدمی است		تا شده شد پیش تو تابنده نشد «ص ۳٤۰»
در حاشیهٔ رباعی فوق، شادروان قزوینی هم به نقل از مجمع الفصحا، این رباعی قطران تبریزی را آورده است
تابندهٔ آن رخ تابنده شدم		همچون سر زلفین تو تابنده شدم
درپیش تو ای نگار تابنده شدم		چون مهر فرورنده وتابنده شدم
«حافظ قزوینی ص ۳۷۷»

پرآب دو دیده و پر از آتش دل　　خاك ره او شدم بیادم بر داد

☆

بی دولت دنیا به ستم می‌ارزد　　نی لذت مستیش الم می‌ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان　　این محنت هفت روزه غم می‌ارزد

☆

هر دوست که دم زد زوفا دشمن شد　　هر پاك روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب　　کومرد ندید از چه آبستن شد

☆

چون غنچهٔ گل فرابه بردار شود　　نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب　　هم در سر میخانه سرانداز شود

☆

با می بکنار جوی می‌باید بود　　وزغصه کناره جوی می‌باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست　　خندان لب و تازه روی می‌باید بود

☆

این گل که در بر همنفسی می‌آید　　شادی بدمم ازو بسی می‌آید
پیوسته از آن روی کنم همنفسیش　　کز رنگ ویم بوی کسی می‌آید

☆

از چرخ بهر گونه همی دار امید　　وز گردش روز گرمی‌ارد چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود　　پس موی سیاه من چرا گشت سفید

☆

ایدم شدست شراب اولیتر　　با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر *

* این حروفه که من دارم، در مصرع شراب اولی دین دفتر بمعنی، غرق هی نساب اولی
بقیه درصفحهٔ بعد

عالم همه سر بسر رباطیست خراب ‌ ‌ ‌ ‌ در جای خراب هم خراب اولیتر

۞

خوبان جهان صید توان کرد بزر ‌ ‌ ‌ ‌ خوش خوش براز ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین ‌ ‌ ‌ ‌ کاو نیز چگونه سر در آورد بزر

۞

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر ‌ ‌ ‌ ‌ واغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر *
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد ‌ ‌ ‌ ‌ حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

۞

عشق رخ یار برمن زار مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ برخسته دلان رند خمار مگیر
صوفی چوتو رسم رهروان میدانی ‌ ‌ ‌ ‌ برمردم رند، نکته بسیار مگیر

۞

در سنبلش آویختم از روی نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ گفتم من سودا زده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار ‌ ‌ ‌ ‌ درعیش خوش آویز نه درعمر دراز

۞

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس ‌ ‌ ‌ ‌ اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس

بقیهٔ زیرنویس از صفحهٔ قبل

چون عمر تبه کردم ، چندانکه نگه کردم ‌ ‌ در کنج خراباتی ، افتاده خراب اولی

کسیکه دراین مضمون ، غزلی بدین بلندی دارد فقط بیك تعبیر میتوان این رباعی را ازاو دانست وآن بدین صورتست که فرض کنیم چنانکه خود گفته‌است این رباعی ازا ثار دورهٔ جوانی و «ایام شباب» اوست .

* حضرت آقای همائی استاد دانشمند ومحترم دانشگاه در کتاب طربخانه «مجموعهٔ رباعیات منسوب بخیام» دربارهٔ این رباعی چنین گویند :

« من این رباعی را بدون ذکر نام قایل در سفینهٔ خطی مورخ ۶۵۱ هجری که در مقدمهٔ طربخانه معرفی شده است هم دیده‌ام و پیداست که این تاریخ قبل از ولادت حافظ است (۱)» «طربخانه ص ۱۷۸» .

گر طالب فیض حق بصدقی حافظ　　سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

☆

چشم تو که سحر بابلست استادش　　یارب که فسونها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال　　آویزهٔ دُر ز نظم حافظ بادش

☆

ای دوست دل از جفای دشمن درکش　　با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای　　وز نااهلان تمام دامن درکش

☆

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال　　ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید　　مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

☆

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل　　بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه بخورشید اگرت هست امان　　خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

☆

لب باز مگیر یک زمان از لب جام　　تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست　　این از لب یار خواه و آن از لب جام

☆

در آرزوی بوس و کنارت مُردم　　وز حسرت لعل آبدارت مُردم
قصه نکنم دراز، کوته کنم　　بازآ بازآ کز انتظارت مُردم

☆

عمری ز پی مراد ضایع دارم　　وز دور فلک چیست که دفع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم　　شد دشمن من وه که چه طالع دارم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم   در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم با وفا ندیدم جز درد   یک مونس نامرد ندارم جز غم



چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن   با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبزست لب ساغر ازو دور مدار   می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن



ای شرمزده غنچهٔ مستور از تو   حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد؟   کاو نور ز مه دارد و مه نور از تو



چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو   افسوس که تیر جنگ می‌بارد ازو
بس زود ملول گشتی ای همنفسان   آه از دل تو که سنگ می بارد ازو



ای باد حدیث من نهانش میگو   سرّ دل من به صد زبانش میگو
میگو، نه بدانسان که ملالش گیرد   میگو سخنیّ و در میانش میگو



ای سینهٔ سلسلت سمن پرورده   یاقوت لبت دُرِّ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور   زان راح که روحیست بتن پرورده



گفتی که ترا شوم، مدار اندیشه   دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل؟ کانچه دلش میخوانند   یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه



آن جام طرب شکار بر دستم نه   وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود   دیوانه شدم بیار بر دستم نه

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی | کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می
چون گرم شود زباده ما را رگ و پی | منت نبریم یک جو از حاتم طی



قسّام بهشت و دوزخ آن عقده گشای | ما را نگذارد که درآئیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی؟ بنمای | سرپنجهٔ دشمن افکن، ای شیر خدای



ای کاش که بخت سازگاری کردی | با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان | پیری چو رکاب پایداری کردی



گر همچو من افتادهٔ این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم | با ما منشین اگر نه بدنام شوی

چند غزل

این چند غزل هم در بعضی نسخه‌های کهن به نام خواجه ضبط شده است:

در باغ وصل تو یابند ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب(۱)
چو چشم من همه شب جوییار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
به حسن عارض وقدّ تو برده اند پناه (۲) | بهشت وطوبی،طوبی لهم وحسن مآب(۳)
بهار، شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

۱ـ اگر تو برفکنی درمیان شهر نقاب | هزار مؤمن مخلص درافکنی به عذاب «سعدی ـ بدایع»
چو آفتاب فکند از رخ زمانه نقاب | بریز در قدح گوهری عقیق مذاب «کمال خجندی ۲۷»
۲ـ حافظ ری: مجلهٔ سخن ـ دورهٔ دوازدهم شمارهٔ اول.
به حسن عارض و خط تو برده‌اند پناه | بهشت و کوثر، طوبی لهم وحسن مآب
۳ـ اشارتست به آیهٔ ۲۹ سورهٔ رعد اَلَّذینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ طُوبی لَهُمْ وَحُسْنُ مَآبٍ.

لب و دهان ترا ای سا حقوق نمك — که‌هست برحگر ریش‌وسینده‌ی کباب
سوخت این دل خام وبه‌کام دل‌نرسید — به کام اگر برسیدی بریحتی خوناب
به دور چشم تو تنها نه ء شقان مستند — خبرنداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب(۱)

صبح دولت می‌دمد کوجام همچون آفتاب — فرصتی‌زین به کجا باشد بده جام شراب(۲)
خانه‌بی‌تشویش‌وساقی یارومطرب‌نکته‌گوی — موسم عیش است و دورساغر وعهد شباب
خلوت‌خاص است‌وجای‌امن‌ونزهتگاه‌انس — واینکه‌می‌بینم به‌بیداریست یارب یا به خواب؟ (۳)
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش‌ودتر کیب زر ین‌جام بالعل مذاب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاك طبع — درضمیر برگ گل‌خوش‌میکندپنهان گلاب

۱ــ حافظ این بیت مقطع را فاقدست «صمت» بن‌غزل بی‌ست آخر (مهل که عمر ... الخ) وبی آنکه تخلصی بنام «سلمان» داشته باشد باتبنی علاوه در دیوان و هم آمده است .
«ر. ك دیوان سلمان ساوجی مصحح اوستا ص ۲۵۹»

۲ مولانا جلال الدین دوغزل بدین وزن وقافیه دارد · «جزو یکم ص۱۸۱»
الف: آمازین‌رشتان که مه رومی‌نماید‌ارنقاب — از درون سوکاه تاب وار برون سوماهتاب
ب · یا وصال‌یار باید یاحریفان را شراب — چونشدربا دست ندهد پای نه در جوی آب
خواجوی‌کرمانی را نیز دوغزل است که مطلع آنهارا میاوریم .
الف·ای‌لب‌لعلت‌ز آب‌زندگانی برده آب — یار چشم‌می‌پرستت‌مست‌و چشمت‌مست خواب «ص ۱۸٤»
ب: برقع‌ازرخ‌برفکن‌ای‌لعلت‌مشکین‌نقاب — دردم‌صبح‌ازشب تاریك بنمای آفتاب «ص ۶۳۰»
نوبهار وعشق‌ومستی‌خاصه درفصل‌شباب — میکند‌بنیادمستوری‌مستوران‌خراب «سلمان‌ص ۲۶۰»
گرجمال عارضش بنمایدت نقش بخواب — نقشبندی کن روان بر آب چشم ما چو آب
«شاه نعمت‌الله ولی ص ۶۱»
مطلع انوار حسن‌است آن رخ‌چون‌آفتاب — مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب
«کمال خجند ص ۲۶»

۳ مصراع اول از مطلع قصیدهٔ انوریست · «ج اول ص ۲۵»
اینکه می‌بینی به‌بیداریست یارب یابه‌خواب — خویشتن‌را درچنین نعمت پس‌ازچندین عذاب

شاهد و مطرب به دست، افشان و مستان پای کوب　　　غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
می رسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

غمش تا در دلم مأوا گرفتست　　　سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست　　　از آن آب آتشی در ما گرفتست

هوای همتم عمریست کز جان　　　هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق به بالای بلندش　　　که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم　　　چرا او سایه از ما وا گرفتست؟

نسیم صبح عنبربوست امروز　　　مگر یارم ره صحرا گرفتست!

ز دریای دو چشمم گوهر اشک　　　جهان در لؤلؤ لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی
به وصف قد تو بالا گرفتست

این چه شورست که در دور قمر می‌بینم　　　همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام　　　علت آنست که هر روز بتر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست　　　قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

اسب تازی شده مجروح به زیر پالان　　　طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر　　　پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد　　　هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از دُر و گهر می‌بینم

پایان

کشف الابیات

کشف الابیات دیوان حافظ

به‌ترتیب حروف اول

آ

ب

ت

ح

ح

خ

ر

ز

ز

س

ض

ط

غ

ک

گ

گر

م

م

م

ن

ن

ن

ه

آ

ی

ی

پایان

تکمله

ص ۲ س ۵ : دلیل رجحان روایت متن بر نسخهٔ قزوینی آنکه این مصراع به صورت دیگری قریب به‌متن حاضر در مواهب الهی معین الدین یزدی آمده است : بدم گفتی و خرسندم عفاک‌الله کرم‌کردی (ص ۱۵۰ مواهب الهی با تصحیح و مقدمهٔ شادروان سعید نفیسی).

ص ۷ س ۴ : ما به تبع نسخهٔ قزوینی « به خلق و لطف . . » و « به بند و دام ... » را اختیار کردیم درحالی که نسخه بدل « به حسن خلق . . » و « به دام و دانه ... » به شیوهٔ حافظ نزدیکترست « حسن خلق » ترکیب حافظیست چنانکه در غزلی دیگر گوید :

به حسن خلق و وفاکس به یار ما نرسد　　　ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

ایضاً : حسن‌خلقی زخدا میطلبم‌روی‌ترا　　　تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ص ۱۲ س ۱۲ : که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت ، آقای مسعود فرزاد « کارنامهٔ دوران » را اصح‌واصح میدانند ، امادر نسخه‌هائی‌که در اختیار مصحح بود « کارنامهٔ دوران » دیده نشد و « کارخانه » از کلمات مصطلح آن زمانست .

ص ۴۶ س ۱۱ : من مرید و من یزید هردو در آثار قدما آمده است ، مولانا جلال الدین محمد دردفتر اول مثنوی گوید :

عالمی را لقمه کرد و درکشید　　　معده‌اش نعره زنان هل من مزید

کمال خجندی شاعر معاصر حافظ گفته است :

وصالت را دوعالم قیمت آمد　　　هنوز اندر مقام من‌یزیدست «ص ۸۷»

« . . . پس او (یوسف) را بیاوردند و به منادی سپردند ومنادی من‌یزید همی کرد . »

« ترجمهٔ تفسیر طبری باهتمام حبیب یغمائی ج ۳ ص ۷۷۴ »

و هردو صحیح است لیکن به زعم نگارنده با توجه به تسلط و تضلع خواجه در « نکات قرآنی » وهمچنین درمقام قیاس وترجیح ورعایت آهنگ و موسیقی کلام

ذوق سلیم من مزید را مرجح میشمارد .

ص۴۸ س ۹: پس از تخلص ، این بیت که در نسخهٔ ما نبوده و درنسخهٔقزوینی آمده است به حاشیهٔ صفحه فزوده شود :

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

این مرد بزرگ به گمان نزدیك به یقین « مولانا بهاءالدین عبدالصمد نحر-آبادی » از اعقاب واحفاد شیخ سعدالدین محمد حمویی و از عالمان ودانشمندان معاصر حافظ است که مورد تجلیل و تکریم رجال وامرای زمان نیز بوده و به تعبیر جنید شیرازی در شدّالازار . « .. به ملازمت سلطان مبتلا شده و به برکت علم از آن آفت رهائی وسلامت یافته» است گمان میرود خواجه، هم ازمحضراو استفاده کرده، هم در مصائب وسختی‌ها از وی کمك و مدد خواسته باشد زیرا که جز این استاد بزرگ « عبدالصمد » دیگری را نمی‌شناسیم که درآن غزل بلند وعالی شایستهٔ چنان یاد-آوری وذکر خیری باشد. (رجوع کنید به شد لازار ص۴۵۹ و ۴۶۰وهزارمزارص۱۵۷ و حافظ شیرین سخن ص ۲۹۲ وحافظ قزوینی ص ۱۲۹)

ص ۵۴ س ۱۴ : آقای اکبر آزاد که از ارادتمندان خواجـهٔ شیراز هستند و مقداری از تحقیقات مفید وارجمند خودرا ازاول سال ۴۱ تاآخرسال ۱۳۴۲ درمجلهٔ هفتگی فردوسی منتشر میساختند عقیده دارند این بیت بهمین صورت از حافظ است

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

وباید به متن افزوده شود اما درنسخهٔ مصحح ، بیت مذکوررا نیاورده‌اند :

«مجلهٔ فردوسی‌شمارهٔ ۷۱ ۲۵ اردیبهشت ۱۳۴۱»

ص ۶۰ س ۱: بنابه اظهار آقای دکتر اسدالله مبشری دریك بیاض خطی متعلق به استاد حسین مسرور ، مصراع اول این مطلع بدین صورت ثبت شده است :

ترسم که اشك برغم ماپرده درشود

ص۹۵ س ۱۵ : درنسخهٔ قزوینی مصراع دوم این بیت چنینست « بـه عشوه هم پیامی برسر بیمار می‌آورد » این روایت به‌دلایلی که در حاشیه آورده‌ایم نـامفهوم و مردودست و به‌لطف و راهنمائی حضرت آقای همائی وبا تصحیح قیاسی روایت‌صحیح

مصراع اینست « به رحمت‌هم‌کمانی برسر بیمار می‌آورد » مؤید این تصحیح قیاسی بیتی دیگر از خود حافظست ·

با چشم و ابروی‌توچه تدبیر دل‌کنم
وه زین کمان که برسر بیمار می کشی «ص۲۵۳ طبع خاصر»

ص ۱۰۱ حاشیه ۱ : این بیت‌که ازکلیات عبید زاکانی نقل شده در دیوان ابن‌یمین ، ضمن قطعه‌یی بـه همین وزن وقافیه نیز آمده است (دیـوان اشعار ابن یمین به تصحیح حسین‌علی باستانی‌راد ص ۳۹۲) .

ص۱۱۲ حاشیه ۱ : بیت‌سلمان ساوجی راکه مرحوم خلخالی مطلع‌غزل دانسته اندو نگارنده‌نوشته‌است : «دردیوان‌سلمان‌نیافتم » در غزلیات وی نیست و مطلع‌یکی ازقصاید سلمانست (ر.ك:دیوان سلمان به تصحیح اوست ص ۷۷) .

ص۱۲۱س۸: در مجلهٔ سخن «پژوهنده» این غزل را از نصر بخاری دانسته که وارد دیوان حواجه شده است «ر.ك : ص۹۳۱ شمارهٔ ۹ دورهٔ شانزدهم آبانماه ۱۳۴۵»

ص ۱۳۲ : این غزل دربعضی نسخه ها یك بیت علاوه دارد

چه جای‌گفتهٔ حواجو و شعر سلمانست   **که‌شعر حافظ شیراز به زشعرظهیر**

ص۲۲۳س۱۸ : این مطلع‌خواجهٔ شیراز

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذارکو   **باد‌بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو**

بـا مختصر تصرفی‌که حافظ در آن کرده با مطلع یکی از غزلهای نزاری قهستانی یکیست :

بادبهار میوزد بادهٔ خوشگوارکو   **بوی بنفشه میدمد ساقی گلعذارکو**

آقای دکتر سیدعلیرضا مجتهدزاده استاد محترم دانشگاه مشهدکه مدتیست به تصحیح غزلیات نزاری اشتغال دارند ودرصدد انتشارآن هستند از راه لطف ، مصحح دیوان را بدین‌نکته‌متوجه ساختند .

ص ۲۹۵ س ۱۰ : مصراع دوم این بیت در نسخه‌های قزوینی و پژمان‌چنینست « بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی»در ین مورد هم به تصحیح قیاسی دست زده ایم چه بطور قطع چون کاتبان معنی « مارشیبا » را نمیدانسته و نتوانسته‌اند کلمهٔ «شیبا»رادرست بخوانند چنین نوشته و گذشته‌اند .

فهرست اعلام دیوان خواجه حافظ

افراد و قبایل

افراد و قبایل

افراد و قبایل

***

اسامی کتب ومجلات

که درمتن‌دیوان آمده‌است

***

نام امکنه

نام امکنه

مصر: ۵ – ۴۵ – ۵۸ – ۱۰۱ – ۱۰۷ – ۱۷۳ – ۲۲۷ – ۲۸۶
مصلی: ۹۴ – ۱۴۶
مکه: ۱۲
نجف: ۱۵۷
نیل: ۱۶۲ – ۱۶۷

وادی ایمن: ۱۴ – ۱۰۹ – ۱۱۱ – ۱۷۰ – ۱۷۲
هند: ۴۵ – ۸۶ – ۲۸۵
یزد: ۲ – ۱۷۴ – ۲۸۹
یمن: ۱۱۰ – ۲۰۷ – ۲۱۹

پایان

